

رمان سلطنت اغواگران | کاربر انجمن یک رمان





این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

خلاصه:

در میان جنگل‌های آلتور، گروهی موجود فریبنده و زیبا، در کمین نشسته‌اند. آن‌ها، سال‌هاست در اعماق جنگل فرو رفته و بیش از هجده سال است که انسان‌های ساکن شهر فیروینر، از آزارشان در امان هستند. آن موجودات زیبارو، مدت‌هاست که به دنبال گمشده‌شان، میان انسان‌ها می‌چرخند تا لحظه‌ای که یافتن آن گمشده، به یک امر حیاتی برای بقای اغواگرها تبدیل می‌شود و آن‌ها، دوباره کشتار را آغاز می‌کنند.

پیشگفتار(قسمتی از متن رمان):

نمی‌توانستم از تصور چیزی که ممکن بود بشنوم، نفس بکشم و هوای خفگی چادر پیشگو، مزید بر علت بود تا نفس در سینه‌ام حبس شود. دست آنجل که پشت سرم ایستاده بود را روی شانه‌ام حس کردم. او خم شد و زمزمه‌وار گفت:

-مجبور نیستی ادموند... می‌دونی که پیشگویی خرافاته...

سرم را به تأیید تکان دادم و توانستم نفسم را رها کنم؛ عمیق و طولانی. در چشمان پرنفوذ و طلایی رنگ پیشگو خیره شدم. او، برای ده دقیقه‌ی طاقت‌فرسا گوی بلورینش را بررسی کرد و در پایان، با حالتی خوف‌انگیز در حالی که شمع روی میز، سایه‌های نه



چندان خوشایندی را روی صورتش پدید آورده و او را بی‌شبهت به شبی گوی به دست نکرده بود، ل\*\*ب به سخن گشود. صدایش، ابتدا خشن بود و بعد، از شنیدن سه جمله‌ای که بر زبان آورد، مو بر تنم سیخ شد.

-تو، طالع نحسی داری... در جنگی که پیش رو داری، خیلی‌ها به خاطرت خواهند مرد... و باشد که سال‌ها سلطنت کنی...!

«سلطنت اغواگران»

\*\*\*

«شارلا» [Sharla]

از همان لحظه‌ی اول که چشمانم را به روی جهان گشودم، در حال جنگ بودم. جنگ برای بقا و جنگ برای زندگی بهتر و بعد، نمی‌دانم چه شد. تنها این را فهمیدم که در هشت سالگی، هیچ خاطره‌ای نداشتم. مثل کسی که به فراموشی گرفتار شده باشد. ولی من، خاطرات و هویت‌م را که گوشه‌ای از ذهنم جا خوش کرده، مغزم را قلقلک و آزارم می‌دادند، حس می‌کردم. مثل وقتی است که نام کتابی را فراموش کرده باشید و حس کنید آن اسم، نوک زبانتان است؛ ولی باز هم چیزی به خاطر نیاورید. من، در تمام طول عمر، با این حس سر کرده‌ام. زمان دقیقش در خاطر نیست. فقط این را می‌دانم که وقتی به خود آمدم، در خانه‌ای بزرگ و اشرافی، با لباسی دخترانه و کفش‌های واکس خورده، نشسته بودم و آنجا بود که برای اولین بار، جوزف [Joseph] را ملاقات کردم. برادرخوانده‌ی عزیزم که بعدها، در زندگی خلاف پیشه کرده و به آدمکشی قهار تبدیل شده بود.

گاهی، حس می‌کنم جوزف به راستی برادرم است، نه پسر پدرخوانده‌ام. او، مغرور و خشن است و کوچکترین رحمی ندارد و وقتی که به شباهت میانمان، در علاقه به کشتار و عطش به خون پی بردم، آرزوی پیوستن به گارد سلطنتی شاه آرتور [Arthur] را در سر پروراندم.

تا سیزده سالگی، من در دنیایی گرفتار شده بودم که توسط مادرخوانده‌ام، به من تحمیل شده بود. دنیایی که می‌گفت من باید خیاطی و پیانو زدن یاد بگیرم، لباس‌های بلند و دخترانه بپوشم و مانند دوشیزه‌ای اشرافی، با وقار در خیابان‌های پایتخت حرکت کنم. به گفته پدرخوانده‌ام هوراس [Horace]، پدر و مادر حقیقی‌ام، هر دو اغواگر بوده‌اند. موجوداتی زیبارو، از نسل طبیعت‌زاده‌ها، که جادوی کمی در اختیار داشتند و بزرگترین توانمندی‌شان، در تغییر شکل و زیبایی نفس‌گیرشان خلاصه می‌شد. اغواگر بودن در شهری که نودوپنج درصدش را انسان‌ها تشکیل می‌دادند، آزاردهنده بود و توجه‌ها را جلب می‌کرد. ولی زمانی که آن‌ها فهمیدند من مثل دخترکی ضعیف و دلریا، از زندگی متنفرم و ترجیح می‌دهم زمانم را در حال تخریب لانه‌ی مورچه‌های قرمز در حاشیه جنگل بگذرانم، تا اینکه با چند عروسک و دوستان خیالی‌ام سر میز چای بنشینم، به صومعه فاکس هیون، در خارج از شهر فرستاده شدم.

مادر روحانی مرا با آغوش باز پذیرفت. چهار سال بعد، در سن هفده سالگی، زمانی که در خفا به شمشیرزنی و هر هنر رزمی دیگری می‌پرداختم تا به نحوی، علاقه‌ی وافرم به جنگ و کشتار را سرکوب کنم، مدرسه نظامی پایتخت بعد از ده سال، ثبت‌نام با استعدادترین دختران و پسران پایتخت را از سر گرفت. آن شب را به خاطر می‌آورم که چگونه از صومعه گریخته، شب را در جنگل گذرانده بودم و روز بعد، برای پنج دور متوالی پایم را روی سینه کسانی که شکست داده بودم، گذاشته و به عضویت در

مدرسه نظامی پایتخت درآمده بودم. پدرخوانده‌ام، بعد از آن دیگر هیچگاه با من حرف نزنند. عضویت در آنجا، به همراه پنج دختر دیگر، در میان صدها پسر جوان، کاری نبود که شایسته‌ی دختر یکی از اشراف باشد و مادرخوانده‌ام آرونا]]Arona، هر گونه ارتباطی با من را انکار می‌کرد. در حقیقت، گمان می‌کنم او صرفاً برای داشتن فرزندخوانده‌ای با زیبایی سحرانگیز و امید به اینکه، من به ازدواج یکی از اشراف دربیایم و مقامشان را در دربار شاه آرتور بالا ببرم، مرا در خانه‌اش پذیرفته بود و گاه و بی‌گاه، این موضوع را که فرزند حقیقی‌شان نیستم و پدر و مادر واقعی‌ام، مرا مثل یک تکه زباله دور انداخته‌اند، یادآور می‌شد.

عضویت در مدرسه‌ی نظامی پایتخت، نقطه‌ی عطفی در زندگی‌ام به حساب می‌آمد. سال‌ها بعد، زمانی که تنها با تلاش و پشتکارم، همه‌ی آن صد پسر جوان دیگر را کنار زده و از خود شجاعت، جسارت و توانمندی بیشتری نشان دادم، به مقام فرماندهی ارشد لشکر اغواگران منصوب شدم.

ولی در همان زمانی که گمان می‌کردم بالأخره، زندگی پرتلاطم بعد از سال‌ها زندگی خشونت‌بار در مدارس نظامی، می‌خواهد روی خوشش را نشانم دهد، سرنوشت اثبات کرد که همیشه بدتری هم وجود دارد و کشتی زندگی‌ام که سکان‌دارش بودم، با مرگ شاه آرتور به صخره‌ای کوبیده شد و من از کشتی بیرون افتادم.

آن زمان، دیگر خیلی دیر شده بود و من، خود را در گردابی از اتفاقات یافته‌ام که تمامشان به یک نفر ختم می‌شدند. خواهرزاده‌ی شاه آرتور، که یک دورگه نیمه انسان-اغواگر بود. کسی که باید هرج و مرج‌های بعد از مرگ شاه آرتور را بهبود می‌بخشید، ولی او ناخواسته همه‌ی ما را چنان در حیطة‌ای از مشکلات قرار داد که در تاریخ، بی‌نظیر بود.

## «فصل اول»

● نوربرت [Norbert]، اسرار شاه آرتور را برملا می‌کند!

### «شارلا»

صدای قدم‌های خسته‌ام، تنها صدایی بود که در سرسرای اصلی منعکس می‌شد. نفس عمیقی کشیدم و مثل دختر بچه‌ای که روز پرکاری داشته و در آرزوی رسیدن به تخت‌خواب گرمش باشد، چشمانم را مالش دادم. سرسرای اصلی، سالنی عریض و طویل بود. زمانی که شاه در قید حیات بود، آنجا به برگزاری جلسات مهم، اجرای تشریفات درباری و رسیدگی به امور کشور اختصاص داشت. البته این سرسرا، یک شاهکار عظیم معماری هم بود و طراحی‌های بی‌نظیر روی دیوارها و ستون‌هایش، بیننده را به حیرت وا می‌داشت. دیگر کشورها، این سرسرا را نمادی از هنرمندی مردم کشورمان می‌دانستند و تحسینش می‌کردند.

موهای بافته شده‌ی روشنم را که از روی شانه کنار زدم، نوربرت را در برابر پنجره‌ای بزرگ و مشرف به حیاط کاخ دیدم. او، برخلاف من که زره‌ای سنگین و فولادین به تن داشتم، پیراهنی بلند به رنگ سرمه‌ای پوشیده و باصلابت ایستاده بود. شخصی سیاه‌پوش، از در کوتاه و باریک پشت تخت‌شاهی بیرون آمد. شمایل آن شخص به شکل عجیبی برایم آشنا بود؛ حسی مانند آشنا بودن یک غریبه. جرقه‌ای در ذهنم پدیدار شد. آن شخص، با راه رفتن قوزدار و هیکل بد ریختش، شباهت بی‌نظیری به «گوردین» [Gordian] داشت. تنها نکته قابل تأمل که چیزی بر خلاف گوردین بودن آن شخص را ثابت می‌کرد، این بود که گوردین مرده بود. آن شخص، از لا به لای نقابی

که بر چهره داشت، نگاهم کرد و بعد از زمزمه کردن مطلبی در گوش نوربرت، وارد در کوچک پشت تخت‌شاهی شد. نوربرت که متوجه حضورم شده بود، سعی کرد لبخند بزند. اما آنقدر لبخندهای خاص نوربرت برایم جذابیت داشت که کاملاً می‌توانستم به ساختگی بودن این لبخند، پی ببرم. انگار اوضاع مشوش پایتخت، برای او هم آزاردهنده بود که با صدای حزن‌آلود و ناامیدی گفت:

-پادشاهی داره سقوط می‌کنه، مگه نه؟

هر چند نوربرت، فرزند نامشروع شاه پیشین بود و حقی در سلطنت نداشت، اما به خاطر از هم پاشیدگی فرمانروایی پدرش غمگین بود. سرم را به تأیید حرفش تکان دادم و در حالی که به نیم‌رخش نگاه می‌کردم، کنارش ایستادم. به منظره بیرون از پنجره و شهر آشفته خیره شدم و بعد از چند ثانیه، با صدایی که به دلیل سکوت طولانی‌ام گرفته و خش‌دار شده بود، ل\*\*ب به سخن گشودم:

-شورش‌های محلی سرکوب شدن... الان پایتخت نیمه امنه، چون شایعه شده گروه‌های ضد شاهی به پایتخت نفوذ کردن...

-شایعه یه هیولائه که مردم از تغذیش می‌کنن... اون گروه‌ها اگه می‌خواستن کارهای ضد پادشاهی انجام بدن، باید وقتی شاه زنده بود انجامش می‌دادن؛ نه الان که نه پادشاهی هست و نه جانشینی...

بازدمم را پرخدا بیرون فرستادم و در حالی که دستان دستکش پوشم را پشت سرم قلاب می‌کردم، گزارشم را ادامه دادم:

-در هر صورت من و سربازهام کاملاً آماده‌ایم تا هر شورشی توی پایتخت رو سرکوب کنیم. ولی خطر کشورهای همسایه تهدیدمون می‌کنه. خبر رسیده گله‌ی گرگینه‌ها



دارن به سمت ما میان. زمستون هم نزدیکه. بیشتر مزرعه‌های اطراف پایتخت آتش گرفتن. نه مردم غذایی برای خوردن دارن، نه ارتش غلات و آذوقه داره تا...

نوربرت سختم را نیمه تمام گذاشت و در حالی که با چشمان ریز اما هوشیارش، موشکافانه نگاهم می‌کرد، گفت:

-شارلا! چند وقته که خوابیدی؟ دوست ندارم فرماندهی قابل اعتمادم، وسط جنگ مشغول چرت زدن باشه... راست ایستادم، حق با او بود. گویی قرار بود خستگی، قبل از هر ارتشی مرا از پا در بیاورد. در حالی که سرم را به دو طرف تکان می‌دادم، گفتم:

-وقت خوبی برای استراحت نیست. در واقع، اگه بخوام هم وقتی برای استراحت وجود نداره... همه دارن قدرت جمع می‌کنن... حاکم‌های محلی دنبال حکومت مستقل خودشون هستن...

نوربرت، گویی می‌دانست می‌خواهم با این حرف‌ها به کجا برسم. او در حالی که از حالت دست به سینه‌اش بیرون می‌آمد، گفت:

-میگی چی کار کنیم شارلا؟

روی پاشنه پا، به سمتش چرخیدم و در حالی که با جدیت به چهره‌اش خیره شده بودم، گفتم:

-باید یه نفر تاجگذاری کنه که تاج و تخت قبولش داشته باشه...

نوربرت دیگه آرام نبود، با خشمی ناگهانی که از او بعید به نظر می‌رسید، تقریباً فریاد کشید:

-شارلا من شخص مناسبی برای سلطنت نیستم! حتی اگر بودم هم حاضر نیستم با فاش کردن بزرگترین راز زندگیم، به تاج و تخت برسم...

این که او، فرزند نامشروع شاه بود را کسی جز من، خود او، شاه آرتور(شاه پیشین) و مادر نوربرت که در ایام کودکی نوربرت از دنیا رفته بود، نمی دانست و نوربرت حاضر نبود به هیچ قیمتی، رازش را فاش کند.

نوربرت پوزخند تلخی زد:

-سلطنت یه حروم زاده؟ هه!

نفسم را با ناامیدی به بیرون فوت کردم:

-نوربرت چرا نمی فهمی؟ ما که نمی تونیم تا ابد از دیوارهامون محافظت کنیم...

نوربرت در حالی که سعی می کرد خود را آرام کند، دستانش را به شکل جنون آمیزی در هوا تکان داد و گفت:

-برام مهم نیست شارلا.

مسلمما رو به جنون بودم. خستگی ام از یک سو و لجبازی کودکانه ی نوربرت از سوی دیگر، باعث تحریک دیو درونم می شد. بنابراین تنها یک ثانیه طول کشید تا فاصله ی میانمان را با یک قدم طی کنم و در حالی که یقه ی پیراهن ابریشمین و سرخ رنگ نوربرت را میان مشتتم می فشردم، بغرم:

-پس برای منم هیچی مهم نیست. یا باید تا شب یه نفر رو برای جانشینی معرفی کنی، یا دستور میدم دروازه های اطراف شهر رو باز کنن... می دونی که این کار رو می کنم...

نوربرت یقه اش را از چنگالم بیرون کشید و در حالی که با گره میان ابروانش خشمگینانه نگاهم می کرد، گفت:

-تو این کار رو نمی‌کنی.

دیوانه‌وار پوزخند زد:

-می‌خواهی امتحان کنی؟

او تنها با عصبانیت نگاهم می‌کرد و دندان‌هایش را بر هم می‌فشرد. چرخیدم تا بروم ولی صدایم زد:

-شارلا! صبر کن.

منتظر ایستادم تا حرفش را بزند:

-یه نفر هست ولی نمی‌دونم زنده‌ست یا مرده...

به سمتش چرخیدم و طعنه‌آمیز گفتم:

-تا این حد پیره؟ یه نفر رو معرفی کن که بتونه چند سالی زنده بمونه...

می‌دانستم درباره‌ی چه کسی سخن می‌گویند. شایعاتی راجع به فرزند گمشده‌ی بانو مارتا [Martha] خواهر شاه آرتور شنیده بودم.

-بچه‌ی بانو مارتا... مطمئنم که چیزی درباره‌ش شنیدی.

سرم را به تأیید تکان دادم:

-آره... دختر بود یا پسر؟

نوربرت نفس عمیقی کشید و مثل پیشگویی که در حال نگاه کردن به گوی بلورینش باشد، گفت:

-پسر بود... ولی یه مشکلی اینجا وجود داره. اون بچه یه اغواگر نبود، یه انسان بود.



حس کردم معده‌ام پیچ و تاب می‌خورد. در سرزمین ما، سرزمین اغواگرها، ازدواج یک اغواگر با یک انسان ممنوعیت داشت. زیرا فرزندی که از آن‌ها متولد می‌شد، در نود درصد مواقع شکلی حیوانی به خود می‌گرفت. پرخاشگرانه گفتم:

-شخص بهتری سراغ نداشتی؟

او سرش را به دو طرف تکان داد و گفت:

-نه، نه شارلا! اون با همه‌ی دورگه‌هایی که دیده بودم، فرق داشت. اون کاملاً سالم بود. از تعجب، چشمانم گرد شدند:

-باورم نمی‌شه...

نوربرت سرش را به تایید تکان داد و انگار که بازگویی آن خاطرات برایش تلخ و زننده باشد، آب دهانش را قورت داد، چشمانش را بست و با چهره‌ی در هم کشیده شده‌اش گفت:

-برای همین بانو مارتا اعدام شد. چون خلاف قوانین عمل کرده بود.

مغزم توانایی کشش نداشت. با گنگی پرسیدم:

-اون بچه الان کجاست؟

نوربرت انگار که به گناهی اعتراف کند، گفت:

-شاه نمی‌خواست اون نزدیک باشه... اونو از دروازه عبورش داد. اون تو دنیای ما نیست.

انگار درون سرم ارکست به راه انداخته بودند. در حالی که دندان‌هایم را روی هم می‌ساییدم، خشمگینانه گفتم:

-الان ما باید کل اون یکی دنیا رو بگردیم، تا شاهزادمون رو پیدا کنیم؟

نوربرت که انگار آرامشش را باز یافته بود، نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت:

-من اون بچه رو بردم. به یه خونواده‌ی در حال سفر سپردمش. اونا در حال سفر به فیروینر بودن.

تا به حال اسم شهری به نام فیروینر [Fairviner] را نشنیده بودم.

-از کجا معلوم هنوز اونجا باشه؟

نگاهم را به بیرون سوق دادم. نگهبانان شیفت عصر، نیزه به دست در اطراف آبنمای طلایی نگهبانی می‌دادند و چند ندیمه با ملحفه‌هایی که حمل می‌کردند، در حال گذر از ایوان شمالی بودند. نوربرت این‌گونه به حرف آمد:

-خب... ما می‌تونیم امیدوار باشیم که اون خونواده توی فیروینر موندگار شده باشن. مگه نه؟

حرفش منطقی نبود. حس می‌کردم دروغ می‌گوید ولی با به صدا در آمدن زنگ خطر، نتوانستم از او در این‌باره سؤالی بپرسم. عزم رفتن کرده بودم که نوربرت دستم را گرفت. او با لحنی شک برانگیز و مشکوک، در حالی که مستقیماً در چشمانم خیره شده بود، گفت:

-فکر نمی‌کنم غیر از تو، کسی بتونه اون شاهزاده رو به اینجا بیاره...

مچم را از دستش بیرون کشیدم و با چشمان ریز کرده‌ام، گفتم:

-نوربرت اگه فکر می‌کنی اینجا رو توی همچین وضعیتی ول می‌کنم تا توی ناکجا آباد دنبال شاهزاده بگردم، کور خوندی. اونم شاهزاده‌ای که معلوم نیست کدوم گوریه...



نوربرت دوباره داشت از کوره در می‌رفت:

-گوش کن شارلا، تو قدرت اغواگرها رو داری. تو یه اغواگر کاملی. می‌تونی بفهمی کی اغواگره و کی نیست...

هر چند حق با او بود ولی ترجیح می‌دادم در پایتخت بمانم و با شورش‌ها بجنگم، تا این که در دنیایی دیگر پا بگذارم. دنیایی که از اغواگرها به عنوان افسانه‌ای از هیولاهای زیبارو و خونخوار یاد می‌شد.

-گوش کن شارلا... شاه آرتور متحدین زیادی داره. ما اینجا حواسمون به همه چیز هست.

دستش را دلگرم‌کننده روی شانه‌ام گذاشت. شانه‌ام را از دستش بیرون کشیدم و به سمت در خروجی سرسرا به راه افتادم. این در حالی بود که سرم از درد در مرز انفجار بود. هنگامی که از سرسرا بیرون آمدم، از شدت ناراحتی و حرص، پنجه به موهایم می‌کشیدم. آن هم زمانی که کاملاً از تحت فشار گذاشتن نوربرت، برای معرفی یک جانشین پیشیمان بودم. حالم داشت به هم می‌خورد و برای آینده‌ی شاید تاریکی که پیش رو داشتم، احساس نگرانی می‌کردم.

-لعنت به همتون...»ادموند]»[Edmund

خاطرات کمی از چهار سالگی‌ام به یاد دارم. زمانی که برای اولین بار به فیروینر، پایتخت کشور پیوستیم و مهاجران مرزی را ترک گفتیم. تنها خاطرات مبهمی از حیرت‌زدگی‌ام در برابر عظمت شهر و چهره‌ی خندان دو نفر به یاد می‌آورم؛ پدر و مادرم! چهره و لبخندشان آنقدر برایم کمرنگ شده است که دیگر به سختی می‌توانم داستان نوازشگرشان را روی سرم تصور کنم.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. زمانی که در خردسالی، آزادانه در خلنگ‌زارهای مرزی می‌دویدم و در جنگل‌های مکگیل [McGill]، به دنبال لانه‌ی زنبورهای عسل می‌گشتم و سعی می‌کردم از زیر نگاه تیزبین برادرم خلاص شوم، قامت کشیده‌ی زنی زیبارو را در برابرم می‌دیدم. آن زن بی‌هیچ سخنی، با چشمان خاکستری و موهای شلاق‌وار و بلندش، که در اطراف شنل سبز رنگش پراکنده بودند، به سان نجیب‌زاده‌ای در جنگل می‌خرامید و چه کسی بود تا باور کند آن زن واقعیست، نه صرفاً توهمی بیش؟ تنها این را می‌دانم که او، با زیبایی سحرانگیزش قدمی نزدیکتر نمی‌آمد. کافی بود گامی به سمتش بردارم تا به سان تیری که از چله رها شده باشد، دور شود.

ورود به فیروینر را می‌توانید نقطه عطفی برای خروج زندگی‌ام از روال عادی و روزمره در نظر بگیرید. لحظاتی که پشت گاری برادرم نشست، با دیدی کودکانه به جهان اطراف می‌نگریستم، هیچگاه فکرش را هم نمی‌کردم زیبارویان شنل‌پوشی که آن دور و اطراف پرسه می‌زدند، چه از جانم می‌خواهند. ولی زمانی فرا رسید که دیگر اثری از آن زنان و مردان بیش از اندازه زیبا نبود. موقعی که اهالی فیروینر، از عقب‌نشینی هیولاهای زیباروی جنگل در شوک به سر می‌بردند، می‌توانستم شب‌ها قامت فردی را پشت شیشه اتاقم تشخیص دهم که با انگشتان بلند و کشیده‌اش، خط‌های منحنی روی شیشه بخار گرفته می‌کشید. در واقع آن‌ها تصمیم گرفته بودند که دیگر، در برابر چشمانم آفتابی نشوند. شاید هم فکر می‌کردند ممکن است با ورود به نه سالگی، درباره‌شان کنجاو شوم و احیاناً سعی در کشفشان کنم. با این حال، می‌توانستم نگاه‌های خیره‌ای که هیچ کجا راحتم نمی‌گذاشتند، حس کنم. انگشتانی که شب‌ها روی مچ پاهایم کشیده و گاهی دور قوزک پایم قفل شوند، وحشت نیمه‌شب‌هایم را در حد اعلائی تأمین کرده بودند.

با ورود به چهارده سالگی، مطمئن شده بودم که همه آنها، توهمی بیش نبوده‌اند. دیگر آن نگاه‌های سنگین و حس تعقیب شدن توسط کسی را نداشتم. شاید هم می‌ترسیدم خود را غیرطبیعی ببابم. شاید هم سعی در گول زدن خود داشتم. هر چه که بود، به دست فراموشی سپرده شد و من ماندم با تنهایی‌هایم، والدینی که به شکل عجیبی شبانه به قتل رسیدند، شهری وسیع، پهلو به پهلوئی جنگل‌های آلتور، منطقه‌ای که محفل اصلی آن هیولاهای زیبارو بود. آن جنگل انبوه و اسرارآمیز، انگار رشته‌یی ارتباط میان من و آن زن زیبارو را قطع می‌کرد. رشته‌ای که سال‌ها بعد، از نو آغاز شد.

\*\*\*

## «فصل دوم»

• دیداری در شب با شاهدختی که دیوانه است!

«ادموند»

ماه در آسمان رخ می‌نمایاند و صدای جغدی از سوی جنگل‌های آلتور، سکوت دشت را می‌شکست. بالای تپه‌ای، که در مجاورت جنگل و منتهی به دریاچه مه رژیا بود، ایستاده بودم. بادهای شرقی و نمکین دریاچه به صورتم شلاق می‌زدند و حس می‌کردم از شدت سرمای هوا، هر لحظه ممکن است از بینی‌ام قندیل آویزان شود. کف دست‌هایم را دور دهانم گرفتم و سعی کردم هر چند اندک، با نفسم گرمشان کنم. زمستان‌های فیروینر همیشه سرد و سوزان بودند، با یخبندان‌های طولانی و آن روزها

که فقط چند روز به زمستان مانده بود، سرمای هوا تا مغز استخوان رسوخ می کرد. صدای جنبنده‌ای در سوی دیگر تپه، باعث شد نگاهم از جنگل‌های انبوه و سراسر رعب و وحشت آلنور]] [Eleanorکنده شده، به آن سو جلب شود.

پیکر متحرکی که به سویم می آمد، لحظه به لحظه آشنا تر می شد. ریچارد]] [Richard در چند قدمی ام ایستاد و در حالی که نفس نفس می زد، شالی را که روی چمن‌های یخزده به دنبال خود می کشید را روی شانهاش پرت کرد. او، بعد از به پایان بردن کار پرمشقت و هلاک کننده بالا رفتن از تپه با شیب تند، روی علف‌های یخ زده نشست و نفس‌های عمیق و پر سر و صدا کشید. چند لحظه‌ی بعد، چشمانش را باز و به من که طلبکارانه بالای سرش ایستاده بودم، نگاه کرد.

- باید تو وقت‌شناسی بهت مدال بدن.

دستش را به سمتم دراز کرد تا کمکش کنم، بلند شود. هنگامی که ایستاد، نفسش را به بیرون فوت کرد و دستش را میان موهای طلایی‌اش که زیر نور ماه، نقره‌ای به نظر می رسیدند کشید. سپس گفت:

- ببخشید... نمی دونی قصر چه جهنمیه... همه رو بازرسی می کنن... فرمانده نگهبانها گیر داده بود که جاسوسم! اگه برادرت نیومده بود، الان سیاه چال بودم...

برادرم دومینیک]] [Dominic یکی از فرماندهان ارشد شاه بود. او مقرراتی، خشک و به شدت جدی بود. در واقع این موضوع که دومینیک به ریچارد، برای عبور از سد نگهبان‌ها کمک کرده باشد، دور از ذهن بود. در حالی که از بالای تپه، به سمت جنگل‌های آلنور حرکت می کردم، گفتم:

- شوخی خوبی نبود...

ریچارد سرازیری تپه را تا نزدیکی من پایین آمد و در حالی که مسرت از لحنش می‌بارید، گفت:

-شوخی نکردم. اون فقط گفت لازم نیست به هر آدم خوش تیپ و باحالی که می‌بینن، گیر بدن!

سری برایش تکان داده، ترجیح دادم در آن شب سرد و پرسوز، آن هم در حالی که وارد خطرناک‌ترین منطقه‌ی شهر می‌شدیم، درباره‌ی این که خودشناس است یا خودشیفته، بحثی نکنم. در مرز بین دشت و جنگل ایستاده بودیم. ریچارد در حالی که به جنگل نگاه می‌کرد، گفت:

-شنیدی اغواگرها به چند نفر حمله کردن؟

سرم را به تأیید تکان دادم و گفتم:

-واقعا وحشتناکه... می‌گن اغواگرها از خون آدم‌ها تغذیه می‌کنن...

ریچارد سرش را به دو طرف تکان داد و گفت:

-ولی به نظر من اینطور نیست. اینا همشون خرافاته... اگه اینطور بود، تو این هجده سالی که ازشون خبری نبود چی می‌خوردن؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-فقط امیدوارم امشب هوس نکنن از لونشون بیرون بیان.

از ورودی جنگل تا خانه مریال [Merial]، فاصله زیادی نبود ولی آن شب، با وجود این که قبلا بارها و بارها به آن جنگل وارد شده بودیم، انگار آلتور به گونه‌ای دیگر ترسناک شده بود. چند حمله در فواصل یکسان از یکدیگر، باعث شده بود تا مردم خرافی شهر



از تخیل بی حد و مرزشان کمک بگیرند و با قصه‌سرایی، مردم را به وحشت بیندازند. مردم می‌گفتند، این حملات و کشتارها، توسط اغواگرها، هیولاهای زیباروی جنگل رخ می‌دهد؛ بنابراین خروج‌مان در چنین موقعیتی، برای ریچارد به عنوان شاهزاده کشور و برای موقعیت من در قصر خطرناک بود. با این حال، ریچارد می‌خواست به دیدار عمه‌اش مریال که در نزدیکی‌های ورودی جنگل زندگی می‌کرد، برود. بنابراین عقم دستور داده بود تنه‌ایش نگذارم. ولی در آن لحظه، پشیمان بودم که چرا تلاش بیشتری برای منصرف کردن ریچارد از رفتن به این ملاقات شبانه نکرده‌ام.

جاده‌ای پرپیچ و خم و ناهموار، از میان جنگل عبور می‌کرد که مستقیماً به کلبه مریال می‌رسید. درختان افرا و بلوط با حالتی خوف‌انگیز، در باد ملایم تکان می‌خوردند و تاریکی جنگل، باعث می‌شد چشمانم را تا آخرین حد ممکن، به دنبال روشنایی اندکی باز کنم که محال بود در چنان شبی و در میان چندین درخت سایبان شده بر سرمان، که غیرتمندانه ماه را پنهان می‌کردند و سیاهی قیر مانند اطرافمان یافت شود. مریال، عمه‌ی ریچارد بود که به شاهدخت دیوانه شهرت داشت؛ او از کودکی، مدعی بود اشخاصی را می‌بیند که دیگران نمی‌بینند و هنگامی که پدر ریچارد به سلطنت رسید، مریال را از قصر بیرون کرده بود تا خاندان سلطنتی، بیشتر از آن سوژه‌ای برای مردم خرافاتی که همیشه به دنبال بهانه‌ای برای به لرزه انداختن شهر، با ترس‌های عجیب و خود ساخته بودند، نشود. آن‌ها می‌گفتند، اگر چه خاندان سلطنتی با سحر و جادو مخالفت می‌کنند، اما خودشان دستی در هنرهای ممنوعه دارند.

تا هنگامی که بامشقت فراوان، به کلبه‌ی مریال برسیم، هیچ کدامان حتی کلمه‌ای سخن نگفتیم. (هر چند سکوت در شرایطی مانند آن شب، از ریچارد بعید به نظر می‌رسید.) انگار هر دوی ما، دور و اطرافمان را زیر نظر گرفته بودیم و ترجیح می‌دادیم

به جای هرهر و کرکرهای دوستانه، در سکوت حرکت کنیم تا مبادا چند هیولای بی شاخ و دم را به دنبالمان بکشانیم.

کلبه مریال که از دور نمایان شد، نفس راحتی کشیدم. آرامش کلبه مریال، عجیب و بی نظیر بود؛ محوطه‌ای دایره‌ای شکل، با کلبه‌ای چوبی و بزرگ در وسط آن. در روشنایی اندکی که از پنجره‌ای پرده‌پوش به بیرون رسوخ می‌کرد، می‌توانستم کلبه بدون ایوان، با چهار پنجره بزرگ و سقف بلند کلبه را که از وسط حالتی قوزدار پیدا کرده بود را ببینم. اتاقکی برای ذخیره‌ی هیزم، چسبیده به کلبه قرار داشت که تصور می‌کردم در آن موقع از سال که زمان زیادی به زمستان نمانده بود، انباشته از هیزم باشد. محوطه‌ی دایره‌ای شکل، عاری از چمن و درخت بود. دودی از دودکش کلبه، آرام آرام به هوا می‌رفت. ریچارد هم انگار متوجه‌اش شده بود که گفت:

-خوشحالم که خونست.

چند پله‌ی نتراشیده به سمت بالا، جنگل را به در ورودی کلبه پیوند می‌داد. ریچارد در حالی که دور و اطرافش را نگاه می‌کرد، گفت:

-به نظرت توهم زدم یا تو هم حس می‌کنی یه نفر داره نگاهمون می‌کنه؟

شانه‌ای بالا انداختم و در حالی که به پنجره کنار در ورودی اشاره می‌کردم، گفتم:

-شاید مریال باشه.

مریال، در حالی که پارچه‌ای از حریر به دور سرش بسته بود، از پشت شیشه کدر و لکه‌آلود نگاهمان می‌کرد. بلافاصله بعد از این که ریچارد او را تشخیص داد، پرده را کشید. ریچارد در حالی که بخار از دهانش بیرون می‌آمد، در روشنایی کلبه نگاهم کرد و گفت:

-چیزی درباره‌ی قصر نگو. اگه بفهمه ورود و خروج به قصر ممنوع شده...

در همان لحظه در ورودی باز و مریال در آستانه‌ی در نمایان شد. او با وجود این که حدود سی و پنج سال سن داشت، زیبایی دوران جوانی اش را حفظ کرده بود.

چشمانش از شادی برق می‌زد ولی انگار سعی داشت آن را بروز ندهد. او با بی‌تفاوتی به در تکیه و ترجیح داد برای بیان موضوعی، ما را به داخل راه ندهد. او گفت:

- به نظرتون این که توی همچین وضعیتی از قصر بیرون اومدین، بی‌مسئولیتی محسوب نمیشه؟

بر خلاف تصور ریچارد، مریال از همه چیز باخبر بود. او در حالی که از آستانه در کنار می‌رفت، رو به من کرد و گفت:

-من از ریچارد انتظار ندارم به قوانین پایبند باشه ولی از تو تعجب می‌کنم که چرا همراهش اومدی!

نفسم را به بیرون فوت کردم و با بی‌گناه‌ترین لحنی که از خود سراغ داشتم، گفتم:

-نمی‌خواستم پیام، فقط فکر کردم اگه بلایی سرش بیاد، چه من باشم و چه نباشم اعدام می‌کنن.

پنج سال قبل، ریچارد به دلیل اعدام شدن مادرش توسط پدرش (شاه)، به شدت ناآرام شده بود. در آن ایام، کسی جرئت نزدیک شدن به ریچارد را نداشت. او تختش را آتش می‌زد، دامن خدمتکارها را قیچی می‌کرد و در سرسرای ورودی قورباغه کباب می‌کرد. هنگامی که او، ریش استاد تاریخش را آتش زد، شاه بنابر پیشنهاد مشاورش، از جوان‌ترین افراد، برای تعلیم ریچارد استفاده کرد. زبان آستریال، در کشور فایروانا

رواج نداشت و به علت قطع روابط تجاری و فرهنگی با این کشور و دشمنی دیرینه، کمتر کسی پیدا می‌شد که به این زبان مسلط باشد. هیچ‌کس حاضر نمی‌شد با وجود حقوق هنگفتی که از خزانه دریافت می‌کرد، کلمه‌ای به ریچارد آموزش دهد. چه کسی بهتر از پسر بچه‌ای دوازده ساله که برادرش دومینیک، به تازگی به مقام فرماندهی ارشد ارتقا یافته بود؟ سال‌ها بعد، زمانی که هنگام شکار جان ریچارد را از مرگ حتمی نجات دادم و با مهارتم در مبارزه با وجود برادری جنگجو، علاوه بر تدریس زبان آستریال وظیفه‌ی خطیر حفاظت از جان شاهزاده ریچارد هم به من سپرده شد.

هنگامی که به کلبه وارد شدیم، برخورد هوای گرم درون کلبه لحظه‌ای صورت یخ بسته‌ام را به سوزش انداخت. ورودی کلبه مریال، از راهرویی کوچک آغاز می‌شد که مریال، در آنجا با وسواس، میهمانانش را که از زمین گلی جنگل عبور می‌کردند، وادار به در آوردن کفش‌هایشان می‌کرد. هنگامی که ریچارد پوتین‌هایش را گوشه‌ای از راهرو گذاشت و به سرعت به اتاق مجاور رفت. مریال به آرامی زمزمه کرد:

-ادموند، امشب اتفاق‌های بدی می‌فته... تو و ریچارد باید سریع از اینجا برین...

مطمئن بودم که اگر ریچارد این موضوع را می‌فهمید، نه تنها نمی‌رفت بلکه بیش از پیش مصمم می‌شد تا آن جا بماند. سری به تایید تکان دادم و در حالی که مراقب بودم تا ریچارد حرف‌هایمان را نشنود، گفتم:

-از وقتی که وارد جنگل شدیم، حس می‌کنم کسی داره تعقیبمون می‌کنه. امشب توی این جنگل خبرائیه. چرا تو با ما نمی‌ای؟  
او کاملاً آرام بود زمانی که می‌گفت:

-من جایی میرم که خیلی از اینجا بهتره...

او لبخندی زد. صدای ریچارد از اتاق مجاور شنیده شد که فریاد می کشید:

-مریال مهمون داری؟ «فصل سوم»

• یک شاهدخت میشوم!

«شارلا»

شب دامان پر ستاره اش را بر پهنه‌ی مسکوت و رازآلود جنگل‌های آلتور گسترانیده بود و ماه، هر از گاهی از میان ابرهای سیاه بیرون می آمد و انگار که بخواهد زیبایی و شکوه مندی اش را به جهانیان ثابت کند، دلربا می درخشید. تنها صدایی که شنیده می شد، صدای قدم‌هایمان بود و خرخری که از لابه‌لای بوته‌های وحشی به گوش می رسید.

دامن ابریشمینم را اندکی بالا کشیدم. مسلماً اگر کسی من و نوربرت را با آن سر و وضع می دید، یا گمان می کرد دیوانه‌ایم یا تأتری در حال برگزاری در همان نزدیکی‌هاست و ما از بازیگران آن هستیم. با خشمی که به زحمت فرو خورده بودم، نگاه تندی به میان دو کتف نوربرت انداختم که پشت به من ایستاده بود. در حالی که سعی می کردم همچنان به راهم ادامه دهم و به بازگشت فکر نکنم، گفتم:

-چه شکلی شدم؟

نوربرت به من که به تازگی از تعویض لباسم میان بوته‌ها فارغ شده بودم، نگاهی انداخت و در حالی که ابروی سمت راستش لحظه‌به‌لحظه بالاتر می رفت، گفت:

-شبیبه یه خانم برازنده‌ی واقعی شدی!



و کامل به سمتم چرخید و بالبخت گفت:

-واقعا نمی‌دونم چی بگم.

با هر دو دست، دامن سیاه رنگم را چنگ زدم و معترضانه گفتم:

-این ابلهانه‌ترین و مزخرف‌ترین کاریه که تو عمرم انجام دادم.

نگاهم را به پشت سرم چرخاندم و به جایی در همان نزدیکی که زرهی نازنینم زیر نور ماه می‌درخشید، نگاه کردم. نگاهی افسوس‌بار که باید برای مدتی طولانی، از مقام و شیوهی زندگی چندین و چند ساله‌ام دور می‌شدم. من از به قتل رسیدن توسط انسان‌ها نمی‌ترسیدم؛ از خودم و توانایی‌ام برای رها کردن آن زندگی پرتجمل، هنگامی که ماموریتم به پایان می‌رسید، می‌ترسیدم. از آن وحشت داشتم که وقتی با موفقیت شاهزاده‌ی گمشده را یافتم، نتوانم از آن زندگی اشرافی دست بکشم و دوباره نزد سربازان ابله و عرقویم برگردم!

نوربرت خنده‌کنان، قدمی به سمتم برداشت و حرکتی را انجام داد که خارج از حد تحمل بود. دستش را روی شانه‌ام گذاشت! به سرعت دستش را پس زدم و در حالی که تا انفجار نهایی فاصله‌ی کمی داشتم، به سرعت از کنارش عبور کردم و نوربرت را در حالی که همچنان لبخند می‌زد، پشت سر گذاشتم. نوربرت روی خاک مرطوب و لغزنده به سمتم دوید؛ فاصله میانمان را کم کرد و گفت:

-به اون زره‌های سنگین عادت کردی! یه کم از کشت و کشتار فاصله بگیر، فکر کن داری میری تعطیلات.

ایستادم و به سمتش چرخیدم. چشمانم را ریز کردم و در حالی که سعی می‌کردم دیو درونم را آرام کنم، گفتم:

-تعطیلاتی که توش همه انسان باشن؟ فوق‌العادست! چرا تو همراهم نمیای؟ به خطر انداختن زندگی من هم به اندازه‌ی به خطر انداختن زندگی خودت، برات اهمیت داره؟ نوربرت که انگار منتظر چنین عکس‌العملی از طرف من باشد، لبخند ملایمی بر لب‌ها آورد و در حالی که موهای نیمه‌بلند سیاهش، که لابه‌لایشان تارهای خاکستری هم دیده می‌شد را عقب می‌راند، گفت:

-شارلا! من بهت علاقه‌مندم! فکر می‌کنی یه عاشق می‌تونه زندگی معشوقش رو به خطر بندازه و خودش راحت بشینه؟

از اعتراف صریح و بی‌پروایش، از خشم لرزیدم و در حالی که حس می‌کردم برای یکی از دفعات معدود در زندگی‌ام، گونه‌هایم از شرمی نهفته در وجودم سرخ می‌شوند، به روبرو چرخیدم و به راهم ادامه دادم. از قبل، به نوربرت گفته بودم که نه قصدی برای ازدواج و نه علاقه‌ای به او دارم. ولی او مصمم بود علاقه‌اش را در هر زمانی که مناسب می‌دید، ابراز کند و این باعث می‌شد در وجودم تمایلی برای قفل کردن در سرباز خانه‌ی قدیمی به روی نوربرت، پیدا کنم تا با ماندن در آن سربازخانه که بیشتر به طویله شباهت داشت، عقلش سر جایش بیاید و بفهمد که من اگر به او علاقه‌ای هم داشتم، شغلم (فرماندهی ارشد) را به هر چیز دیگری ترجیح می‌دهم. مقامی که برای رسیدن به آن، بهترین و لذت‌بخش‌ترین لحظات جوانی و نوجوانی‌ام را فدا کرده و حاضر نبودم با ازدواج کردن، آن را از دست دهم. دقایقی بعد، درحالی که شال حریرم را روی موهایم می‌کشیدم تا هر چند کم، از سرمای هوا بکاهم، خطاب به نوربرت که از من جلو افتاده بود گفتم:

-جدا نیازی نبود همین امشب این کار احمقانه رو شروع کنیم. من توی اردوگاه کلی کار داشتم. می‌خواستم با شوالیه‌ها درباره‌ی یه شیوه‌ی دفاعی جدید صحبت کنم.

نوربرت پاسخی نداد و شاخه‌ی عظیمی را از سر راهش کنار زد. کفش‌های زیبا و دخترانه‌ای که به پا داشتیم، دائما در زمین مرطوب زیر پایم فرو می‌رفتند و کم‌کم مرا به ستوه می‌آوردند. شنلی که پوشیده بودم، تنها گرمایی اندک ولی دلپذیر به شانه‌هایم منتقل می‌کرد، با این حال داشتم از سوز هوا می‌لرزیدم. پیش‌بینی می‌کردم به زودی شاهد بارش برف باشم و حداقل خوشحال بودم که می‌توانم در آن هوای به احتمال زیاد برفی، درون خانه‌ی انسان‌ها لم بدهم و در حالی که کنار پنجره نشسته‌ام و از میوه‌های انسانی تناول می‌کنم، به ریش سربازانی که در آن هوا مشغول تمرین هستند، بخندم! حتی نمی‌دانستم به همراه نوربرت کجا می‌روم و تنها طرحی اولیه از نقشه‌ی بی‌نظیر نوربرت در ذهنم نقش بسته بود. این که من باید وارد سرزمین انسان‌ها شوم و با قدرت تشخیص اغواگر از انسان، شاهزاده‌ی دورگه‌مان را پیدا کنم؛ او را به سرزمین خودمان ببرم و با زور شمشیر هم که شده، وادارش کنم تاجگذاری کند تا به همه‌ی جنجال‌های حاکم بر کشور پایان دهم.

در واقع هر وقت به این ماموریت غیرممکن می‌اندیشیدم، پیچ و تاب‌ی را در معده‌ام و حتی لرزشی را در کل بدنم حس می‌کردم! این ماموریت برای من، از سازماندهی یک لشکر چند هزار نفره هم سختتر و به همان اندازه، غیرممکن و دیوانه‌وار می‌نمود. در زندگی، یاد گرفته بودم عاقلانه بیندیشم. چرا که همیشه، زندگی افراد زیادی به تصمیمی که می‌گرفتم، ربطی مستقیم داشت. هدایت افراد از مکانی غیرمعمول، می‌توانست خطر روبرو شدن با موجودات بیگانه را در بر داشته باشد؛ بنابراین، مهمترین مسئله‌ای که به عنوان یک فرمانده ارشد و تنها زنی که وارد گروه شوالیه‌ها شده بود، فرا گرفته بودم؛ این بود که محتاطانه گام بردارم و از هر گونه خطر و ریسک، دوری کنم. این ورود عجیب، نابخردانه و با ریسک بالا به جهان انسان‌ها، بر خلاف چیزی می‌نمود که در تمام عمر بیست و هشت ساله‌ام به آن ایمان داشتم.

کاملاً از اردوگاه دور شده بودیم که از میان شاخه‌های در هم فرو رفته‌ی درخت بلوطی، نوری طلایی رنگ، به چشمم خورد. آن نور، مثل شعله‌ای متحرک بود که پنداری توسط کسی، به این سو و آن سو تکان داده می‌شد. نوری که برایم آشنا بود و قبلاً چیزی به زیبایی و درخشندگی آن ندیده بودم. تنها از مسافرانی که از میان جنگل عبور کرده و آن نور را دیده بودند، درباره شگفت‌انگیزی و کاربردش شنیده بودم؛ دروازه‌ی میان دو دنیا!

هر چند برایم سخت و ملال‌آور بود که بخواهم از آن دروازه عبور کرده و وارد جهان انسان‌ها شوم ولی نوربرت با نگاهی می‌گفت که راه بازگشتی ندارم و من به عنوان یک فرماندهی وفادار به سلطنت، باید برای حفظ کشورم هم که شده، برای مدتی طولانی دست از زندگی عادی‌ام بکشم و کاری جسورانه انجام دهم. دروازه، بیشتر به یک کوره‌ی آتشین شباهت داشت و در لحظه‌ای که دست نوربرت را گرفته بودم و با هم، هم‌زمان از دروازه عبور می‌کردیم، گرمایی مطلوب را در آن هوای سرد پاییزی حس می‌کردم. چشمانم را بستم و آخرین نگاهم را به جهان خودم انداختم؛ به ماهی که انگار شاهد ورودمان به جهانی بیگانه بود.

با حس سرمای ناگهانی، که خبردهنده خروجمان از دروازه بود، چشمانم را باز کردم. انگار نه انگار که از دروازه عبور کرده باشیم؛ همان ماه، همان ابرها و همان درخت‌های بلوط با شاخه‌های انبوه و برگ‌های درهم گوریده‌شان. اولین چیزی که متوجه‌اش شدم، شاخه‌ای بود که با لجاجت به دامنم گیر کرده بود و هنگامی که جدایش می‌کردم، گوشه‌ی دامنم را هم باخود برد. نوربرت در حالی که از کنارم عبور می‌کرد، گفت: -یه کم انعطاف‌پذیرتر باش... اگه موهای منم اون جووری می‌کشیدی، پوست سرم کنده می‌شد!

حق با او بود. آنقدر به وارد کردن قدرت به شمشیر عادت کرده بودم که گاهی، بر اثر فشار اندکم به لیوان شیشه‌ای می‌شکست و متلاشی می‌شد. لحظه‌به‌لحظه، بیش از پیش به این نتیجه می‌رسیدم که بدترین گزینه برای انجام این مأموریت هستم. در مسیری مارپیچ در جنگل، آنقدر از گیر کردن‌های دامنم به بوته‌ها خشمگین شده بودم، که پارچه ضخیم دامنم را به دست گرفته و بالا کشیدم، سپس خشمگینانه به میان دو کتف نوربرت کوبیدم تا سریعتر حرکت کند. او هم به آرامی خندید و نه تنها سرعتش را افزایش نداد، کاهش هم داد. پای راستم که در حال فرو رفتن در زمین مرطوب زیر پایم بود را بالا کشیدم و درحالی‌که ابروهایم از خشم و اضطراب، به هم گره خورده بودند، به نوربرت که چند قدم جلوتر در حرکت بود گفتم:

-نقشه‌ی لعنتیت چیه؟

در تاریکی و در حالی که تنها منبع روشناییمان نور ضعیف ماه بود، از بالای جویبار کوچکی پرید و سمت دیگرش ایستاد. دستی در هوا تکان داد و انگار که راجع به مسئله‌ای عادی مثل خوردن صبحانه صحبت کند، گفت:

-نقشه‌ی پیچیده‌ای نیست. شاهزاده توی شهر فیروینره. این شهر، پایتخت کشور فیروانا]]Fairwana]]ست...

صحبتش را با کلامم بریدم:

-تو از کجا می‌دونی هنوز اونجاست؟ شاید مهاجرهایی که شاه آرتور، بچه رو بهشون سپرد تا الان از شهر رفته باشن...

-اون هنوز همینجاست. شهر توی یه دره ساخته شده. اگه خارج می‌شد، کوهستان بهم خبر می‌داد.

خنده‌ای کردم و گفتم:

-فرمانده کرنر همیشه وقتی نوشیدنی می‌شد، از این قابلیت می‌گفت ولی کسی حرفش رو باور نمی‌کرد! پس راست می‌گفته! تو هم می‌تونی با طبیعت ارتباط بگیری!

نوربرت نفس عمیقی کشید و با تأسف گفت:

-بدبختانه یا خوشبختانه حرفش راسته...

و زیر ل\*\*ب ادامه داد:

-عیاش دهن‌لق!

و با صدای بلندتری این‌گونه ادامه داد:

-اگه از این شهر بیرون می‌رفت درخت‌ها یا کوه‌ها بهم خبر می‌دادن.

-خیلی خب، بقیش؟

-شاه فیروانا داره کارهایی علیه ما انجام میده. دروازه فقط توی این جنگل باز میشه، برای همین تعداد اغواگرهای مجرم اینجا کم نیست که گاهی اوقات، به انسان‌ها حمله می‌کنن و رژیم سابقشون رو از سر می‌گیرن...

با تعفن دستم را روی دهانم گذاشتم. حتی تصور نوشیدن خون انسان‌ها هم، حال بهم‌زن بود. -خیلی وحشیانه و دور از تمدنه!

-انسان‌ها هم حق دارن که بخوان اونا رو شکار کنن. ولی این روزها، فعالیت‌های شاه بیشتر از قبل شده. انگار می‌خواد مسئله حمله‌ی اغواگرها رو از ریشه حل کنه... اون داره دنبال دروازه می‌گرده و برای این کار، باید یه اغواگر داشته باشه...

-چی میشه اگه موفق بشه دروازه رو پیدا کنه؟

-اگه انسان‌ها از دروازه عبور کنن، فاصله‌ی بین دو دنیا از بین میره و یکی میشن.

-خدای من... نمی‌خوای که بگی سرنوشت ما و سرزمین‌ها، به من بستگی داره؟ به این که من می‌تونم جلوشون رو بگیرم یا نه؟

-دقیقا می‌خوام همین رو بگم.

-پس اون حرفی که به من زدی؟ که اگه جونم به خطر افتاد برگردم، داشتی بهم دلداری می‌دادی مگه نه؟

دردی را در قفسه‌ی سینه‌ام حس می‌کردم. فهمیده بودم که نوربرت دروغ می‌گوید. این قابلیت بود که هیچ کس نمی‌دانست؛ تشخیص حقیقت از دروغ.  
-نه.

باز هم دروغ می‌گفت! نوربرت اگر می‌دانست در همان حال که او به من دروغ می‌گوید در دل به او پوزخند می‌زنم، به آن سادگی‌ها ل\*\*ب به دروغ گفتن باز نمی‌کرد.  
-پس من باید وارد قصر بشم. هوم؟

نوربرت سرش را با تحکم تکان داد. چین افتاده بر پیشانی‌اش، او را پیرتر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد.

-حالا من قراره به چه عنوانی وارد قصر بشم؟ قضیه‌ی این لباس‌ها چیه؟  
با لبخندی ابلهانه و مضحک ادامه دادم:

-به عنوان خدمتکار؟!

نوربرت کاملا به سمتم چرخید و در حالی که چشمان مشکی رنگش، زیر نور ماه می‌درخشید، گفت:



-نه، به عنوان شاهدخت کلومنت.

کج خندی زدم و گفتم:

-داری شوخی می کنی!

هر لحظه ممکن بود کفش های دخترانه و از پوست آهویم، روی خزه های یخ زده سر بخورند و سر تا پایم، با افتادن در یک گودال گل در همان نزدیکی، به گند کشیده شوند. نوربرت بی توجه به لحن متعجب و حیرت زده ام، ادامه داد:

-همین الان ما بزرگترین قانون طبیعت رو شکستیم. این که وارد دنیای انسان ها شدیم. اگه ما یه گروه رو برای پیدا کردن شاهزاده می فرستادیم، می شد مرکز توجه طبیعت زاده ها. ولی کسی به شاهدخت کلومنت شک نمی کنه...

دستم را که در حین صحبت به دست گرفته بود، از دستش بیرون کشیدم و به تندی گفتم:

-وقتی من به عنوان یه اغواگر اجازه ی ورود به دنیای انسان ها رو ندارم، تو مقام یه شاهدخت هم اجازه ندارم.

گویی هر دوی ما دیوانه شده بودیم. هر دو سعی در راضی کردن دیگری داشتیم و آنقدر حرف هایمان به هم آمیخته بودند که به سختی می شد فهمید، هر یک از ما چه می گوید. چند ثانیه بعد، هر دوی ما به این نتیجه رسیده بودیم که با داد و هوار کردن، به نتیجه ی مطلوب نمی رسیم و بالعکس ممکن است اشخاصی را به سمتمان بکشانیم. بنابراین هر کدامان در یک سوی جویبار نشستیم و سعی کردیم مثل دو اغواگر تا حدودی متمدن، به توافق برسیم. زانوانم را در آغوش گرفتم و گفتم:

-به نظرت این یه جور تقلب کردن نیست؟ دور زدن طبیعت زاده‌ها؟ می‌دونی اگه بفهمن چه بلایی سرم میارن؟

باد سردی وزید که باعث شد از سرما بلرزم. لته‌هایم از فشار دندان‌هایم به یکدیگر درد گرفته بودند. نوربرت با آرامترین لحنی که از او سراغ داشتم، گفت:

-شارلا، تو این کار رو به خاطر کشورت می‌کنی. به خاطر مردم بی‌گناحت! خودت دیروز چی می‌گفتی؟ خطر حمله گرگینه‌ها تهدیدمون می‌کنه؟ مردم گرسنن؟ چند نفر تو حمله‌های شورشی‌ها مردن؟ فکر نمی‌کنی مردمی که به خاطرشون هر کاری می‌کنی، تا همین الان هم زیادی سختی کشیدن؟

سرم به شدت درد می‌کرد و طبق معمول، به چشمانم هم سرایت کرده بود. آهی کشیدم و به درخت بلوط پشت سرم تکیه دادم.

-کسی بهتر از من سراغ نداشتی که همچین مسئولیت بزرگی رو بهش بسپری؟ در مقابل نگاه تهاجم‌گرانه‌ام لبخند زد. خوب می‌دانست چگونه دیگران را با استفاده از نقاط ضعفشان، مجاب کند تا باب میل او عمل کنند.

-غیر از تو کسی نمی‌تونه از پشش بر بیاد. تو تنها کسی هستی که می‌تونه اغواگرها رو از انسان‌ها تشخیص بده و همینطور قابل اعتمادترین.

باز هم دروغ! دورغ‌گویی‌اش داشت حالم را بهم می‌زد، وگرنه چه کسی از چند ماه استراحت در قسمت انسان‌ها، سر و کله زدن با اشرافی‌های بی‌خاصیت و خوش‌گذران می‌گذرد؟ آن هم اگر تمام طول روز، در حال تمرین دادن چند سرباز ابله و دست و پا چلفتی باشد که تا به حال شمشیر به دست نگرفته‌اند؟ با وجود این که می‌دانستم

کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است، سعی کردم با دقت به سخنان نوربرت گوش دهم و آن‌ها را از یاد نبرم.

-فایروانا با کشور همسایش، کلومنت [Klomen] صلح کرده و می‌خواهد برای اینکه این صلح محکمتر بشه، ولیعهد رو به ازدواج شاهدخت کلومنت در بیاره...

-و من قراره جای اون شاهدخت باشم؟ پس شاهدخت اصلی چی؟

نوربرت از جا جست و درحالی که دوباره به راهش ادامه می‌داد، گفت:

-عجله نکن، الان می‌رسیم. خودت باید ببینی.

آهی کشیدم و برای چند دقیقه، ساکت و بی‌حرف پشت سرش حرکت کردم. از روی صخره‌ای پریده بودم که نکته‌ای را خاطر نشان کردم:

-وقتی که من نیستم حق ندارین کسی رو جایگزینم کنین، حتی موقتی. من مقام و موقعیتم رو وقتی برگشتم، تمام و کمال می‌خوام، اگر مردم هم...

آنقدر غرق حرف زدن بودم که لحظه‌ای روی زمین لغزنده لیز خوردم و نزدیک بود روی سطح شیب‌داری که درختان آن قسمت را به پایین دره پیوند می‌زد، بیفتم و احتمالاً با افتادن درون دره، جان‌به‌جان آفرین تسلیم کنم. با این وجود، حتی خطر افتادن در درون دره هم برایم درس عبرت واقع نشد و جمله‌ام را این‌گونه تکمیل کردم:

-اگه مردم هم باید برام یه آرامگاه تو گورستان شوالیه‌ها بسازین.

با گرفتن چند شاخه‌ی خشکیده، کمرم را صاف کردم و پشت سر نوربرت که با بی‌حوصلگی و کلافگی نگاهم می‌کرد، حرکت کردم. عمق آن دره، بنا به گفته‌ی نوربرت به دریاچه‌ی مهرژیا ختم می‌شد که نیمی از دره را فرا گرفته بود. نیمه‌ی دیگرش، توسط ساختمان‌های بی‌شمار شهر فیروینر پوشیده شده بود که از آن بالا، با نورهای

فراوان و ساختمان‌های عظیم و سر به فلک کشیده، بی‌نظیر به نظر می‌رسیدند؛ حتی بی‌نظیرتر از ساختمان‌های ما. این قوم بی‌جادو، تنها با نیروی بازوهایشان چنین عمارت‌های بی‌بدیلی خلق می‌کردند؟

دریاچه‌ی مهرژیا، ساکت بود. فقط گاهی، حرکت موجودی که در سطح آب شنا می‌کرد، آرامشش را به هم می‌ریخت و امواج کوچکی ایجاد می‌کرد که به آرامی، زیر نور ماه ناپدید می‌شدند. تصویر ماه، بر دریاچه افتاده بود و پنداری، آن قسمت از دریاچه که ماه رخس را در آن می‌دید، از صدها الماس کوچک تشکیل شده بود که در تاریکی شب می‌درخشیدند.

شهر، در مجاورت دریاچه مهرژیا قرار داشت؛ پهلو به پهلوئی آن. دور تا دور شهر و دریاچه را تپه‌های بکر و حاصلخیز زراعی و غیرزراعی پر کرده و تپه‌ها، توسط جنگل‌های آلتور احاطه شده بودند. بعد از جنگل‌ها، نوبت به رشته کوه‌های آبل می‌رسید که همچون محافظین دره، دورتادور آن را فرا بگیرند. با شگفتی گفتم:

-اینجا شبیه یه دژ دفاعی خیلی خفنه!

نوربرت که پنداری انتظار نداشت همچون عاشقی دل‌خجسته، یا شاعری خوش‌طبع، به تعریف و تمجید از زیبایی‌های دره بپردازم، سری به تایید تکان داد. نزدیک صبح بود و هوا، به مرور رو به روشن شدن می‌رفت. کم‌کم کشتی‌های بزرگی در اسکله، قصر، دروازه و میدان اصلی شهر، با طلوع خورشید دیده می‌شدند. با وجود آن همه پیاده‌روی، حس می‌کردم تازه رو به گرم شدن هستم و می‌توانم تا شب هم که شده، در ناهمواری‌ها و پستی‌وبلندی‌های جنگل حرکت کنم؛ ولی ما، زودتر از آنچه که فکرش را می‌کردم، به مقصد رسیدیم.

پشت چند درخت که فاصله میانشان به چهار اینچ هم نمی‌رسید، نشسته بودیم. از آنجا گروهی که شاهدخت کلومنت را تا شهر همراهی می‌کردند، دیده می‌شد. سه چادر که مشخصاً بزرگترین و شکوهمندترینشان، متعلق به شاهدخت بود. شاهدختی که آلبا [Alba] نام داشت. سعی کردم بیش از آن، به لباس خوش‌دوخت سیاه رنگم تلفات وارد نکنم. بنابراین دامنش را جمع کردم و در حالی که با برخورد باد سردی که در ارتفاعات در جریان بود می‌لرزیدم، به درختی تکیه دادم و اردوگاه را زیر نظر گرفتم.

-باید با شاهدخت واقعی چی کار کنم؟

نوربرت شانهای بالا انداخت و گفت:

-نه من می‌تونم از دروازه عبورش بدم، نه این که بیهوشش کنیم تا حیوونا بکشنش، بهترین راه اینه که خودت بکشیش.

سرم را به سرعت تکان دادم و در حالی که از سرمای هوا، بی‌اراده دندان‌هایم را بر هم می‌فشردم، گفتم:

-می‌دونی که با کشتن میونه‌ی خوبی دارم، پس نگران نباش.

نوربرت لبخند کمرنگی زد و گفت:

-ابدا نگران نیستم و خوشحالم که کشتن برات راحتتر از هر کاریه...

و با مکث افزود:

-من گاهی بهت سر می‌زنم. برات نامه می‌نویسم، تو هم اگه تونستی جواب بده.

سری به تایید تکان دادم. برای مدتی هر دوی ما بی توجه به گذر زمان در افکارمان غرق بودیم. زمان وداع که فرا رسید، نوربرت ایستاد. یکی از درختچه‌ها را خم کرد تا بتوانم از میان انبوه درخت‌های در هم فرو رفته عبور کنم. نوربرت بالبخند مسخره‌ای گفت:

-اجازه میدین تا چادرتون همراهیتون کنم، اعلیحضرت؟

دامنم را در مشت فشردم و از مسیر باز شده توسط دستان نوربرت، عبور کردم. همزمان که سعی می‌کردم خانم مآبانه و مثل یک دوشیزه‌ی اشرافی و متشخص حرکت کنم، به آرامی گفتم:

-نیازی نیست، جنازه‌ی شاهزاده‌ی اصلی رو میندازم پشت چادرش، بیا و جمعش کن.

صدای خنده‌ی بلندش را از پشت سر می‌شنیدم و خوشحال بودم که خنده‌ی بلند نوربرت را جز در مواقعی محدود نمی‌شنوم، چرا که به شدت گوش خراش بود. قبل از این که کاملاً از میان درختان عبور کنم، دست نوربرت روی شانهام نشست و صدایش در گوشم پیچید:

-مراقب خودت باش شارلا، زنده برگرد. مهم نیست سالم برگردی، همین که زنده باشی کافیه!

آنقدر احساس با لحنش در هم آمیخته بود که از خیر تشر زدن برای گذاشتن دستش روی شانهام، اجتناب کردم. بدون این که نگاهش کنم، سر تکان دادم و در حالی که از سرازیری پایین می‌رفتم، نگاهم را به دو چادر قهوه‌ای رنگ کوچک و یک چادر بزرگتر، به رنگ مشکی دوختم. آن‌ها گرداگرد یک روشنی کم سو (روشنایی هیزم‌های سوخته) گرد هم آمده بودند.

باد، دامن و موهایم را با سمفونی‌اش به رقص در می‌آورد. ماه در حال مرگ و خورشید تا دقایقی بعد، متولد می‌شد. سنگینی نگاه نوربرت را حس می‌کردم و دختری جوان، در آن چادر سیاه رنگ خفته بود و آخرین نفس‌هایش را می‌کشید!

«فصل چهارم»

• ما به کلبه هیولاها می‌رویم!

«ادموند»

یک هفته بعد از ملاقات با مریال، روز خوش‌آمدگویی از شاهدخت آلبا، شاهدخت کلومنت فرا رسیده بود. فایروانا و کلومنت، به تازگی صلح کرده بودند و تصمیم داشتند برای محکمتر کردن اتحاد میانشان، فرزندان ارشد دو خانواده را به ازدواج هم درآورند؛ شاهدخت آلبا و ولیعهد ادوارد]. [Edvard ادوارد، برخلاف ریچارد، روحیه شادی نداشت و کم پیش می‌آمد، لبخندی بزند. دقیقاً به همین دلیل بود که در آن روزهای سرد پاییزی، ریچارد راست‌راست جلوی برادرش رژه می‌رفت و از هیکل خپل، زگیل‌ها و صورت بدریخت شاهدخت آلبا برایش قصه‌سرایی می‌کرد. ادوارد هم سری به تأسف تکان می‌داد و عنوان می‌کرد که حتی اگر شاهدخت آلبا، چهره‌ی انسانی هم نداشته باشد، این یک ازدواج سیاسی است و کسی از آن‌ها نظرشان را نمی‌پرسد. در پایان، با لبخندی بی‌رحم می‌افزود که به زودی پدرشان(شاه)، دختری به همان زشتی را به ازدواج او هم در می‌آورد. ریچارد چشمانش را در حدقه می‌گرداند و می‌گفت، مثل او احمق نیست که چنین ازدواجی را به سادگی بپذیرد. چنین مکالمه‌هایی، اغلب میان آن دو پیش می‌آمد و ریچارد از آن به عنوان یکی از تفریحات مورد علاقه‌اش یاد می‌کرد.



آن روز، اولین برف پاییزی باریدن گرفته بود. این موضوع، برای کودکان و هیزم فروشان خبر خوبی بود؛ ولی برای من و دیگر اهالی شهر، بدترین اتفاقی بود که امکان داشت رخ دهد. آن سرمای ناگهانی در پایتخت، بیشتر به ضرر کسانی تمام شده بود که انتظار نداشتند، برف و بوران به آن زودی‌ها بر پایتخت چیره شود، در حالی که انبارهایشان خالی از هیزم بود. هنگامی که خمیازه‌کشان، پنجره‌ی خانه‌مان در خیابان گریمند را گشودم و خیابان یخ‌زده و پوشیده از برف را نگرستم، آه از نهادم برخاست. ساعت بزرگ کلیسا، از دور دیده می‌شد که عقربه یخ‌زده‌ی ساعت‌شمار، عدد شش را تا حدودی پنهان کرده بود. به دیوار تکیه دادم و در برخورد با هوای سردی که از روزنه‌های پنجره به داخل رسوخ می‌کرد، پتویی را که به دور خود پیچیده بودم، بالاتر کشیده و چاره‌اندیشانه به بیرون خیره شدم. نمی‌دانستم آن روز را در خانه مانده و منتظر بمانم تا مأموران حکومتی جاده‌ها، خیابان‌ها و کوچه‌ها را پارو کنند، یا با اعتماد کردن به قول ریچارد، سر قرارم با او در میدان ویکتوریا حاضر شوم.

در آخر تصمیم گرفتم تا قبل از آن که برادرم دومینیک از خواب بیدار شده و پارویی به دستم دهد تا حیاط را پارو کنم، راهی میدان ویکتوریا شوم. از در چوبی و تنگ خانه که بیرون آمدم، بدون اغراق تا زانو در برف فرو رفتم. با هزار مشقت در را بستم که پنجره‌ی طبقه دوم خانه‌ی همسایه باز شد و پیرمرد همسایه، که یک شب زنده‌دار به تمام معنا بود، لگنی پر از کثافت را روی برف‌های سفید خالی کرد. صورتم را با انزجار درهم کردم ولی پیرمرد که فکر می‌کنم، گمان می‌کرد از اثرات راه رفتن در برف است، دستی به سویم تکان داد و در حالی که با دهان بی‌دندانش، طرحی کم و بیش شبیه به لبخند، روی صورتش دیده می‌شد، داد زد:

-ادموند! تو می‌دونی چرا اومدیم وسط اقیانوس!؟

باتعجب نگاهش می‌کردم که پسر کوچکش، در حالی که پنجره را می‌بست، پدر  
 مریضش را به داخل برد. دومینیک می‌گفت آن پیرمرد، عقلش از دست داده ولی  
 گمان می‌کردم این گفته‌ها، از نفرتش به آن پیرمرد سرچشمه می‌گیرند.

سرما به هر جان‌کنندی بود، راهش را از میان تار و پود لباس‌هایم باز می‌کرد تا اظهار  
 وجود کند. درحالی‌که از سرما می‌لرزیدم، پشیمان از این که کلاهی به سر نکرده‌ام، در  
 خیابان‌های تو در توی فیروینر پیش می‌رفتم. مردم ترجیح می‌دادند در چنان هوای  
 سردی، کنار شومینه‌هایشان بنشینند و در حالی که از ذخیره‌ی زمستانی‌شان استفاده  
 می‌کنند، فرا رسیدن کریسمس را انتظار بکشند. خیابان‌های نزدیک به میدان  
 ویکتوریا را پارو کرده و احتمالاً گدایان و بی‌خانمان‌ها، به پناهگاه‌ها برده شده بودند که  
 تا پایان زمستان، زیر برف‌ها جان ندهند. هر چند ریچارد می‌گفت در آنجا هم از آن‌ها  
 کار می‌کشند. ساعت از پنج‌ونیم گذشته بود و من، تلاش می‌کردم بیدار بمانم. هوای  
 سرد، همیشه تمایلی برای خوابی عمیق در وجودم پدید می‌آورد و پلک‌هایم علاقه  
 داشتند، یک‌دیگر را در آغوش گیرند.

وقتی به جاده‌ی اصلی رسیدم، به وضوح می‌لرزیدم و زیر ل\*\*ب به ریچارد دشنام  
 می‌دادم. از جاده‌ی اصلی، تا میدان ویکتوریا که اولین میدان بعد از ورود به شهر بود،  
 بیست دقیقه راه بود و من، آرزو می‌کردم ریچارد برای یک‌بار هم که شده، وقت‌شناسی  
 پیشه کرده و سر موقع برسد. ولی او مثل سابق دیر کرده بود. ساعت کلیسا، از دور به  
 سختی دیده می‌شد ولی می‌توانستم حدس بزنم، ساعت از شش گذشته است.  
 کشیشی به سرعت به سمت کلیسا می‌رفت و هر از گاهی، پنجره‌ی یکی از خانه‌ها باز  
 و کودکان در کوچه سرک و از هیجان جیغ می‌کشیدند. روی لبه‌ی فواره‌ی یخ زده،  
 نشسته بودم و خودم و ریچارد را در چهار سال قبل، هنگامی که چهارده ساله بودیم،  
 تصور می‌کردم. ریچارد من را با یک گلوله‌ی برفی که پشت سرش مخفی کرده بود،

غافل گیر کرد؛ ولی تا خواست با مشتش، پیروزمندانه هوا را بشکافد و فریاد پیروزی سر دهد، پایش سر خورده و تا پایین تپه روی برفها غلت خورد و من در حالی که از خنده ریسه می‌رفتم، به سمت او که با گیجی و سردرگمی لابه‌لای برفها نشسته بود، دویدم تا کمکش کنم از جا بلند شود. بی‌اختیار لبخند زده بودم.

مردم کم‌کم پیدایشان می‌شد. هر چند تعدادشان مثل همیشه زیاد نبود و می‌اندیشیدم هر چه قدر از میدان ویکتوریا دورتر شوم، از تعداد مردم کاسته می‌شود. میدان ویکتوریا، تنها میدانی بود که در آن، فروشندگان اجازه‌ی خرید و فروش داشتند. آرزو می‌کردم ریچارد زودتر از راه برسد تا با ازدحام جمعیت روبرو نشویم. لحظاتی بعد، ریچارد از سمت جنوب و از جانب قصر، پیدایش شد. نفس‌نفس می‌زد و پنداری مسافتی طولانی را دویده بود. روبرویم ایستاد که گفتم:

-نگو دوباره نگهبان‌ها دنبالت بودن.

ریچارد، انگار با سر درون برف سقوط کرده بود که لابه‌لای موهایش پوشیده از برف بود. البته این موضوع چندان از او بعید به نظر نمی‌رسید. او لبخندی زد و انگار که از حبس ابد رها شده باشد، خندید و گفت:

-دنبالم نبودن. در واقع اصلا خبر ندارن که تو اتاقم نیستی.

ابروی راستم خودبه‌خود بالا رفت، هنگامی که پرسیدم:

-باز چی شده؟

ریچارد دستی در هوا تکان داد و با همان بی‌خیالی ذاتی‌اش، لبخندزنان گفت:

-چند تا سرباز بیرون اتاقم بودن. می‌گفتن دستور گرفتن تا شب نذارن از اتاقم بیرون بیام. پدرم فکر می‌کنه، ممکنه جشن استقبال از شاهدخت آلبا رو خراب کنم.

و به دنبال این حرف، صورتش را با انزجار در هم برد. روابط میان ریچارد و پدرش، دقیقا مثل روابط من و دومینیک بود؛ سرد، رسمی و خشک. با این تفاوت که ریچارد سابقه خوبی در انگشت به دهان گذاشتن پدرش داشت و گویا شاه، به هیچوجه نمیخواست با حضور ریچارد در جشن، ریسک کند. دست به سینه، سری به تأسف تکان دادم. حدس می‌زدم که ریچارد، از راه مخفی پشت آینه آمده باشد:

-شاه حسابی تعجب می‌کنه وقتی تو رو توی مراسم ببینه

ریچارد دوباره شانه بالا انداخت و در حالی که نیشخند می‌زد، گفت:

-قسمت جالبش همین جاست.

از آنمای سنگ چین شده که آبش یخ زده بود، پایین جهیدم و در حالی که حس می‌کردم روز خوبی در انتظارم خواهد بود، مشتاقانه پرسیدم:

-نظرت چیه امروز بریم تو جنگل گشت بزیم؟ بعد هم می‌تونیم بریم پیش مریال. مطمئنم الان داره تو جنگل دنبال گیاههای دارویی می‌گرده...

هدفم دیدار با مریال و سوال پیچ کردنش درباره‌ی حرفی که زد، بود؛ تو و ریچارد به زودی از این دنیا می‌رین! ولی ریچارد، گویی تمایلی به ملاقات با مریال نداشت. انگار هنوز تهدیدش را درباره‌ی خبر کردن شاه فراموش نکرده بود.

- الان که داشتم می‌اومدم، نگهبان‌های امنیتی داشتن راجح به یه حمله تو حاشیه رودخونه حرف می‌زدن.

نگاهم را به عقاب سرخ گلدوزی شده، روی شنل ریچارد دوختم. او ادامه داد:

-همسایه‌هاشون دیشب گزارش دادن. اون نگهبان‌های بی‌خاصیت هم داشتن می‌گفتن وقتی برادرت اومد، می‌گن این گزارش تازه به دستشون رسیده...

می دانستم به چه چیزی فکر می کند. هفت سال دوستی با ریچارد، این را ثابت کرده بود که انتظار یک روز آرام و بدون هیجان، آن هم کنار ریچارد غیرممکن است و ساعتی بعد، ما دو نفر در حاشیهی دریاچه مهرژیا حرکت می کردیم تا به نشانی مورد نظر برسیم. دریاچه کاملاً یخ زده بود و کریستال مانند می درخشید. هوا، کنار دریاچه سردتر بود و برف های تازه و دست نخورده، زیر پای من که داشتم با حفظ تعادل، به سختی روی کوه های برف کنار جاده حرکت می کردم، خرچ خرچ صدا می دادند.

مردم فقیرنشین حاشیهی شهر، حداقل پرکارتر و پرجنب و جوش تر از اهالی ثروتمند فیروینر بودند و به سرعت برف ها را از مسیر کنار دریاچه کنار زده و در جهت مخالف رودخانه، روی هم تلنبار کرده بودند. کشتی های تفریحی که کنار اسکله ای دورتر از نقطه ای که ما ایستاده بودیم، لنگر انداخته بودند، سراسر یخ زده به نظر رسیده و آن وقت صبح، درخشنده و خطرناک و تا پایان زمستان، بدون استفاده می نمودند.

ریچارد در حالی که دستانش را در جیب شلوارش فرو برده بود، سعی می کرد با سخنان طنزآمیز و مسخره اش، حواسم را پرت کند و شاهد افتادنم میان انبوه برف ها باشد.

دریاچه مسکوت تر از هر زمانی شده بود و حالتی روح وارانانه را القا می کرد. تا دور دست ها کشیده شده بود و دشت های پوشیده از درخت کاج، گویی به یک باره از درون دریاچه بیرون زده باشند، تا بالا امتداد داشتند. شهر درون یک دره بود. شاید بشود گفت یک گودال و حفره ی عظیم که زیبایی منحصر به فردی داشت؛ یک زیبایی سحرانگیز و بی مانند. در میان آن همه شگفتی طبیعت، شهری بزرگ و پرجمعیت، یک دهن کجی به ظاهر دره تلقی می شد. جنگل های آلمور که در حاشیه سوی دیگر دریاچه پیش از موعد آغاز می شدند، با درختان در هم گوریده و انبوهش، بیشتر

شبيه به تله‌ای سحرانگيز برای به دام انداختن طعمه می‌مانست. یک جنگل پهناور و وسیع که در حواشی یک دریاچه زیرزمینی شکل گرفته بود و آن زمان، مرکزی برای خلق عجیب‌ترین عجایب و رمزآلودترین اتفاقات به شمار می‌رفت.

ترجیح می‌دادم به دیدار مریال بروم تا به یک خانه‌ی هیولا زده، ولی من خبر نداشتم که دیداری که یک هفته‌ی قبل و در شبی که جمله «تو و ریچارد به زودی می‌میرین» را گفته بود داشتم، آخرین دیدار با او در زمانی‌ست که در قید حیات است.

دریاچه، از شرق با شهر و از غرب، شمال و از جنوب با دیواره‌ی درّه مماس بود. دریاچه‌ای که آن روزها، هیولاهای افسانه‌ای آن نقل محافل شده بودند و هر کس درباره‌ی دیدن یک پری دریایی یا کوسه‌ی سه سر و مبارزه با آن، قصه‌سرایی می‌کرد. ریزش پراکنده‌ی برف همچنان ادامه داشت و دانه‌های برف، همراه با باد به این سو و آن سو حرکت می‌کردند. تماس هوای سرد با شلوآرم که تقریباً تا زانو خیس شده بود، فکرم را به سمت افرادی می‌کشاند که به علت مدفون شدن زیر برف، قسمت‌هایی از بدنشان را از دست داده و فلج شده بودند. شاید به همین دلیل بود که حکومت، پناهگاه‌ها را در اختیار بی‌خانمان‌ها گذاشته بود تا تعداد افراد فلج شده بر اثر برف، بیشتر نشود و نمای زیبای شهر را خراب نکنند. آب دهانم را قورت دادم. حس می‌کردم آب دهانم یخ زده است و سرما، چشمانم را به سوزش می‌اندازد.

ریچارد بی‌توجه به من، موازی با دریاچه در حرکت و به سطح سخت و یخی آن نگاه می‌کرد. پنج سال قبل، هنگامی که مشغول اسکیت روی یخ‌ها بودیم، یخ زیر پای ریچارد شکسته و ریچارد درون آب یخ غوطه خورده بود. هنگامی که او را بیرون کشیده بودیم، درباره‌ی هیولایی صحبت می‌کرد که درون دریاچه دیده بود و سعی داشته، ریچارد را به درون آب بکشد. بعد از آن، مردم شایعه‌های عجیبی راجع به هیولاهای

درون دریاچه، سر زبان‌ها انداخته بودند. البته کسی حرف ریچارد را باور نکرد و هیولا به دست فراموشی سپرده شده بود، اما من حرفش را باور می‌کردم؛ چون خود من هم آن هیولا را دیده بودم. هر بار که از کنار دریاچه می‌گذشتم، دم پولک‌دار، صورت انسان‌مانند و استخوانی و نیم‌تنه‌ی بد قواره‌اش را می‌دیدم ولی مثل این می‌مانست که پنداری، کسی جز ما آن هیولا را نمی‌بیند.

هیولای دریاچه، در آن لحظات سرد و یخ‌زده، صورتش را به یخ چسبانده بود. رد نگاه ریچارد را دنبال کردم، او هم دقیقا به آن هیولا خیره شده بود. چیزی از نگاهش نمی‌خواندم اما اگر احساس دیوانه بودن می‌کرد، با سکوت کردنم حس گناه را در دلم پرورش می‌دادم. حسی که می‌گفت، با نگفتن اینکه من هم آن هیولا را می‌بینم، به تصور ریچارد مبنی بر دیوانه شدنش دامن می‌زنم. لحظاتی بعد، او چند قدمی از دریاچه فاصله گرفت. برای من، یخ دریاچه مثل سدی میان خودم و آن هیولا بود ولی گویی برای ریچارد، همان چند دقیقه‌ای که در دوازده سالگی، در جدال با آن هیولا زیر دریاچه گذراند، کافی بود تا فاصله‌اش را با دریاچه حفظ کند. هیولای دوران کودکی‌اش واقعی بود. هیولایی که کودکان، گمان می‌کنند زیر تختشان زندگی می‌کند و کفایت خم شده، زیر تختشان را نگاه کنند تا هیولا فرار کند. ولی ریچارد، هر بار که از کنار دریاچه می‌گذشت، آن هیولا را می‌دید ولی مثل این می‌مانست که هر از گاهی برای بالا بردن آدرنالین خودش هم که شده، سری به دریاچه می‌زند تا به خود یادآوری کند، هیولای درون دریاچه توهم نیست.

-کار عاقلانه‌ای نیست که قبل از نگهبان‌ها، وارد اون خونه بشیم.

ریچارد دستش را روی موهایش کشید و در حالی که لبخند می‌زد، گفت:

-برای همین داریم می‌ریم؛ چون اصلا کار عاقلانه‌ای نیست!



کلبه‌ها و خانه‌های کنار دریاچه، چوبی و شبیه به هم بودند. پنجره‌های کوچک، سقف شیروانی، قندیل‌های آویزان از لبه‌ی پنجره‌ها و حصارهای پوسیده شده‌ای که به دور خانه‌ها کشیده شده بودند. ایوان‌های وسیع و در آخر حیاطی که بشود در زمستان‌های سوزان فیروینر، در آن به جست و خیز و ساخت آدم‌برفی پرداخت.

چند دقیقه بعد، در حالی که بارش برف شدت گرفته بود، ریچارد خانه‌ای بزرگ ولی قدیمی را نشانم داد و گفت:

-همینجاست.

تردید را در لحنش حس می‌کردم. تا به آن لحظه، آن قدر نزدیک به نشانه‌ای از اغواگرها نبودیم و احتمال می‌دادیم با ورود به خانه، با صحنه‌ای دلخراش روبرو شویم. خانه، حیاط کوچکی داشت که برف‌هایش پارو نخورده، باقی مانده بودند. به عقب چرخیدم و رد پاهایمان را روی برف تماشا کردم. رد پای دیگر هم انگار آنجا بود که به خاطر بارش اندک برف، کمی محو شده ولی باز هم قابل رؤیت بود. رد پای که به سمت خانه رفته، ولی برنگشته بود. تقریباً دو برابر رد پاهای من که باعث می‌شد، لرزی بر اندامم بیفتد. درون آن خانه هیولا زده، چه چیزی انتظارمان را می‌کشید؟! فکر می‌کردم اگر این موضوع را به ریچارد بگویم، از ورود به خانه منصرف می‌شود. بنابراین به آرامی و بدون حرف، پشت سر ریچارد به سمت خانه حرکت کردم. ریچارد در حالی که به در چوبی و پرنقش و نگار لگد می‌زد، با صورتی برافروخته دستی را میان موهایش فرو برد و برف را از میان موهای زرد رنگش تکاند.

-قفله...

-فکر می‌کنی با لگد زدن می‌تونی بازش کنی؟

او با ل\*\*ب‌های بر هم فشرد و صورت سرخ شده‌اش گفت:

-تو فکر بهتری داری؟

سکوت کردم و در حینی که او، مشغول خرد کردن اعصابش برای باز کردن در بود، خانه را دور زدم تا پنجره یا دری باز بیابم. خانه مثل موش ساکت بود. خانه‌های همسایه هم انگار تخلیه شده بودند تا از هر گونه گزند احتمالی اغواگرها، در امان بمانند. پاهایم را روی برف‌ها می‌کشیدم و برف‌ها، انگار به پاهایم چسبیده بودند و تلاش می‌کردند تا مانع حرکت من شوند.

خانه را کاملا دور زده بودم. از پشت نمای مخوف و پلیدآلودتری داشت؛ شاید هم من این‌گونه تصور می‌کردم. هر چه که بود، آن خانه با سقف بلند و سیاه رنگ و دو طبقه، با پیچک‌های یخ‌زده، ای که از پنجره طبقه پایین تا پنجره اتاق شیروانی در بالاترین طبقه رشد کرده بودند، شیشه‌های ترک خورده و لبه‌های خز گرفته‌ی پنجره‌ها تنفرم را بر می‌انگیخت.

دری که احتمالا به زیرزمین خانه باز می‌شد، به صورت سرایشی در نقطه‌ای از حیاط دیده می‌شد. البته دیدنش کار آسانی نبود؛ چرا که برف کاملا رویش را پوشانده و تنها یک تیرگی اندک، در قسمت بالایی در که برف کمتر در آن نقطه ساکن شده، قابل رؤیت بود. در طی مسیر از خانه تا آن در، پای راستم تا زانو درون چاله‌ای فرو رفت. آن اتفاق به قدری ناگهانی رخ داد که غافلگیرانه، فریاد کشیدم. ریچارد با سرعتی باورنکردنی خودش را به من رساند. انگار پشت دیوار کشیک می‌داد و منتظر بود تا من فریاد بکشم و او برای کمک به من بیاید. صورتش بیش از پیش سرخ شده بود و نفس‌نفس می‌زد. قبل از این که ریچارد، حتی نیمی از مسیر را طی کند، پایم را از درون چاله بیرون کشیدم. دندان‌هایم از سرما به هم می‌خوردند و سرما را حتی درون

سرم هم، احساس می‌کردم. ریچارد در حالی که مثل اردک، پاهایش را درون برف‌ها پیش می‌برد، خنده‌ای کرد و گفت:

-فکر کردم داری با یه اغواگر کشتی می‌گیری.

ابرویی تاب دادم و گفتم:

-به اون قسمتش هم می‌رسیم.

اگر بگویم برای دیدن داخل خانه و احتمالاً اجسادى که خونشان خورده شده، بیش از ریچارد مشتاق هستم، اغراق نکرده‌ام. حتی پای یخ‌زده‌ام و نفس‌هایی که از فرط سرما، به سختی می‌کشیدم هم نمی‌توانستند مانع شوند. در کمال شگفتی، در زیرزمین باز بود. ریچارد حیرت‌زده خندید و من در حالی که از هیجان لبریز شده بودم، به درون زیرزمین پریدم.

-امروز به شکل ترسناکی خوش‌شانس شدیم.

حق با او بود. با نوری که از در زیرزمین به درون می‌تابید، نگاهی به اطراف انداختم. آنجا با تمام زیرزمین‌هایی که دیده بودم فرق داشت و آن لحظه، گمان نمی‌کردم این زیرزمین راهی به خانه داشته باشد و اگر داشت، آن را تا آن حد دور از خانه نمی‌ساختند. اینجا و آنجا، تله‌های موش دیده می‌شد. دیواره زیرزمین، گلی و سقفش توسط الوارهایی پوشیده که بوی درختان کاج را در زیرزمین ساطع کرده بودند، محکم شده بود. آنجا خالی از هر چیزی بود و در نظرم، بیشتر از آن که زیرزمین تلقی شود، راهی برای ورود به خانه بود. کورکورانه، در مسیر تاریک پیش می‌رفتم و دستانم را در هوا تکان می‌دادم تا با سر، درون دیوار فرو نروم. چند قدمی که رفتم، از شدت روشنایی کاسته شد. روشنایی در ورودی، تنها اندکی به بینایی‌ام کمک می‌کرد. ولی به قدری نبود که بتوانم روبرویم را ببینم. بی‌خبر از ریچارد، قدم‌های کوتاه برمی‌داشتم و

آرزو می‌کردم آن زیرزمین، موش نداشته باشد! البته تله‌هایی که کار گذاشته شده بود، چیزی خلاف این موضوع را اثبات می‌کردند. می‌توانید مرا ترسو بخوانید یا بزدل! در هر صورت، نمی‌تواند باعث شود ذره‌ای از آن جانوران منجرکننده و پوست زبر و تهوع‌آورشان خوشم آید..

دستم به سطحی صاف، مرطوب و صیقلی برخورد کرد. کف دستم را، با آرزوی فرو رفتن تراشه‌های چوب، روی در کشیدم. با لمس شیئی هلالی شکلی، ناخودآگاه لبخند زدم و دقیقه‌ای بعد، خودم را از دریچه‌ای که در کف اتاق ایجاد شده بود، بالا می‌کشیدم.

ریچارد ثانی‌ای بعد به من رسید. کفش‌هایش گلی شده بودند، انگار که در چاله‌ای گل‌آلود در زیرزمین افتاده بود. با این حال، نگاهم در حال بررسی شکل و شمایل خانه بود و توجهی به ریچارد نداشتم. خانه، از درون زیباتر بود؛ حداقل قابل تحملتر. مبل‌های ابریشمین، با نقش و نوارهایی از گل‌های پیچ و تاب خورده بر رویشان، گلدان‌هایی با گل‌های شاداب و سرخ‌رنگ در اقصی نقاط، پرده‌های گرمی‌رنگی که درون خانه را از نگاه دیگران مخفی می‌کردند و شومینه‌ای بزرگ، که دیگر کسی در آن خانه نبود تا درونش آتشی به پا کند.

دیگر هیچکس، حاضر به سکونت در آن خانه نمی‌شد و آن خانه‌ی بزرگ و قدیمی، تا زمانی که از آن به عنوان یکی از یادگاری‌های دوران اغواگران یاد کنند و آن را از بین ببرند، متروکه باقی می‌ماند. قالیچه‌ای روبه‌روی شومینه قرار داشت که لکه‌های سرخ‌رنگ، به راحتی در زمینه‌ی زرد رنگش قابل تشخیص بود. رد خون، تا طبقه بالا و پلکان قدیمی چسبیده به دیوار، ادامه یافته بود.

ریچارد روی مبل نشسته بود و در حالی که کوزه‌ای عتیقه را در دستش سبک و سنگین می‌کرد، گفت:

- به نظرت دزدها جرئت می‌کنن وارد اینجا بشن؟ اگه یه روز از زندگی توی قصر خسته شدیم، نظرت چیه اشتراکی بریم تو کار دزدی اشیا عتیقه؟! سری به دو طرف تکان دادم و گفتم:

- مطمئناً این آخرین راهیه که ممکن بعد از ترک قصر واردش بشم.

و به سمت پلکان حرکت کردم. عجیب بود ولی تنها حسی که راجع به آن خانه نداشتم، ترس بود. راهرویی در کنار پلکان قرار داشت که انتهایش، در تاریکی خانه به درستی دیده نمی‌شد. تنها می‌توانستم حدس بزنم آن راهرو، به چند اتاق و احتمالاً آشپزخانه باز شود. به سرعت در حال بالا رفتن از پلکان بودم و تابلوهایی با قاب‌های طلایی و نقاشی‌های بی‌ربط به هم را نظاره می‌کردم. صدای ریچارد را از پشت سرم می‌شنیدم که گفت:

- اینجا خیلی شبیه قلعه‌ی اسکارداجنه، فقط فرقی اینه که اسکارداجن صد برابر ترسناکتر و خطرناکتر.

به انتهای پلکان رسیده بودم. در انتهای پلکان، آینه‌ای قدی دیده می‌شد که صورت سرخ از سرما و سر تا پای پوشیده در چرم و پوست من را نشان می‌داد. برای چند لحظه، انگار سایه‌ی سیاهی پشت سرم حرکت کرد. سایه‌ای که انگار خود من بود. چهره‌اش را از برابر شانه‌ی چپم می‌دیدم که درون آینه خیره شده بود. چشمان خاکستری سایه، برای لحظه‌ای برق زدند و لحظه‌ی بعد، اثری از او نبود. دستی روی شانه‌ام قرار گرفت. بی‌اختیار فریاد کشیدم و چرخیدم. ریچارد در حالی که می‌خندید، گفت:

- به خاطر خدا ادموند! دادی که تو کشیدی رو اغواگرهای توی جنگل هم شنیدن.  
و در حالی که از کنارم عبور می‌کرد، گفت:

- تا سر و کله‌ی اغواگرها پیدا نشده و دخلمون رو نیاوردن، بیا یه نگاهی به اونجا  
بندازیم.

ولی من، همچنان مبهوت همانجا ایستاده بودم و جرئت دوباره نگریستن در آینه را  
نداشتم. تصویر وحشتناکی ندیده بودم. ولی انگار تمام حس ترسی که می‌بایست از  
ورود به آن خانه می‌داشتم، به یک‌باره فوران کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم به خودم بقبولانم که آن شخص، یک توهم یا  
خطای دید، بیش نبوده است. ولی صدایی غریبه از عمق جانم فریاد می‌کشید که چرا  
سعی می‌کنم تا خودم را گول بزنم؟ سرم را به دو طرف تکان دادم و ناگهان به یاد  
ریچارد افتادم که دقایقی قبل، از کنارم عبور کرده بود و با شناختم از ریچارد، مطمئن  
بودم امکان ندارد بتواند برای چند دقیقه‌ای هم که شده، ساکت بماند. آن هم در  
خانه‌ای که شب قبل، چند هیولای بی‌شاخ‌و‌دم به آن شبیخون زده و پنج نفر را به قتل  
رسانده‌اند. بنابراین به سرعت از راه‌پله دور شدم و خودم را درون راهرویی، با پنج اتاق  
دیدم. پنج در، همه شبیه هم و قهوه‌ای رنگ بودند. در آخرین اتاق، باز بود. در حالی  
که قلبم در دهانم می‌کوبید و سرم سنگین شده بود، وارد اتاق شدم. این در حالی بود  
که خودم را برای دیدن هر صحنه‌ی دلخراشی، آماده کرده بودم.

آنجا، ریچارد روی زمین زانو زده بود. به سمتش دویدم و در حالی که توجهی به محیط  
اطرافم نداشتم، روبه‌رویش نشستم. ولی ریچارد، انگار که سحر شده باشد، بی‌صدا و  
با چشمان گرد شده از حیرت، به روبه‌رویش خیره شده بود. تکانش دادم و نامش را  
صدا زدم:

-هی! ریچارد!

ولی او بهت زده به روبه‌رویش خیره شده بود. می‌دانستم وقتی بچرخم و مسیر نگاه ریچارد را دنبال کنم، صحنه‌ی خوشایندی نخواهم دید. بنابراین چشمانم را برای چند ثانیه بستم و چرخیدم. چشمانم هنوز بسته بودند و سرمایی را که از پنجره‌ی باز به صورتم می‌خورد، حس می‌کردم. پلک‌هایم را به آرامی از هم فاصله دادم و از دیدن سر آویزان از چهارچوب پنجره، به شدت یکه خوردم. چشمانم گرد شد و با عذاب، سعی در شناخت آن سر به شدت آشنا کردم. معده‌ام به هم پیچ خورد و نفس عمیقی کشیده، آب دهانم را قورت دادم. انتظار دیدن هر کسی را داشتم؛ به غیر از مریال. ولی نه خود مریال، بلکه تنها سرش که توسط موهای بلند و سیاه رنگش از چهارچوب پنجره، آویزان شده بود.

شانه‌ی ریچارد، زیر دستم می‌لرزید. ل\*\*ب گزیدم و دستانم را دور شانه‌هایش قفل کردم. تنها کاری که از دستم بر می‌آمد، این بود که مجبورش کنم از جا بلند شود و او را به سمت راه‌پله هدایت کنم. این در حالی بود که دیگر از هیجانی که در بدو ورود به آنجا حس می‌کردم، خبری نبود. فقط حس عدم‌امنیت بود و تعقیب شدن توسط کسی، که بر وجودم چیره شده بود. نمی‌دانستم ریچارد در چه وضعیتی است. حتی تصور تجدید خاطره کردن ریچارد هم، قلبم را به درد می‌آورد. اینکه برای ریچارد، دیدن سر جدا شده‌ی عمه‌اش یادآور مادرش شده باشد و خاطرات تلخ زمانی که مادرش به جرم جاسوسی، اعدام شده و بدنش را تکه‌تکه کرده بودند، به یاد آورد.

پر هراس، ریچارد را از در زیرزمین به بیرون هل دادم. آن لحظه تازه پی برده بودم که آمدن به آنجا، حماقت محض بوده است و اغواگرها، با وجود این که می‌توانستند ما دو نفر را هم مثل اعضای آن خانه بکشند، سد راهمان برای خروج از آن خانه‌ی



جهنمی نشده بودند و این، خودش جای شادمانی داشت. از خانه بیرون آمده بودیم که ریچارد، کم‌کم از حالت شوک‌زده‌اش خارج شد و بعد، انگار به عمق ناگوار بودن آن اتفاق پی برده باشد، سر روی شانهام گذاشت و سخت گریست. زمزمه‌های نامفهومش در پارچه لباسم خفه شد و من، مریال را به عنوان یک دوست و ریچارد او را به عنوان عمه و کسی که همچون مادرش دوست داشت، از دست داده بود.

ساعت از هشت گذشته بود که به زحمت، ریچارد خشمگین و آشفته را از بازگشت به آن خانه بازداشتیم. این در حالی بود که به ریچارد یادآوری می‌کردم مراسم خوش‌آمدگویی از شاهدخت آلبا، به زودی آغاز می‌شود و بهتر است به قصر بازگرد تا نگهبانان، که احتمالاً تا آن هنگام متوجه نبود ریچارد در اتاقش شده بودند، بیشتر از آن قصر و شهر را برای یافتنش زیر و رو نکنند.

ولی این موضوع، تاثیر سؤ بر ریچارد گذاشت و او در حالی که فریادکشان پدرش (شاه) را به باد دشنام گرفته بود، سعی می‌کرد به هر نحوی شده، به آن خانه برگردد و طی یک حمله‌ی از پیش شکست‌خورده، حال اغواگرها را جا بیاورد.

تنها کاری که در آن لحظات سخت و جانفرسا از دستم برمی‌آمد، این بود که دست دور شانهای ریچارد بیندازم و او را که همچنان، اشک در چشمانش می‌درخشید را به سمت قصر ببرم. مردن به آن شکل، چیزی نبود که من و ریچارد انتظارش را داشته باشیم و همین موضوع، باعث می‌شد حال روحی ریچارد، بدتر از چیزی شود که پیش‌بینی می‌کردم. زمانی که وادارش کردم به سمت قصر حرکت کند، زیر ل\*\*ب جملاتی راجع به سر بریده شده‌ی مادرش می‌گفت و برای من، دیدن ریچارد در چنان وضعی، سختتر و دردناکتر از هر چیز دیگری بود.

آسمان آرام، اما تهدیدآمیز به نظر می‌آمد؛ ریچارد هم همینطور. فقط خدا می‌داند در آن لحظات، چه در فکرش می‌گذشت. در میانه‌ی راه، ریچارد مسیرش را کج کرد و به سمت میدان ویکتوریا به راه افتاد.

می‌ترسیدم در چنان مراسمی، کار احمقانه‌ای انجام دهد که باعث رسوایی فایروانا و شاه شود. ریچارد قبلا هم بر علیه پدرش، در ملأعام نعره کشیده و چند روزی را در سیاهچال سپری کرده بود. ولی گمان می‌کنم اگر آن روز می‌گذاشتم ریچارد پدرش را- که مسبب مرگ مریال می‌دانست، چون برای اتمام حملات اغواگرها کاری انجام نداده بود، روبه‌روی فرستاده‌های کلومنت بی‌آبرو کند، احتمال این که دیگر بتواند روشنایی روز را ببیند، به صفر می‌رسید.

«فصل پنجم»

• شاهزاده ادوارد به یک هیولا، خوش آمد می‌گوید!

«شارلا»

"من کاملا آرام هستم!"

"هیچ اتفاق نامطلوبی قرار نیست، رخ دهد!"

"هیچ‌کس از هویت اصلی من خبردار نخواهد شد!"

با چنین جملاتی سعی می‌کردم خود را آرام نگه داشته، بر اعصابم مسلط باشم و از اضطراب و تشویشی که از آغاز آن مأموریت بی‌بازگشت، بر وجودم مستولی شده بود،

بکاهم. شاهدخت کلومنت، آلبا نام داشت. دختری جوان، که آن روز صبح به دست من کشته شده بود و من، در آن لحظات سخت و جانگداز، تمام تلاشم را به کار بسته بودم تا بتوانم نقشم را به عنوان یک شاهدخت با کمالات، به نحو احسن ایفا کنم. تنها مشکلی که داشتم، این بود که می‌بایست طوری رفتار می‌کردم که پنداری، تمام عمرم را به عنوان یک شاهدخت- که حتی زحمت پوشیدن لباس‌هایش را هم به خود نمی‌دهد- گذرانده‌ام و این، برای من که تمام عمرم را مشغول جنگیدن و مبارزه بودم و تا به آن لحظه، به زندگی و آداب و رسوم کاخ‌نشینی نزدیک هم نبوده‌ام، سخت و طاقت‌فرسا بود. در واقع آن لحظه بود که فهمیدم خود را در چه دردسری گرفتار کرده‌ام.

آلبا، به نظر بیست و پنج ساله می‌آمد. سه سال از من کوچکتر بود و بر خلاف من، که چشمانم تیره بودند، چشم‌های ریز سبز رنگ داشت. حتی با وجود چشمان خوش‌رنگ و موهای بورش، می‌شد گفت از زیبایی بهره‌چندانی نبرده بود و بیشتر به مهاجران غربی شباهت داشت تا به یک شاهدخت! با این حال، تغییر چهره‌ام را به عالیترین شکل ممکن انجام داده بودم و هنوز هم، هنگامی که به لحظات مرگ آلبا می‌اندیشم و حیرتش را زمانی که در حال تبدیل شدن به او بودم، به یاد می‌آورم، ناخودآگاه پوزخند می‌زنم. آلبای بیچاره حتی قبل از آن که از حالت خشک و میخکوب شده‌اش بیرون آید، به دیار باقی شتافته بود! دقیق‌ترش را بخواهید، با یک اردنگی مجبور به شتافتن شده بود!

نفس عمیقی کشیدم. آن شب، با یک انسان نامزد می‌شدم. کاری که ده سال بود، تن به آن نداده بودم. قلبم در دهانم می‌کوبید و حاضر بودم همه‌ی دارایی‌ام را بدهم، تا آن مأموریت به پایان برسد و احتمالاً گردن نوربرت را بشکنم ولی اندیشه به این موضوع،

که اگر آن مأموریت را با موفقیت به پایان می‌رساندم چه افتخاراتی نصیبم می‌شد، انگیزه‌ام را تشدید و باعث قوت قلبم می‌شد.

افسار اسب سفید را محکم در دستانم گرفته بودم. لحظه‌به‌لحظه، بر سرمای هوا افزوده می‌شد. یک هیئت پانزده نفره، مسئول همراهی شاهدخت تا پایان مراسم ازدواج بودند. با این حال، اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که به محض رسیدن به پایتخت، دستور دهم به کشورشان (کلومنت) باز گردند. جاده‌ی جنگلی پرفراز و نشیب، مخلوطی از برف و خاک و جنگل، یک پارچه سفید رنگ بود و تنها رنگی دیگری که دیده می‌شد، قهوه‌ای تنه درختان بود. با وجود این که برف به آرامی باریدن گرفته بود، انوار طلایی و کم‌توان خورشید، روی جنگل می‌تابید. انگار خورشید آن روز خواب مانده و نزدیکی ظهر، از میانه‌ی آسمان طلوع کرده بود.

خرگوشی سفید، میان درختان عریان نشسته بود و مستقیماً نگاهم می‌کرد و هر از گاهی سر می‌جنباند. پنداری برای نکته‌ای نشانه می‌داد. پرنده‌ای در دوردست‌ها پرواز می‌کرد و برف‌ها را از روی جاده کنار زده بودند تا رفت و آمد، با سهولت بیشتری انجام پذیرد. گاهی اوقات گاری‌ها، ارابه‌ها، کالسکه‌ها و چهارچرخه‌ها با مسافرین یا اجناسشان، به سرعت از سوی دیگر جاده و مجاورتمان عبور و با کنجکاوی نگاهمان می‌کردند و برای فرار از سرمای جانسوز و بی‌رحم، با تمام سرعتشان به سمت پایتخت حرکت می‌کردند. یکی از همراهانم که هیچ‌گاه دلیل وجودش در هیئت و منصبش را نفهمیدم، می‌گفت عبورشان از میان جنگل، دیوانه‌وار بوده است. آن هم در زمانی که اغواگرهای آلتور، بر سراسر جنگل و رشته کوه‌های آبل سلطه‌گر شده بودند. او حالت خودشان در زمانی که جنگل را برای ادامه‌ی مسیر برگزیده بودند را حالت عجیب و رویاگونه توصیف می‌کرد که امیدوار بودم یک اغواگر در این تصمیم خطرناک، مشارکت نکرده باشد و بیشتر از آن نمی‌خواستم آن اغواگر، نوربرت باشد.

بدون ذره‌ای اغراق، به آهستگی یک حلزون حرکت می‌کردیم! نمی‌دانستم این از رسومات کلومنت است، یا صرفاً یک جور حرکت اشرافی! در واقع زمانی که به وزیر خارجه بی‌مویی که اسب قهوه‌ای رنگش را هم پای اسب من پیش می‌برد، گفتم:

-امکانش هست سریعتر حرکت کنیم؟

او لحظه‌ای نگاهم کرد. سپس انگار که تن صدای خشنم را که سعی می‌کردم تا جای ممکن، یک جور دلربایی زنانه را چاشنی‌اش کنم- که به شکل رقت‌انگیزی قابل قبول واقع شد- را می‌سنجید، سری به تایید تکان داد و همزمان با این که عاقل اندر سفیهانه نگاهم می‌کرد، گفت:

-حتما بانو!

و دستی بر ریش نداشته‌اش کشید. او پیرمردی بی‌مو و بی‌ریش بود که پوستش رنگ پریده به نظر می‌رسید. لباس سرخ و سیاهی که به تن کرده بود، پنداری برایش کوچک بود که او به اجبار می‌بایست بدون ذره‌ای قوز، روی اسبش می‌نشست تا مبادا لباس گران‌قیمت و اشرافی‌اش پاره شود. او حتی زحمت کنار زدن برف‌های نشسته روی شانه‌هایش را هم به خود نداده بود و با وجود این که خیره نگاهش می‌کردم، مسیر نگاهش را از رو به رویش بر نمی‌داشت.

نفسم را به بیرون فوت کردم و به بخار سفید رنگی که از دهانم خارج می‌شد و در آغوش هوا قرار می‌گرفت، خیره شدم. چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا به این نتیجه برسم که تغییری حتی جزئی و اندک در سرعت پیشروی‌مان به سمت شهر ایجاد نشده است. شمشیر درون زین یکی از سربازان حفاظتی، ترغیبم می‌کرد تا قبضه‌ی نقره‌ایش را به دست گرفته، تیغه‌اش را از غلاف خارج کنم و در حالی که روی گردن

شل و وارفته وزیر خارجه خراش می اندازم، معنای «حتما بانو!» را تا اعماق مغزش فرو کنم!

ولی به خودم تسلی می دادم که در ظاهر، پوشش و هویت یک شاهدخت، تنها باید با غرور و شایستگی، روی اسب سفیدم بنشینم و هر از گاهی به هر چیزی که در دسترس باشد، گیر دهم. جاده‌ی پرفراز و نشیب جنگلی، با طولانی‌ترین صبر عمرم به پایان رسید. پایتخت از دور دیده می‌شد. فیروینر، کاملاً درون یک درّهی عمیق سکونت گزیده بود و نقطه‌ای که برای چند دقیقه استراحت انتخاب کرده بودیم، نمایی تمام و کمال به درون درّه داشت. انتخاب آن شهر، به عنوان پایتخت از سویی یک دیوانگی بود و از سوی دیگر، چون فقط یک راه خروج و ورود به درّه وجود داشت، جنگل، کوهستان و تپه‌های پیچ در پیچ، پنداری از درّه حفاظت می‌کردند. مگر آن که کسی پیدا شود که به وسیله‌ی یک اغواگر، طلسم شده باشد و از وسط یک جنگل خطرناک عبور کند. مطمئن بودم اهالی قصر، در آن لحظات انتظار ورودمان را از تونلی که درون کوهی مرتفع کنده شده بود، می‌کشیدند نه از مسیر جنگلی.

بخش عمده‌ای از رنگ‌های درون حفره که جایگاه شهر و دریاچه بود را سفید تشکیل می‌داد و دریاچه‌ای که در مجاورت شهر قرار داشت، همچون کریستالی تراش خورده می‌درخشید. درّه کوچکی که در لبه‌اش ایستاده بودم، صدها فوت از سطح زمین فاصله داشت. در واقع ترس از ارتفاع، مانع از آن می‌شد که بیشتر به سمت لبه‌ی درّه پیشروی کنم و دقیقتر تخمین بزنم. می‌توانستم رودخانه‌ای وسیع را درون درّه ببینم که مثل دریاچه، یخ زده بود. پشت سرم جنگل‌های آلتور، روبه‌رویم کوه‌های بی‌شمار و زیر پایم شهری پرجمعیت و گسترده، دریاچه‌ای هلالی شکل و تپه‌های تودرتوی اطراف شهر دیده می‌شدند. یک‌بار دیگر به زیبایی و شکوه آن درّه معترف شدم و آرزو کردم که تا بهار، زنده باقی بمانم و شاهد تولد دوباره‌ی طبیعت درون درّه باشم. خورشید با

پرتوهای متعدد و لاغر اندامش، بر جای جای شهر تابیده بود و قسمت اعظمی از کاخ آجری رنگ را روشن می‌کرد. به شکل ابلهانه‌ای شاد بودم که انسان‌ها، حداقل در ساخت قصرها و کاخ‌هایشان، از اغواگرها پیشی نگرفته‌اند.

دقایقی طولانی، پشت به جنگل و رو به درّه ایستاده بودم تا آن که زمان حرکت، فرا رسید. از پانزده نفر، هشت تن نگهبان، دو وزیر، سه ندیمه و دو نفر برای تدارکات و پخت غذا حضور داشتند و در نظرم، برای همراهی یک شاهدخت برای ازدواج با شاهزاده کشور همسایه، هیئت کوچکی بود؛ انگار شاه کلومنت از این وصلت راضی به نظر نمی‌رسید. این را از سخنانی که دو وزیر در گوش هم پیچ می‌کردند، با شنوایی خارق‌العاده‌ام شنیده بودم. هنگامی که هیئت دوباره به راه افتاد و راهش را در مسیر شیب‌دار به سمت شهر پیش برد، اشتباه نکردم و جلوتر از همه اسبم را هی زدم و چهار نعل حرکت کردم.

وزیر بی‌خاصیت امور خارجه، چند باری سعی کرد مرا از حرکت، با آن سرعت باز دارد ولی هر بار ناکام ماند. او معتقد بود، چنین حرکتی در شأن یک شاهدخت نیست ولی در آن هوای سرد، که سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد و در حالی که دست‌های بی‌حس شده‌ام از سرما، به سختی زین را گرفته بودند، هیچ چیز برایم مهم نبود؛ نه آداب و رسوم اشرافی و نه رفتارهای شایسته‌ای که از یک شاهدخت تحصیل کرده و با ظرافت انتظار می‌رفت. تنها چیزی که می‌دانستم و مغزم به آن فرمان می‌داد، حرکت با بیشترین شتاب ممکن در جاده و بی‌توجهی به هیئت گیج پشت سرم بود تا به سرعت، خود را به یک محل گرم برسانم و دوباره گردش خون گرم را در رگ‌هایم حس کنم. زمانی که زودتر از موعد، به جاده اصلی که به سمت شهر سرازیر و مسیری مستقیم از جنگل تا حاشیه شهر ایجاد می‌کرد، رسیدیم، انگار وزیر امور خارجه هم به این نتیجه رسید که با این سرعت، به همان زودی می‌تواند یک شومینه که درونش



آتش جلز و ولز می‌کرد را در کنار خود ببیند. بنابراین ساکت شد و تا رسیدن به شهر، سخنی نگفت.

ازدحام جاده‌ی اصلی از جنگل تا شهر، بیشتر از شلوغی جاده‌ی درون جنگل بود. به نظر می‌رسید مردم فیروینر به چنان سرما و هوای پرسوزی عادت کرده بودند که حتی در آن هوای بی‌نهایت سرد و یخ‌بسته، دست از کار نمی‌کشیدند و زندگی همچنان در کوچه‌پس‌کوچه‌های فیروینر در جریان بود. هنگامی که از دل شهر، به سمت میدان مقرر پیش می‌رفتیم، شهر در نظرم زیباتر می‌آمد. شاید هم، چون آن نقطه پر از عمارت و خانه‌های آنچنانی بود، حکومت اهمیت بیشتری به آن می‌داد. خانه‌های وسیع و چند طبقه، اکثراً با آجرهایی خاکستری و سقف‌های سرمه‌ای و سرخ، تزئین شده بودند. مردم از پنجره‌ی باز خانه‌هایشان، دزدانه و آشکار نگاهمان می‌کردند و بدگمان به نظر می‌رسیدند. مسیرهای آن قسمت از شهر، سنگ‌فرش شده بودند. برف‌ها را از روی آن‌ها کنار زده بودند ولی هنوز، ردی از آن لابه‌لای مربع‌های قهوه‌ای رنگ دیده می‌شد.

با ورود به شهر، حرکت حلزون وارمان را دوباره از سر گرفته بودیم و این‌بار، حتی من هم مخالفتی با آن نداشتم. آنجا برایم غریب می‌نمود و به هیچ‌وجه نمی‌خواستم شک کسی را به جان بخرم و خود را در خطر بیندازم. مطمئن بودم شهر، در تابستان و بهار، با گل‌ها و پیچک‌هایی که آن لحظه، تنها اجسادشان بر پنجره‌ها و ایوان‌خانه‌ها قابل مشاهده بود، زیباتر به نظر می‌رسد. به خصوص زمانی که عطر روح نوازشان را تصور می‌کردم، لبخندی کمرنگ بر لبانم شکل می‌گرفت.

شنل آبی رنگی که به تن کرده بودم، سنگین و دارای نشان گول پیکری از یک خرس، ایستاده بر دو پنجه‌ی عقب، که هویت قلبی‌ام را به عنوان شاهدخت کلومنت جار

می‌زد، بود. زمانی که پشم‌های کلاه شنل، گردنم را به خارش انداختند و مجبور شدم به شکل مضحک و احمقانه‌ای، بیست درجه روی اسب خم شوم و آن نقطه را وحشیانه و با تمام بی‌اعصاب بودنم بخارانم، وزیر امور خارجه جوری نگاهم کرد که پنداری دیوانه شده باشم. بنابراین تصمیم گرفتم تا روی اسب سفیدم، صاف بنشینم و به روبه‌رویم زل بزنم!

زمانی که در ورودی شهر، نگهبانان برجک‌ها جلویمان را گرفته و خواسته بودند تا خود را معرفی کنیم، با تعجب به این نتیجه رسیده بودم که زبان کلومنت و فایروانا مشترک است و می‌دانستم شاهدخت آلبا، می‌بایست دلیلش را بداند. به همین خاطر به دنبال راهی برای سر در آوردن از آن موضوع بودم. به سمت وزیر امور خارجه که در سمت راستم اسب می‌راند، چرخیدم و پرسیدم:

-حالا که زبان ما و اهالی فایروانا مشترکه، چه لزومی برای اومدن شما وجود داشت؟

او با حالتی نگاهم کرد که انگار با یک گرز غول پیکر بر سرش کوبیده باشم! سپس سرش را به صورتی نامفهوم تکان داد. در واقع اینطور به نظر می‌رسید که فکر می‌کند یا با یک ابله بی‌نظیر طرف است، یا یک هوشمند به تمام معنا! میدانی که بدان وارد شده بودیم، خالی از جمعیت بود. به نظر می‌رسید آنجا برای خوش آمدگویی از ما، خالی شده باشد. یک آب‌نمای وسیع وسط میدان قرار داشت که سکویی بزرگ در کنارش، به طور معنی‌داری از زیبایی‌اش کاسته بود. سکویی که گمان می‌کردم برای اعلان دستورات و قوانین روز و حتی اعمال مجازات‌ها کاربرد داشته باشد. آنجا، حدود بیست نفر دورتادور آب‌نما ایستاده بودند.

مردی چاق، که بعدها فهمیدم پیشکار شاه است، ورودمان به فیروینر را خوش آمد گفت. کنارش، مردی جوان ایستاده بود که تخمین می‌زدم، باید هم سن شاهدخت آلبا

باشد. او موهای معجد بلوطی و لبخندی گیرا و نفس گیر داشت. چهره‌اش به شکل خارق‌العاده‌ای خوش‌تراش و چشمان تیره‌اش کشیده بودند. در واقع در نگاه اول او را یک اغواگر پنداشته بودم ولی زمانی که او با چکمه‌های واکس خورده‌اش، با طمأنینه به سمتمان آمد و انگار که بخواهد گدایی کند، دستش را به سمتم دراز کرد، به این نتیجه رسیدم که او می‌بایست شاهزاده ادوارد باشد؛ مردی که قرار بود با او، ازدواج کنم.

او افسار اسب سفیدم را در دست راست و دست دیگرش را به سمتم گرفته بود، تا در پایین آمدن از اسب کمک کند. البته چند ثانیه طول کشید تا منظورش را درک کرده، دست چپم را در دستش بگذارم ولی در یک حرکت همه چیز را خراب کردم؛ بر طبق عادت‌م به شاهزاده تکیه داده و مثل یک جنگجو، چابکانه از اسب به زیر آمدم. کاملاً احساس می‌کردم که گند زده‌ام ولی هیچ‌کس، حتی آن وزیر امور خارجه‌ی بی‌خاصیت نیز این موضوع را به رویشان نیاوردند و از آن بابت، در حد مرگ خوشحال شده بودم. در آن لحظه، با خود می‌اندیشیدم که شاهدخت آلبای حقیقی، تا چه حد باید دست و پا چلفتی باشد که برای به زیر آمدن از روی اسب هم، به کمک این و آن احتیاج داشته باشد. قسم می‌خورم اگر انسان بودم، بی‌شک عاشق و دل‌باخته‌ی شاهزاده ادوارد می‌شدم! او زیبایی و جذابیت مسحورکننده و چشمگیری داشت. چیزی که دیگر انسان‌ها از آن بی‌بهره بودند و اگر کسی پیدا می‌شد که بگوید خاندان سلطنتی رگی اغواگر دارند، به هیچ‌وجه تعجب نمی‌کردم.

مثل یک کودن به تمام معنا، تا زمانی که کف کفش‌های دخترانه‌ام زمین را لمس کنند، به شاهزاده زل زده بودم! هر چند برایم کوچک‌ترین اهمیتی نداشت که او چه فکری راجع به من می‌کند، باز هم از پوزخند بی‌احساسش آتش گرفته و اگر در نقش یک شاهدخت ناز پرورده فرو نرفته بودم، جوری مشت‌م را در صورتش می‌خواباندم که

برای مدتی در جویدن غذا دچار مشکل شود! ولی تنها کاری که انجام دادم، فشردن دندان‌هایم بر یک‌دیگر بود تا هر چند اندک، از حرص درونی‌ام بکاهم.

ادوارد در حالی که دستم را محکم در دستش گرفته بود، آن را برای لحظه‌ای به شدت فشرد. جوری که چهره‌ام در هم رفت. انگار شاهزاده ادوارد و شاهدخت آلبا، دچار خصومتی بودند که من از آن بی‌اطلاع بودم؛

بنابراین تنها کاری که در توانم بود انجام دادم. جوری انگشتانش را بر هم فشردم که برای لحظه‌ای چشمانش از حیرت گرد شد. مطمئناً او به این فکر می‌کرد که یک دختر نجیب‌زاده، از کجا می‌تواند چنان قدرتی در بازوانش داشته باشد! او خبر نداشت شارلایی که در کنارش گام بر می‌داشت، نیمی از عمرش را در حال کشت و کشتار گذرانده است! لبخند پیروزمندانه‌ای به رویش زد. از همان لبخندهایی که بعد از پیروزی در یک جنگ، با مشاهده‌ی صحنه نبرد خونین و جنازه‌های ارتش دشمن بر ل\*\*ب می‌آوردم!

کفش‌هایی که به پا داشتم، سبک بودند. حداقل سبکتر از کفش‌هایی که نوربرت در جنگل در اختیارم گذاشته بود. لباس مشکی رنگی که در جنگل به تن کرده بودم، درون زین اسبم چپانده شده بود. نمی‌دانستم نوربرت فکر می‌کرده در فایروانا کمبود لباس وجود دارد یا می‌خواست به نحوی مرا پیش از موعد، با زندگی زنانه آشنا کند. در هر صورت، این که مرا با آن لباس بلند که دامنش به هر چیز در دسترس گیر می‌کرد، به دنبال خودش در جنگل کشانده بود، خشمم را بر می‌انگیخت.

نزدیک آب‌نما، دو نفر ایستاده بودند که پیشکار، هر چند لحظه یک‌بار نگاهشان می‌کرد و چشم‌غره‌ای می‌رفت. یکی از آن دو نفر، شباهت بسزایی به ادوارد داشت؛ موهای زرد رنگ و چشمان کشیده. دیگری که مدام نوک پوتین پای راستش را روی

سنگ فرش می کشید و بی قرار به نظر می رسید، به خوش قیافگی دوستش نبود؛ ولی چشمان سحرانگیز خاکستری اش، مرا برای لحظه ای سر جایم میخکوب کرد. چشمان خاکستری شاه آرتور!

در میان آن بیست نفر مرد میانسال، [نمی دانستم حاضر نبودن شاه انسان ها، یک جور توهین تلقی می شود یا نه] آن دو نوجوان بیش از هر کس دیگری به چشم می آمدند، به خصوص که پسر مو بور هر از گاهی به سمت دیگر اعضای مراسم خوش آمدگویی می چرخید و سخنانی بر ل\*\*ب می آورد که رنگ را از رخسار حضار می پراند و آخرین صحنه ای که قبل از ورود کامل به کالسکه ای که برایم تدارک دیده بودند، دیدم، تنها دو پیکر شنل پوش را نشان می داد که در کوچه پس کوچه های فیروینر ناپدید می شدند.

«فصل ششم»

• شاه مرا جزو کماندارنش معرفی می کند!

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سنگینی تیردان را روی شانهام حس می کردم، پیکان را در کمان قرار داده و هدف گیری کردم. روی سطحی مرطوب و خزه پوش، بالای یک بلندی دراز کشیده بودم. چشم راستم را بستم تا بهتر نشانه گیری کنم. زه را با قدرت کشیدم. ساییده شدن پره های دو سوی پیکان روی بازوی چپم، مطمئنا خراشی سوزناک ایجاد کرده بود ولی حتی مشاهده خون آلود شدن آستینم هم، باعث نشد تا تمرکزم به هم ریخته و کمان را رها کنم.

اوایل تابستان، جنگل‌های آلتور به شدت گرم بودند. تنها هر از گاهی بادی راه گم کرده، از سوی رشته کوه‌های آبل وزیدن می‌گرفت و اندکی از گرمای هوا می‌کاست.

در حالی که تنفسم را تنظیم کرده بودم، پیکان را رها کردم. زمانی که تیر، هوا را شکافت و پیش رفت، نفسم را آسوده خاطر به بیرون فوت کردم. آهوی مورد نظرم، روی کپه‌ای علف خشکیده از گرمای هوا، افتاده بود و شکمش به سرعت بالا و پایین می‌رفت. خونس می‌جوشید و آهو، نفس‌های آخرش را می‌کشید.

ایستادم تا برای لحظه‌ای با تاسف و بار ترحم، به حیوان نگاه کنم. از روی صخره به پایین پریدم و به سمت آهو گام برداشتم ولی طولی نکشید که با شنیدن صدای پا و شیهه چند اسب که به سمتم می‌آمدند، به سرعت احساس خطر و محیط اطرافم را بررسی کردم. سپس نزدیکترین شاخه‌ی درخت تنومند بالای سرم را در دست گرفتم و خود را بالا کشیدم. زمانی که سعی می‌کردم خون‌ریزی عجیب و شگفت‌آور بازویم را متوقف کنم، دو اسب قهوه‌ای و یک اسب سیاه، از میان درختان بیرون آمدند. آن‌ها، نشان رسمی فایروانا را روی شنل‌هایشان داشتند. مطمئن بودم که آن‌ها، آهوئی که شکار کرده بودم را دنبال کرده و تا آن نقطه آمده بودند. در غیر این صورت، کمتر انسانی پیدا می‌شد به آن مناطق که تحت پوشش اغواگرها بود، پا بگذارد.

روی شاخه‌ای پهن نشسته و به تنه اصلی درخت تکیه داده بودم. از آن فاصله، صدایشان به خوبی شنیده نمی‌شد. انگار آن‌ها هم برای بلندبلند حرف زدن در آن مناطق اکراه داشتند. با حالتی غم‌انگیز و مصیبت‌زده، به آهوی عزیزم که برای شکارش خود را زخمی کرده بودم و حالا بی‌حرکت، روی اسب یکی از سه نفر افتاده بود. دو نفر از آن‌ها، اسب‌های قهوه‌ای‌شان را از همان مسیری که آمده بودند، به بیرون از منطقه ممنوعه هدایت کردند. تنها یکی از آن‌ها که موهای سیاه رنگی داشت، پای

پیاده شروع به قدم زدن در آن جا کرد. برای شجاعتش، به آرامی سوت زدم و همگام با حرکتش، میمون وار روی شاخه‌ها حرکت می‌کردم. مطمئن بودم که انسان‌ها، با دیدن یک اغواگر حتی ممکن است از ترس قبض روح شوند. ولی دوست داشتم به آن پسر شجاع و با دل و جرئت، چنان گوشمالی‌ای دهم که تا پایان عمر، در مناطق ممنوعه سرک نکشد.

قسمتی از شنلم را پاره کرده، به دور زخم بازویم بسته بودم و منتظر موقعیتی مناسب برای ترساندن آن انسان ماندم که دستی دور دهانم پیچیده شد و مرا جوری به تنه درخت پشت سرم کوبید که برای لحظه‌ای، نگران رویت شدنم توسط آن انسان شدم. چهره‌ای که مقابلم می‌دیدم، با کلاه شنلی که نیمی از صورتش را پوشانده بود و دستان زمخت و زحمت‌کشش برایم آشنا بود. او با درخشیدن برقی از آشنایی در چشمانش، دستش را از روی دهانم برداشت و حیرت‌زده گفت:

-شاهزاده آرتور! اینجا چی کار می‌کنین؟

خود را روی شاخه، اندکی جابه‌جا کردم و به انسانی اشاره کردم که همچنان در دل جنگل، پیش می‌رفت. اریک [Eric]، در حالی که صورت قاب شده با موهای کلاغی‌اش را به طرفین تکان می‌داد، گفت:

-مطمئنم دوست ندارین ببینین اون کجا میره!

زمانی که صورتم در تماس با آب سرد قرار گرفت، برای لحظه‌ای نفسم بند آمد. ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. سپس در حالی که از سکوت اتاق لذت می‌بردم، به سمت پنجره رفتم. با مشاهده برفی که بی‌وقفه می‌بارید و تصور بسته بودن راه‌ها، آهی از روی کلافگی کشیدم. از زمان ورود شاهدخت آلبا به پایتخت، بارش برف همچنان ادامه داشت و با وجود خواب‌های عجیب و غریبی که آن روزها، مهمان



شب‌هایم شده بودند، کمترین اشتیاقی برای ماندن در خانه نداشتم. به خصوص که برادرم دومینیک، در مرخصی چند روزه اش به سر می‌برد و ترجیح می‌دادم، قبل از آن که بیدار شده و سعی کند مرا با پیشنهادی خسته‌کننده در خانه نگه دارد، فلنگ را ببندم.

خانه‌ی تقریباً بزرگ و جادارمان، در سکوتی مطلق فرو رفته بود. روشنایی اندکی از پرده‌های سنگین خانه، به درون می‌تابید و فضا را اندکی روشن می‌کرد. هنگامی که از شستن صورتم فارغ شدم، پشت میز کنار شومینه نشستم و در حالی که به هیزم‌های نیم‌سوخته و خاکستر درون شومینه خیره شده بودم، میوه‌های خشک و نان سرد شده خوردم. در پایان، با شنیدن سر و صدای دومینیک از اتاقش، که در انتهای تنها راهرو و در مجاورت آشپزخانه قرار داشت، شل سنگینم را زیر بغل زده، لی‌لی‌کنان در حالی که پوتین‌هایم را می‌پوشیدم، به سمت در دویدم.

در لحظه‌ای که در را دزدانه، با آرامترین صدای ممکن پشت سرم بستم، گناهکارانه متوجه لبخند روی ل\*ب‌هایم شدم. خود را ملامت می‌کردم که حتی زمانی که دومینیک، سعی می‌کند روابط میانمان را بهبود بخشد، این چنین رفتار می‌کنم. با این حال، ترجیح می‌دادم وقتم را با ریچارد و در حال انجام کاری خطرناک، بگذرانم تا مجبور شوم به سخنان خسته‌کننده‌ی دومینیک، راجع به سیاست و اتفاقات عادی در کشور مثل شورش‌های محلی یا ناامن بودن مرزها توجه کنم.

زمانی که از روی پلکان چوبی، با قدم‌های شتاب‌زده و تا جای ممکن آرامم به پایین سرازیر شدم، به کابوسی که دیده بودم اندیشیدم؛ بیشتر خواب بودند تا کابوس. انگار بخشی از خاطرات شخصی به اسم «آرتور» را می‌دیدم. آرتور یک اغواگر بود و برای من، این عجیب‌ترین چیزی بود که تا به آن لحظه، در زندگی‌ام تجربه کرده بودم. برایم

جای سوال داشت که آرتور کیست و خاطراتش چه ربطی به من دارند. هر چه که بود، سعی می‌کردم کنجکاوی‌ام را کنترل و آرزو کنم، دیگر آن صحنه تکراری از آن شکار را به خواب نبینم.

با برخورد بادی سرد به صورتم، احساس کرختی کردم. سپس در حالی که به زحمت از میان برف‌های نشسته در حیاط عبور می‌کردم، بندهای شنلم را زیر گردنم گره زدم. آنجا بود که با یک آدم‌برفی که بیشتر غول برفی بود تا آدم‌برفی، روبه‌رو شدم. آن آدم‌برفی که نمی‌دانستم چرا قبلاً متوجه‌اش نشده‌ام، یک چاقوی قصابی به جای بینی و سطلی آهنی روی سرش داشت. می‌توانستم تصور کنم آن آدم‌برفی بدریخت کار چه کسانی است. پنج آهنگر قوی هیکل و عضلانی، طبقه زیرین خانه‌مان را اجاره کرده بودند. البته اجاره خانه در فیروینر به عنوان پایتخت، مبلغ کلانی بود که هر کسی از پس پرداختش بر نمی‌آمد. گذشته از پول هنگفت اجاره خانه‌ای که هر ماه توسط آن پنج نفر به دومینیک پرداخت می‌شد، این که پنج آهنگر در طبقه اول خانه‌تان زندگی کنند، معایبی هم دارد. برای مثال، این که یک روز از چاه آب بکشید و منزجر شده، بفهمید آب چاه طعم نمک، گوگرد و هر عنصر کشف شده و نشده دیگری را می‌دهد، مسئله جالبی نیست و یا این که هر روز بعد از غروب آفتاب، شاهد حمام کردم پنج تن‌لش در حیاط خانه‌تان، که بوی راسوی مرده می‌دهند، باشید؛ چیزی نیست که به هیچ‌وجه دلخواهتان باشد!

ریچارد از آن پنج غول‌تشن خوشش می‌آمد؛ نه این که آن‌ها، باحال یا باهوش و یا نقطه تفاهمی با ریچارد داشته باشند، بلکه به این خاطر که دنیا ابلهانی مثل آن پنج نفر به خودش ندیده و نخواهد دید! آن‌ها اعجوبه‌هایی در فیروینر هستند که نظیرشان را در هیچ کجا نمی‌یابید!

یکی از تفریحات مورد علاقه‌ی ریچارد که به شکل جنون‌آمیزی او را سر حال می‌آورد، سر به سر آن پنج نفر گذاشتن بود. البته هیچ‌کدام از آنها نمی‌دانستند، ریچارد شاهزاده است که اگر می‌دانستند، با چاقوی فیله‌بری دنبالش راه نمی‌افتادند تا شقه‌شقه‌اش کنند!

هنگامی که میدان ویکتوریا را از دور می‌دیدم، راجع به شاهدخت آلبا فکر می‌کردم. او زیبایی اعجاز‌آور و خیره‌کننده‌ای داشت؛ اما این چیزی نبود که همه راجع به آن صحبت می‌کردند. یک روز قبل، صدای ندیمه‌ی شخصی ملکه را در آشپزخانه شنیده بودم که می‌گفت، موهای زرد رنگ شاهدخت آلبا، بیشتر به کپه‌ای از گاه شباهت دارند که روی سر یک خوک گذاشته باشند و در حالی که بادی به غبغب می‌انداخت، ادعا می‌کرد موهای قهوه‌ای رنگ خودش، صدها برابر زیباتر از موهای شاهدخت آلبا هستند.

دستم را میان موهایم کشیدم و موهای طلایی شاهدخت آلبا را تصور کردم. موهای طلایی شاهدخت، هیچ شباهتی به کپه‌ای گاه نداشت و در دفعات معدودی که او را از دور دیده بودم، موهایش، او را همچون پریزادی با زیبایی افسانه‌ای و سحرانگیز جلوه می‌داد. این چیزی بود که من می‌دیدم و خلاف همه چیزهایی بود که دیگران، راجع به آن صحبت می‌کردند. وضعیت مردم در فیروینر به دو بخش کلی تقسیم می‌شد، عالی و افتضاح! در واقع کافی بود چند ساعتی در شهر به گشت و گذار بپردازید تا به عمق اسفناک بودن زندگی اکثر مردم، پی ببرید. بیشتر ساختمان‌های فیروینر، دو طبقه و محل سکونت چندین خانواده بودند. کوچه‌ها باریک و بی‌نور، با سطل آشغال‌هایی واژگون شده و موش‌های تهوع‌آوری که درونشان وول می‌خوردند، نمای بخش فقیرنشین شهر را تکمیل می‌کردند. گدایی و دزدی، تنها راه امرار معاش خانواده‌هایی بودند که هیچ‌گاه، چشمه‌ای از زندگی راحت و تجملاتی اشرافان را حس

نمی‌کردند. هشتاد درصد مردم، در جهالت و عقاید نادرستشان فرو رفته بودند و سواد نداشتند. آن بیست درصد هم یا جزو قشر مرفه بودند یا از صدقه‌سری کلیسا باسواد شده بودند.

به راستی که فیروینر، یک شهر نفرین شده بود. اگر شب‌ها در خیابان‌هایش قدم می‌زدید، مردان و زنان مستی را می‌دیدید که جای جای خیابان‌ها افتاده‌اند و جیب‌هایشان توسط جیب‌برهای کم سن و سال زده می‌شود. اماکن قابل سکونت در فیروینر، یا محل زندگی ده‌ها خانواده بودند یا به میخانه‌ها، ف\*ا\*ح\*ش\*ه\* خانه‌ها یا قمارخانه‌ها اختصاص داشتند.

لایه نازکی از برف، سنگ‌فرش خیابان‌ها را پوشانده بود و امیدوار بودم، کسی پیدا شود تا حیاط خانه‌مان را هم پارو کند که مسیر خانه تا در حیاط، روزبه‌روز صعب‌العبورتر می‌شد. پرده خانه‌ها کشیده شده بودند. دود از دودکششان بیرون می‌آمد و شهر در سکوتی سرسام‌آور فرو رفته بود. همه ترجیح می‌دادند تا جای ممکن، رخت‌خواب‌های گرم و نرمشان را دیر ترک کرده، به استقبال یک روز سراسر برف و قندیل، بروند.

نفس‌نفس‌زنان، پشت بشکه‌ای که بوی تهوع‌آوری داشت، مخفی شدم. این در حالی بود که صدای سایش چکمه‌های سربازان را در همان نزدیکی می‌شنیدم. در حالی که با خود فکر می‌کردم کم‌کم، رکورد زیر پا گذاشتن قوانین حکومتی را می‌شکنم، لبخند خسته‌ای زدم و صورت سرخ از پانزده دقیقه‌ای که در حال دویدن گذرانده بودم را لمس کردم. در آن سرمای شدید، احساس گرما می‌کردم. کلاه شنلم را که امیدوار بودم مانع از شناسایی‌ام، توسط سربازان شده باشد را از سرم برداشتم.

برای رسیدن به قصر و آغاز روزی دیگر برای آموزش زبان آستریال به ریچارد، می‌بایست از روی پل نزدیک قصر عبور می‌کردم. با دیدن صفی طویل از ارابه‌ها،

گاری‌ها و کالسکه‌ها آه از نهادم بلند شده بود. مردم می‌گفتند در نوشیدنی شاه، سمی کشنده کشف و باعث مرگ پیش‌مرگ ایشان شده است. بنابراین ایست بازرسی روی پل، مأمور بررسی و تفتیش تمام کسانی شده بود که به قصد ورود به قصر، از روی پل عبور می‌کردند. می‌دانستم تا بخواهم توسط یکی از آن نگهبانان گردن کلفت، بازرسی شده و به او بفهمانم که قصدی برای قتل هیچ مقام‌سیاسی ندارم، ظهر می‌شود. بنابراین به آرامی از روی چمن‌هایی که به سمت رودخانه‌ی مهرژیا سرازیر بودند، سر خورده و از سایه‌ی زیر پل برای عبور از رودخانه‌ی کم‌عرض استفاده کرده بودم و بامشقت فراوان سعی می‌کردم، تعادلم را حفظ کنم، از محدوده‌ی سایه‌ی پل فراتر نروم و روی یخ سر بخورم و جلو بروم. چکمه‌هایم این امکان را به من می‌دادند که بتوانم با وجود کف دنداندارشان، بدون نگرانی از هر گونه لغزشی که با شکستن دست یا پا همراه باشد، روی یخ حرکت و آرزو کنم هیچ‌کس مرا نبیند. ولی بدشانسی در بدترین لحظه‌ی ممکن یقه‌ام را چسبیده بود که یکی از نگهبانان، زمانی که به سختی از روی سرایشیبی سوی دیگر رودخانه بالا می‌رفتم، مرا دیده و در سوت گوش‌خراشش دمیده بود.

زمانی که از گوشه‌ی شکسته‌ی بشکه به اطراف سرک کشیدم، از نبود هیچ نگهبانی در آن اطراف نیشخند زدم. سپس از جا بلند شدم و در حالی که سعی می‌کردم با برخورد به یکی از بشکه‌های شکسته، موقعیتم را لو ندهم، از قبرستان بشکه‌های نوشیدنی در زیرزمین قصر بیرون آمدم. آنجا تاریک و کثیف بود و بویی که از محیط اطرافم بر می‌خاست، موجب اشمئزازم می‌شد و از سوی دیگر به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواست روز به آن زیبایی، با دیدن چند موش چندش‌آور در زیرزمین به گند کشیده شود. از راه‌پله کوچک و تنگ زیرزمین بیرون آمدم و در حالی که با حسی غیرقابل وصف از پیروزی، به بدنم کش و قوس می‌دادم، زیر ل\*\*ب گفتم:

-امروز هیچی نمی‌تونه حال خوش منو خراب کنه!

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که با حس سرمای جسمی برنده روی گردنم، برای لحظه‌ای لرزیدم.

-فکر کنم سیاهچال بتونه این کار رو انجام بده! نظرت چیه؟

چشمانم از تعجب گرد شدند. خواستم به سمت صاحب صدا بچرخم که تیغه شمشیر، بیشتر روی گردنم فشرده شد.

-برنگرد...

دومینیک ادامه داد:

-اسلوان [Slovan] می‌گه صبح خیلی برای بیرون رفتن عجله داشتی، اصلا دوست ندارم فکر کنم که داشتی از من فرار می‌کردی.

این موضوع می‌توانست وجود دومینیک را آن وقت صبح در قصر، توجیه کند. کسی که من با شنیدن سر و صدایش، شتاب زده و با چکمه‌های نیمه پوشیده از خانه بیرون زده بودم، دوست دومینیک، اسلوان بوده است.

تجربه ثابت کرده بود دومینیک زمانی که شمشیر به دست گرفته باشد، جدی‌تر از هر زمانی خواهد شد و این که بخوادم در برابرش طعنه‌آمیز حرف بزنم، دیوانگیست. شمشیر دومینیک، به آرامی پایین آمد و در لحظه‌ای که به سمتش چرخیدم، با برخورد جسمی بر سینه‌ام، غافل گیر شده قدمی به عقب برداشتم.

هوراس [Horace]، یکی از فرماندهان کم‌رتبه امنیتی، با دندان‌های درخشان و بیش از حد سفیدش نگاهم می‌کرد. غلاف خالی شمشیرش، از کمر بند شلوارش آویزان بود و در هوای سرد زمستانه، بخاری سفید رنگ را با هر تنفسش، به هوا تقدیم می‌کرد.

هر دوی آن‌ها بلند قامت و عضلانی بودند، وجه اشتراک دیگری که میانشان دیده می‌شد، موهای بور و صورت‌های کک و مک‌دارشان بود. شمشیر هوراس را در دست گرفتم و چرخ‌ی به مچ دستم دادم. چپ دست بودم و ترجیح می‌دادم از دست دیگرم، به عنوان یک تعادل‌دهنده استفاده کنم. حیاط پشتی قصر، زمینی در حدود دو هکتار بود. دیوار بلند و برجک‌هایی با نگهبانان نیزه به دست بر رویشان، از دور دیده می‌شدند و در این میان، اصطبل‌های سلطنتی و آهنگری قدیمی با حالتی فرسوده و کمی کپک‌زده در معرض دید بود. آنجا پوشیده از پتک‌ها، نیزه‌ها و شمشیرهای له و لورده و اکسید شده‌ای بود که هیچ‌کدام از مقام‌های حکومتی، زحمت تخریب ساختمانش را به خود نمی‌داد. دومینیک چند قدم عقب رفت و هوراس در نقطه‌ی دورتری ایستاد. دومینیک در حالی که مچ‌بندش را محکم می‌کرد، پرسید:

-آخرین بار کی تمرین کردی؟

با وجود آن که علاقه‌ای هر چند اندک، به مبارزه‌ی تن‌به‌تن نداشتم و آموختن فنون مبارزه برای زیر بیست سال در فیروینر ممنوع بود، یادگیری یکی از هنرهای رزمی، جزو مایحتاج زندگی در شهری به خطرناکی فیروینر محسوب می‌شد. شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-شاید دو هفته پیش... نمی‌دونم.

آن وقت صبح و در آن هوای به شکل وحشتناکی سرد، وقت گیر آورده بود؟ او پای راستش را عقب برد و کمی به جلو متمایل شد. سپس با چشمان ریز شده‌اش بر اثر تمرکز گفت:

-این اصلاً خوب نیست...



سعی می‌کردم با کارهایم به او بفهمانم که برخلاف او، من جنگجو نیستم و علاقه‌ای به بودن در صحنه‌های نبرد ندارم، بنابراین گفتم:

-این که یاد بگیرم چه طوری باید یکی رو از وسط نصف کنم، جزو اولویت‌های زندگیم نیست!

گوشه ل\*\*ب دومینیک کج شد. از آن همه تفاوت میان خودم و دومینیک، تقریباً مطمئن شده بودم که امکان رابطه خونی میانمان کم است و اگر روزی می‌فهمیدم او برادر حقیقی‌ام نیست، به هیچ‌وجه متعجب نمی‌شدم و شاید تنها به دلیل جو موجود، تا حدی خود را افسرده نشان می‌دادم! شمشیر هوراس کمی سنگین بود که برای عضلات پیچ و تاب خورده‌ی خودش که زیر پیراهن یقه ضربدری‌اش پنهان شده بودند، مناسب به نظر می‌رسید. در آن هوای سرد، با پیراهنی نخی که به تن داشت و با وجود کوتاه بودن آستین‌هایش، یخ نمی‌بست؟

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که می‌دانستم کوچک‌ترین شانسی برای پیروزی در برابر دومینیک ندارم، با بی‌صبری به سمتش حمله‌ور شدم. زمانی که با چیره‌دستی ذاتی‌اش در شمشیرزنی، حمله‌ام را دفع کرد، با قبضه شمشیر به سینه‌ام ضربه زد و به عقب هلم داد، دندان‌هایم را بر هم فشردم و آرزو کردم ای کاش می‌توانستم به خوبی او، شمشیر را با حرکات ماهرانه‌ی مچ دستم، به رقص وادارم. حیاط پشتی قصر و نقطه‌ای که ایستاده بودیم، محوطه‌ای وسیع، پوشیده از سنگریزه‌های خاکستری بود که در آن موقع از سال، زیر آوار برف‌ها مدفون شده بودند. برف بند آمده بود و هوا روشن‌تر به نظر می‌رسید.

زمانی که هوراس با دستور دومینیک، بدون کوچکترین تمایلی آنجا را ترک کرد و تا آخرین لحظه، جوری نگاهم می‌کرد که انگار می‌گفت اگر بلایی سر شمشیرش بیاورم،

خفهام خواهد کرد؛ همزمان که شمشیر هوراس را در دستانم سبک و سنگین می‌کردم، دومینیک غلاف شمشیرش را از کمر بند شلوارش آزاد کرد. چند قدم دورتر انداخت و اندکی عقب کشید. سپس او در حالی که برف‌های دست‌نخورده را زیر قدم‌های استوارش له می‌کرد، گفت:

-شاه دستور داده به شاهزاده دفاع‌شخصی یاد بدی.

بی‌اختیار خندیدم و دومینیک تا لحظه‌ای که دست از خندیدن بردارم، صبورانه نگاهم می‌کرد.

-بهشون نگفتی من تو شمشیرزنی افتضاحم؟ یا اصلا انکار نکردی که من حتی بلد نیستم شمشیر رو بلند کنم؟

دومینیک تیغه شمشیرش را بالا و پایین برد و گفت:

-البته که گفتم! ولی اون اصرار داره دوستی ریچارد با تو خیلی روی خلیاتش تاثیر گذاشته...

ابروی راستم ناخودآگاه بالا رفت، زمانی که پرسیدم:

-تاثیر خوب یا مخرب؟!

دومینیک نفسش را به بیرون فوت کرد. در حالی که مستقیماً نگاهم می‌کرد، گفت:

-ایشون فکر می‌کنن همیشه میشه تاثیرات مخرب رو نادیده گرفت.

او در حالی که به نقطه‌ای نامشخص خیره شده بود، گفت:

-اگه شاه فکر می‌کرد بودنت به ضرر ریچارده، الان این جا نبود.

سرم را جنباندم و گفتم:

-به نکته‌ی خوبی اشاره کردی.

او قبضه‌ی شمشیرش را با هر دو دست گرفت و من، در حالی که کاملاً می‌توانستم آغاز یک مبارزه‌ی از پیش شکست‌خورده را در هوای سرد و یخبندان زمستانی حس کنم، سعی کردم آرام نفس بکشم. منتظر ایستاده بودم تا دومینیک حمله کند. ولی او همچنان ایستاده و اندکی به جلو خم شده بود. می‌دانستم به محض پایان یافتن آن مبارزه، سیلی از نصایح و آموخته‌ها و تجربیات جنگی به سوی من روانه خواهد شد و دومینیک، حتی از طرز گرفتن شمشیر در دستانم ایراد خواهد گرفت. بنابراین ترجیح دادم در حین مبارزه، افکار دومینیک را به سمت و سویی دیگر هدایت کنم.

زمانی که دومین حمله هم از جانب من صورت گرفت، دومینیک به راحتی حمله‌ام را دفع و مرا به عقب راند. شمشیر را محکمتر در دست گرفتم و سعی کردم تمام آموخته‌های دومینیک، در زمینه‌ی مبارزه را به یاد بیاورم. برای لحظه‌ای، به نتیجه‌ی عجیبی رسیدم:

-دومینیک! تو انتظار داری با چند دقیقه تمرین کردن با من، اونقدر توی شمشیرزنی پیشرفت کنم که به ریچارد جنگیدن یاد بدم؟

دومینیک شانه‌ای بالا انداخت و در حالی که انگار حواسش جای دیگری بود، گفت:  
-البته که نه!

سپس دستی بر چانه‌اش کشید و گفت:

-ولی من به شاه درباره‌ی مهارتت توی تیراندازی گفتم و ایشون خیلی مشتاق شدن توی شکار گراز، همراهیشون کنی!  
چشمانم گرد شد. خنده‌ای کردم و گفتم:

-شکار گراز؟! -

دومینیک شمشیرش را انگار که یک چوبدستی به درد نخور باشد، در یک دست گرفت و به شانه‌ی راستش تکیه داد و در حالی که با ناخن یکی از انگشتانش کلنجار می‌رفت، گفت:

-ولی بیشتر روی این که به ریچارد تیراندازی یاد بدی، تاکید داشتن.

نفسم را آسوده خاطر به بیرون فوت کردم و در حالی که احساس می‌کردم دوباره، فرصتی برای به دست گرفتن کمان و لمس پیکا، ها را به دست آورده‌ام، لبخند زدم.

-خوبه... فکر کنم از این کار خوشم بیاد...

\*\*\*

دردی را در قفسه سینه‌ام احساس می‌کردم. مطمئن بودم در جای مشت دومینیک، کبودی بدشکلی ایجاد شده است که تا مدتی با هر بار پیچیدن درد در سینه‌ام، به یاد مبارزه خجالت‌آورم با دومینیک خواهم افتاد.

با بی‌حوصلگی، کتاب در دستم را روی پاهایم گذاشتم و در حالی که به یکی از کلماتش چشم دوخته بودم، سعی کردم معذبانه نگاه‌های گاه و بی‌گاه و خیره‌ی آنجل]] [Angel را نادیده بگیرم. گفته می‌شد پدر آنجل، برادر ناتنی شاه و عموی ریچارد، عاشق یک اغواگر شده و آنجل یک دورگه است. همین موضوع کافی بود تا تمام اهالی قصر، با وجود کشته شدن پدر و مادرش و چهره‌ی معصوم و آسیب‌پذیرش، از او دوری و پشت سرش شایعه‌سازی کنند.

دست راستم را مشت و روی صفحه‌ی زرد رنگ کتاب قرار دادم. کلمات در برابر چشمانم به رقص در آمده بودند و در آن موقعیت، به سختی سعی می‌کردم جمله‌ای عجیب و پیچیده را که به آستریال، نوشته شده بود را ترجمه کنم. خوشحال بودم که دومینیک از زبان آستریال سر در نمی‌آورد و نمی‌فهمد کتاب در دستم، به جای آن که یک منبع ثابت شده از گیاهان دارویی در جهان باشد، داستانی با موضوعی هیجان‌انگیز است. کتابی که در آن لحظات که به کندی می‌گذشتند، نمی‌توانست طرح لبخند آنجل را از ذهنم بزداید.

برای لحظه‌ای وسوسه شده بودم که سر بلند کرده، پاسخی متقابل به لبخندها و نگاه‌های خیره‌ی آنجل دهم. به پشتی صندلی تکیه دادم و سر بلند کردم. آنجل کنار کریستوفر [Christopher]، نقاش خارجی دربار ایستاده بود و سعی می‌کرد نقشش را به عنوان یک کارآموز، به خوبی ایفا کند. اتاق شاهزاده ادوارد، بر خلاف قسمت‌های دیگر قصر، دیواری سنگی و آجرنما داشت. پرده‌ی سنگین و قهوه‌ای رنگ هر سه پنجره کشیده و در آن وقت از روز، اتاق به وسیله چند شمعدان با شمع‌های شعله‌ور، روشن شده بود.

روی مبلی گران‌قیمت با پارچه‌ای زربافت و چوب طلاکوب شده، شاه نشسته بود. عصایی طلایی رنگ در دست داشت و نگاهش خشن و جدی بود. او موهای کم‌پشت نیمه‌سفید و چهره‌ای آفتاب سوخته داشت و چشمان نافذ و گودش آبی رنگ بود. در کنار او، ملکه ماریا [Maria] با لباس‌های فاخر و پرابهتش نشسته و در رخ از لبخندی خشک و خالی، به روبه‌رویش خیره شده بود. سمت دیگر شاه، شاهدخت آلبا، با چشمان خاکستری و موهای طلایی رنگش نشسته و در نگاه اول، کاملاً سادگی‌اش در پوشش و آراستن خود، نسبت به ملکه هویدا بود. چیزی که بین اشراف‌زاده‌ها کم دیده می‌شد.

پشت مبل و پشت سر شاهدخت، شاهزاده ادوارد ایستاده و دست راستش را روی شانهای شاهدخت گذاشته بود. ریچارد تقریباً خود را به مبل تکیه داده بود و هر از گاهی نگاهش را با کلافگی در اتاق می‌گرداند و سری به تأسف تکان می‌داد. کمی به سمت دومینیک که صندلی کناری‌ام را اشغال کرده بود، خم شدم و گفتم:

-جدا نیازی نبود الان اینجا باشیم و وقتمون رو تلف کنیم.

دومینیک شانهای بالا انداخت و گفت:

-دستور شاهه، من تصمیم گیرنده نیستم.

او مثل یک مترسک سر جایش نشسته و به روبه‌رویش خیره شده بود. کلافه، آهی کشیدم و کتاب را بستم. نمی‌دانستم با سرعت حلزون‌واری که نقاش دربار، در حال به تصویر کشیدن اثری از خاندان سلطنتی بر بوم نقاشی‌اش بود، چند ساعت دیگر می‌بایست آنجا می‌نشستیم. ریچارد با حالتی مصیبت‌زده نگاهم می‌کرد. می‌توانستم حدس بزنم با طلوع آفتاب، او را از تخت خوابش بیرون کشیده و وادارش کرده‌اند، آنجا بایستند. لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست و با حرکات چشم و ابرویش، به آنجل اشاره کرد. به گفته‌ی ریچارد، یک فرد کور و کر هم می‌توانست متوجه علاقه‌ی میانمان شود ولی باز هم، هر بار که می‌خواستم قدمی برای ابراز علاقه‌ام به آنجل بردارم، اتفاقی می‌افتاد و من می‌ماندم با دوست داشتنی که نمی‌دانستم علاقه است یا عشق. تنها این را می‌دانستم که حاضر هستم برای لحظه‌ای کنار آنجل بودن، دنیا را هم به آتش بکشم.

با ناباوری، به نقاش دربار نگاه کردم که همزمان با پیچاندن سیبل گندمی رنگش به دور انگشت اشاره دست چپ، با بی‌میلی اجازه‌ ساعتی استراحت داد.

خانواده سلطنتی، مانند ساختمانی در حال ریزش بودند که به وسیله چند تیرک کم توان، استوار مانده باشد. همه، در حالی که نفس‌های راحتی می‌کشیدند، در اتاق پخش شدند. در این میان، اشاره‌ی سر شاه به دومینیک برای ورود به بخش دیگری از اتاق وسیع ولیعهد، توجهم را جلب کرد. دومینیک از جا بلند شد و در حالی که دستش را میان موهای بیش از حد کوتاهش می‌کشید، همراه شاه، پشت پرده‌ای که بخش استراحت اتاق ولیعهد را از قسمت‌های دیگر جدا می‌کرد، ناپدید شد.

ریچارد بلافاصله صندلی دومینیک را تصاحب کرد و در حالی که مردمک چشمانش را در حدقه می‌گرداند، با حالتی آزرده و دردناک، دستش را بر پیشانی کوبید و گفت:

-از این رسم‌های مسخره متنفرم...

سپس انگار نکته‌ای را به یاد آورده باشد، گفت:

-راستی... تو اینجا چی کار می‌کنی؟

و کاملاً به سمتم چرخید. شانهام را با حالتی خسته و بی‌حوصله بالا انداختم و گفتم:

-خودم هم نمی‌دونم. هر چی که هست مربوط به توئه!

ابروهای ریچارد از تعجب بالا رفتند. هر چند در چهره‌ی بور و با وجود کم‌رنگ بودن ابروهایش، به سختی قابل تشخیص بود.

-من؟ حتماً از اون برنامه‌های شاهه که می‌گه...

صدایش را کلفت کرد و با چهره‌ی کج و کوله شده‌اش گفت:

-شاهزاده بودن فقط به معنی به دوش کشیدن این منصب نیست ریچارد... تو داری آبروی من رو تو کل پادشاهی می‌بری!



و انگار صدای پدرش را تقلید می‌کرد. بی‌اختیار خنده‌ام گرفت. انگار آن چند جمله، تکیه کلام شاه بودند و خود من، بارها و بارها آن‌ها را شنیده بودم. ریچارد لبخند خسته‌ای زد و گفت:

-خبر مرگ مریال تو شهر پیچیده. می‌گن اغواگرها با خانواده ما دشمنی دارن و می‌خوان انتقامشون رو از کل اهالی شهر بگیرن...

لحنش غمگین بود. می‌دانستم نبود مریال برایش سختتر از هر چیز دیگری است. دیگر کسی نبود تا شب‌ها، برای دیدارش دزدانه از قصر بیرون بیاید، مرا دنبال خود بکشاند و میان درختان جنگل‌های آلتور پرسه بزند. برای ریچارد سخت بود که با این موضوع کنار بیاید و چند روزی خودش را در اتاقش حبس کرد. اما بعد از آن که خبر مرگ مریال، به شاه رسید و شاه برای ملاقات با ریچارد به اتاقش رفت، ریچارد کمی از حالت افسرده‌اش بیرون آمد.

برای لحظه‌ای سکوت میانمان حاکم شد. نگاهم را در اتاق گرداندم. شاهدخت آلبا با زیبایی سحرانگیزش، روبه‌روی ملکه نشسته و باوقار به پشتی مبل تکیه داده بود. ملکه در برابر زیبایی چشم گیر او، تقریباً به چشم نمی‌آمد و مثل چراغی نفتی بود در مقابل لوستری باشکوه و نورانی. شاهزاده ادوارد، کمی دورتر و در امتداد آن دو نفر، به دیوار تکیه داده و با حالتی خنثی به پارکت‌های گلبهی اتاقش خیره شده بود. ریچارد با چهره‌ای هیجان‌زده به سمتم چرخید ولی تا دهان باز کرد، پرده‌ای که استراحتگاه اتاق ولیعهد را از قسمت‌های دیگر جدا و از دید پنهان می‌کرد، کنار زده و سر دومینیک نمایان شد. او نگاهش را در اتاق گرداند و در حالی که به من اشاره می‌کرد، گفت:

-بیا.

و انگار فکر کند ریچارد هم ممکن است همراهی ام کند، با تاکید افزود:

-تنها!

و دوباره پشت پرده از نظر ناپدید شد. ریچارد در حالی که دستانش را پشت گردنش به هم حلقه می کرد، خندان گفت:

-هر پیشنهادی دادن رد کن! بگو من بیکار نیستم!

سرم را به تایید تکان دادم و از جا بلند شدم. هر چند می دانستم اگر شاه چیزی بخواهد، نمی شود نه آورد. نگاه خیره چهار نفر حاضر در اتاق را حس می کردم و خوشحال بودم که آنجل همراه کریستوفر شکم گنده، که برای تجدید قوا و احتمالاً به دندان کشیدن چند استیک نیم پز به آشپزخانه قصر رفته و نبود تا زیر نگاه خیره و لبخندهای گاه و بی گاهش معذب شوم. هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که ریچارد، با سرخوشی گفت:

-هر سوالی پرسیدن هم انکار کن! بگو کار ما نبود!

و آنقدر گندکاری هایمان زیاد بود که متوجه نشوم به کدامشان اشاره می کند! مسافت کوتاه، از جایگاه صندلی ها را تا پرده های نیلوفری با چند قدم کوتاه طی کردم و به عبارتی پاهایم را روی زمین کشیدم. کوچکترین اشتیاق و علاقه ای برای هم صحبتی با شاه و دومنیک نداشتم و ترجیح می دادم آن روز، دو برابر همیشه اعصابم را برای آموختن زبان آستریال به ریچارد خرد کنم تا در حضور شاه و زیر نگاه موشکافانه اش، سخن بگویم. در حالی که آخرین نگاهم را به اتاق می انداختم، نفس عمیقی کشیده و وارد شدم.

با کنار زدن پرده و ورود به استراحتگاه ولیعهد، گفت و گوی دومینیک و شاه به پایان رسید. دومینیک کاملاً به شاه و حکومت وفادار و طبیعتاً روابطش با شاه در بهترین حالت ممکن بود. آنجا اتاقی دنج با اثاثیه‌ی کم شامل چند صندلی پراکنده و تختی شاهانه بود. پنجره‌ای در آن قسمت وجود نداشت و تنها منبع نور، آتشی بود که درون شومینه‌ی خاکستری رنگ جلز و ولز می‌کرد. شاه و دومینیک، کنار شومینه روبه‌روی هم نشسته بودند. با ورودم، شاه تک‌سرفه‌ای کرد و دومینیک که گویی در حال بر زبان آوردن مطلبی مهم و محرمانه کمی به جلو خم شده بود، راست نشست و به آتش درون شومینه خیره شد. شاه انگار لبخند می‌زد ولی بیشتر شبیه این بود که عضلات صورتش کش بیایند. چند قدم جلو رفته و ایستادم. با خود فکر کردم هر چند بار که روبه‌روی آن مرد ایستاده و با او هم کلام شوم، باز هم نمی‌توانم کاملاً عادی و به دور از اضطراب سخن بگویم.

-ادموند! حالت چگونه پسر؟

در حالی که از تعظیمی نصفه و نیمه فارغ شده و کمر صاف کرده بودم، دستی بر پیراهنم کشیدم. شاه مهلتی برای پاسخ به احوال‌پرسی‌اش نداد. کمی به سمتم چرخید و با کنجکاوی پرسید:

-برادرت میگه توی تیراندازی استادی و خوب، باورش سخته کسی به سن تو تا این حد ماهر باشه.

مطمئن بودم اگر ریچارد آنجا بود، بی‌تردید پاسخ می‌داد که اگر امر ممنوعیت استفاده از تجهیزات و آموزش‌های جنگی، برای دختران و پسران زیر بیست سال در کشور برقرار نبود، جنگاوری بیش از پیش در کشور رواج پیدا می‌کرد و دیگر نیازی نبود از

مشاهده شخصی که با وجود چنان قانونی، به خوبی توانسته استعدادهای خود را رشد دهد، تعجب کند.

-ولی برای من سوال پیش اومده که تو از کجا تیراندازی یاد گرفتی؟

مطمئن بودم اگر واقعیت را درباره‌ی آموزش‌های پنهانی دومینیک می‌گفتم، به دردسری گرفتار می‌شدم که یک سویش شاه و سوی دیگرش دومینیک بود. بنابراین نفسم را به بیرون فوت کردم و در حالی که مستقیماً در چشمان آبی رنگ شاه خیره شده بودم، گفتم:

-خبر دارین که ما از مهاجرهای مرزی بودیم؟ چون خیلی زیاد بهمون حمله می‌شد، مجبور بودیم همیشه مسلح باشیم...

و اشتیاق درونم برای زیر سوال بردن امنیت در کشور را سرکوب کردم. شاه چند ثانیه‌ای سکوت کرد و در حالی که چانه‌اش را به دستان در هم قفل شده‌اش تکیه می‌داد، موشکافانه نگاهم کرد. سپس سرش را به آرامی جنباند و گفت:

-درسته، خب...

او دستی بر پلک راست پر چروکش کشید و ادامه داد:

-من و دومینیک تصمیم گرفتیم به خاطر حمله‌های اخیر اغواگرها و برای امنیت بیشتر، ریچارد بهتره قبل از سن قانونی جنگیدن رو یاد بگیره...

لحظه‌ای درنگ کرد. حرف ریچارد در گوشم می‌پیچید که می‌گفت:

«هر چی پرسیدن انکار کن! هر پیشنهادی دادن قبول نکن!»

و ریچارد نمی دانست که من، مثل او در مقام یک شاهزاده نیستم؛ نمی توانم راست راست در قصر بگردم و بد و بیراه نثار شاه کنم؛ نگران مجازات سختی از سوی شاه نباشم و نمی دانست که خشم شاه، برایم حکم مرگ دارد.

-خب، ما امیدوار بودیم که بتونی در کنار زبان، به ریچارد تیراندازی هم یاد بدی. نظرت چیه؟

اگر می گفتم «نه» قبول می کرد؟ نه! می دانستم از راه دیگری وارد عمل شده، شغل و موقعیت دومینیک در قصر را تهدید خواهد کرد. سرم را به تأیید تکان دادم و به آرامی زمزمه کردم:

-هر چی شما بگین.

«فصل هفتم»

•ریچارد، آلبایی دیگر می بیند!

زمین تیراندازی، در حدود یک هکتار کاملاً مسطح و پوشیده شده با شن و ماسه بود تا تیراندازی در روزهای بارانی که زمین آنجا بیشتر شبیه باتلاق می شد، سخت و طاقت فرسا شده و نگذارد کمان داران به راحتی تمرین کنند و مهارتشان را توی تیراندازی، در هوای طوفانی و زمین چسبناک و گل آلود بسنجند. ولی زمین تیراندازی در آن وقت از سال، پوشیده از برفهایی بود که راه رفتن را به یکی از سخت ترین کارهای دنیا تبدیل می کردند.

می خواستم مهارت تک و بی نظیرم را در تیراندازی به نمایش بگذارم و به هیچ وجه تصمیمی برای شکسته نفسی نداشتم! تنها آرزو می کردم چند ماهی که از تیر و کمان

عزیزم دور مانده بودم، کار دستم ندهد و مرا در حضور جمعی از درباریان شرمنده نکند! ریچارد، کنارم ایستاده بود تا به دستور شاه، هدف‌گیری و تیراندازی بی‌نقصم را از نزدیک ببیند. او دست به سینه، با صورتی گلگون ایستاده بود و زیر ل\*\*ب غرولند می‌کرد. اشتباه نکنید! او زیر ل\*\*ب دشنام نمی‌داد یا به کسی بد و بیراه نمی‌گفت [کاری که در حالت طبیعی انجام می‌داد]؛ بلکه در حال غر زدن به جان پشه‌ای غول‌پیکر بود که پشت دست راستش را گزیده و ریچارد در پاسخ او را به قتل رسانده بود. صورت گلگونش هم نه از خشم بود و نه از خجالت، بلکه سرمای جانسوز فیروینر بود که لحظه‌ای از لرزاندن تن و بدنمان غافل نمی‌شد.

سربازی زره‌پوش، در حالی که با بد گمانی نگاهم می‌کرد، لخلخ‌کنان خود را به من که تقریباً اواسط زمین تیراندازی ایستاده بودم، رساند و در حالی که کمانی بلند و تیردان چرمین پر شده از پیکان را به دستم می‌داد، با حالتی عصبی گفت:

-خیلی دوست دارم ببینم چطوری جلوی شاه مسخره میشی!

ابروی راستم متعجبانه بالا رفت. می‌دانستم هیچ یک از حضار در زمین، انتظار شاهکاری که دومینیک با آب و تاب برایشان تعریف کرده بود را ندارند و این که جوانی هجده ساله، آن هم با وجود محدودیت برای افراد زیر بیست سال تا آن حد در تیراندازی ماهر باشد، دور از باور عقل سلیم است. با این حال، از رو نرفتم و در حالی که نیشم را تا بناگوش امتداد می‌دادم، گفتم:

-پس تماشا کن که چه جوری گرد و خاک به پا می‌کنم!

اگر جای او بودم، درباره‌ی نبود گرد و خاک در زمستان کنایه‌ای می‌زدم ولی او بی‌بخارتر از این حرف‌ها بود و در حالی که ل\*\*ب‌های گوشتی‌اش را بر هم می‌فشرد، با حالتی پلیکان وارانه دور شد! تمام سربازان دور تا دور زمین، به اتفاق شاه، پیشکارش و

مشاور ارشد در سکوتی ملال انگیز و سرسام آور، به دستانم چشم دوخته بودند. برای لحظه‌ای از آن وضعیت عجیب، خنده‌ام گرفت و به زحمت توانستم آثار لبخند را از چهره‌ام بزدایم. اعتراف می‌کنم که از «در مرکز توجه» بودن لذت می‌بردم و نمی‌خواستم به آن زودی‌ها، نمایشم با تیر و کمان را آغاز کنم؛ چیزی که از من بعید به نظر می‌رسید. ولی ریچارد در حالی که از دهانش بخار بیرون می‌آمد، بازوهایش را در آغوش گرفت و تشر زد:

-عجله کن!

آن زمین یک هکتاری که از یک طرف با قصر و از طرف دیگر با دریاچه پهلو به پهلو بود، سرد و بادخیز بود و برف پراکنده‌ای می‌بارید. امیدوار بودم آن بارش ناگهانی همه چیز خراب کن، تمرکز را بر هم نریزد و باعث نشود فرصتی که برای حمل کمان به دست آورده بودم، از دست برود.

حمل سلاح در فیروینر، حتی برای سربازهای خارج از قصر هم غیرقانونی بود و دیده شدن فردی مسلح در شهر، امری عجیب و تعجب‌آور محسوب می‌شد. با این وجود، اگر جویری تیراندازی می‌کردم که مقبول شاه و اطرافیانش باشد، می‌توانستم انتظار اجازه‌نامه‌ی حمل کمان را از سوی شاه بکشم و در عوض تا جایی که در توانم است، به ریچارد در تقویت مهارت تیراندازی‌اش کمک کنم.

کمان بلندی بود. حداقل بلندتر از کمان‌هایی که قبلا با آنها تمرین کرده بودم. تیردان را روی شانه انداختم و بندهای چرمینش را دور کمرم محکم کردم. سپس تیری برداشتم و به سیبل‌های چند رنگی که حدود سی متر دورتر و در آن سوی زمین تیراندازی قرار داشتند، نگاه کردم. راستش را بخواهید، آنها در مقایسه با سیبل‌هایی



که با آنها تمرین کرده بودم، مثل لیوانی فلزی و درب و داغان در کنار جامی از طلا بودند. به قدری صیقلی، صاف و خوش تراش که به هیچ وجه دلم نمی خواست با تیرهایم سوراخ سوراخشان کنم!

نمی دانم دقیقا هدف دومینیک از آموختن تیراندازی به من چه بود. تنها این را می دانستم که او در ایام جوانی اش، مرا که کودکی مظلوم بیش نبوده ام، به سان سیبلی متحرک می دید تا شمشیری چوبی به دستش دهد و حرکات و روش های شمشیرزنی را رویش پیاده کند! می دانستم مهارتم به عنوان کسی که زیر نظر استاد تیراندازی آموزش ندیده، عجیب و خارق العاده است؛ با این حال نمی خواستم برای لحظه ای فکر کنم که این موضوع، دلیلی بر غیرطبیعی بودنم است. شاید هم داشتم به خود می قبولاندم و سعی در پنهان کردن حقیقت داشتم. نمی توانستم خاطرات کودکی ام را فراموش کنم؛ سایه ها و ترس ها را.

بیشتر کسانی که در ارتش، عرضه و توانایی کمان به دست گرفتن داشتند، جزو دسته کمان داران بودند و تنها برای این آموزش می دیدند که چگونه در زمان جنگ با نظم و به صورت دسته جمعی تیرها را به سمت آسمان رها و دشمن را تیرباران کنند و حتی جزو استانداردهای توانایی فرماندهان محسوب نمی شد. آن همه بی احترامی به تیر و کمان، تنها در فیروانا رایج بود و تقریبا می شد گفت؛ به عنوان یک سلاح کشتار به کار نمی رفت، از اولویت های دانشکده های نظامی نبود و کمتر آهنگری در پایتخت پیدا می شد که سر تیر بسازد.

تیری را به درازای بازویم از تیردان خارج و تنظیم کردم. زه را به نحوی کشیدم که پره های دو سوی انتهایی پیکان، بین گردن و شانه ام قرار گرفت. سپس اولین سیبل را هدف قرار دادم، زه را با تمام نیرویم عقب کشیدم و در فاصله دو تنفسم پرتاب کردم.

سیبل، به ترتیب از خارج به داخل شامل چهار رنگ می‌شد؛ آبی، بنفش، قرمز و زرد. اولین تیرم در کمال خوش شانسی در رنگ قرمز فرود آمد. نزدیک بود از خوشحالی بال در آورده، به هوا جهیده و مشتم را در هوا بکوبم! ولی سعی کردم به سان نجیب‌زاده‌ای کماندار رفتار و تلاش کنم به آرامی تبسم کرده و هم زمان با برداشتن تیری از تیردان وسط دو کتفم (مایل به سمت راست) خوشحالی‌ام را آنچنان که شایسته است، بروز ندهم. حتی تصور نمی‌کردم بعد از ماه‌ها دوری از تیراندازی، باز هم همانند قبل بتوانم تیر را در هدف فرو کنم!

داشتم کم‌کم به این نتیجه می‌رسیدم که طبق گفته دومینیک، چیزی در تیراندازی‌ام اشکال دارد و ممکن نیست شخصی بتواند با آن تمرین کم و با حد فاصل چند ماه، آن قدر در تیراندازی با کمان مهارت پیدا کند.

فاصله بین هر پرتابم، حدود پنج ثانیه بود تا تمرکز بر اثر ازدحام اطراف زمین تیراندازی بر هم نخورد. بگذارید از کارنامه درخشانم برایتان بگویم! سه تا در آبی، دو تیر در بنفش، سه تایشان در قرمز و یکی از آنها که موجب شد موجی از حیرت در سراسر حیاط شرقی قصر برقرار شود، در رنگ زرد و در مرکزی‌ترین نقطه‌ی سیبل.

هر چند نمایشی که به راه انداخته بودم، شایان تقدیر بود ولی تنها عکس‌العملی که شاه و همراهانش از خود نشان دادند، نگاهی دقیق به سیبل‌ها و عقب‌گردی ناامیدکننده به سمت قصر بود. آه! بیشتر از آن هم انتظار نمی‌رفت. ریچارد در حالی که بدون بالاپوش چرمینش از سرما می‌لرزید، به سمتم آمد و گفت:

-نگفته بودی تا این حد ماهری...

لحن او جووری بود که انگار موجودی ناشناخته در برابرش می‌بیند و انتظار دارد همان لحظه، در برابرش پشتک وارو بزنم!

-نپرسیده بودی... در ضمن، مسئله مهمی نبود.

ریچارد پنداری اهمیتی به سخنانم نمی داد. او نیم‌نگاهی به مسیر حرکت درباریان در کناره‌ی دیوار قصر انداخت و گفت:

-بریم تو، مطمئنم چند دقیقه بیشتر بمونم قندیل می بندم.

کمانی که در دست داشتم را با تحسین برانداز کردم و در حالی که از پیوستن به معدود کمانداران پایتخت، احساس شعف و غرور می کردم، پشت سر ریچارد به راه افتادم و همزمان، متوجه درد فکم شدم که از فشرده شدن آرواره‌هایم از شدت سرما بر یک‌دیگر، نشأت می گرفت. چند دقیقه بعد، هنگامی که کمان را به دم دست‌ترین نگهبان تحویل دادم، از ضلع شمال شرقی به سمت محوطه روبه‌رویی قصر پیچیدم که با دیدن ریچارد خشمگین در چند متر دورتر، از تعجب سری تکان دادم. او با صورتی بیش از پیش سرخ شده‌اش ایستاده بود و به توده‌ای از برف که به نظر باقی مانده‌ی یک آدم‌برفی بودند، لگد می زد. از وضعیتش خنده‌ام گرفته بود. ریچارد همزمان که زیر ل\*\*ب به اشخاص نامعلومی دشنام می داد، به سمتم چرخید. او باحرص لگدی دیگر حواله‌ی توده‌ی برف کرد و تقریباً فریاد کشید:

-از خاندان نیکول متنفرم!

ریچارد را می توانم جزو اشخاصی دسته‌بندی کنم که از آزار و اذیت دیگران لذت می برد و انگار از این کار، انرژی مضاعف می گیرد. در این میان، دو قلوی لرد نیکول بیش از هر کس دیگری می توانستند روی اعصاب نداشته‌ی ریچارد، مثل گله‌ای از مورچه‌های قرمز رژه بروند و نیش‌خند بزنند. دو موجود نفرت‌انگیز چهارده ساله که در کمتر از یک ساعت، می توانند باعث ایست قلبی‌تان شوند؛ به شدت فجیع و

عذاب آور. از همان دسته افرادی که اگر برای چند دقیقه هم کنارتان باشند، دوست دارید همزمان با کشیدن موهایتان از ریشه، فریاد بکشید:

«خدایا این چیه خلق کردی؟!»

ریچارد پای راستش را با خشم روی برفها کوبید و فکش منقبض شد. در حالی که به آخرین آثار باقی مانده از آدمبرفی، قبل از آن که ریچارد به کل نابودشان کند می‌نگریستم، گفتم:

-اون دو تا اینجا بودن؟

ریچارد که دیگر چیزی برای لگد زدن و خالی کردن خشمش در دور و اطراف نیافته بود، به سمتم چرخید و با چشمان ریز کرده‌اش، انتظار حرفی از سویم کشید تا خشمش را بر سرم خالی کند!

-پس چی؟ به نظرت غیر از اون دو تا موجود موذی، کس دیگه‌ای هم می‌تونه منو این جوری دیوونه کنه؟

ابروی راستم که بالا رفت، او در حالی که دستانش را با حالتی لرزان و جنون‌انگیز و انگار در حال خفه کردن موجودی نامرئی باشد، تکان می‌داد و گفت:

-دوست دارم سرشون رو توی دو متر برف فرو کنم و اون قدر نکه دارم تا بمیرن!

نتوانستم از خنده‌ام جلوگیری کنم و ریچارد در حالی که لحظه به لحظه به انفجار نزدیکتر می‌شد، جوری نگاهم کرد که انگار کافیسیت چند ثانیه دیگر به خندیدنم ادامه دهم تا همان بلا را سرم بیاورد!

چند دقیقه‌ی بعد که در حال طی کردن پلکان قصر و عبور از کنار نگهبانان و خدمه به سمت جناح شرقی بودیم، خشم ریچارد اندکی فروکش کرده بود. انگار دوقلوهای سر

نیکول، مشغول ساخت آدم برفی و پرت کردن برف بر سر و روی نگهبانان قصر بوده‌اند که با ورود ریچارد به آن قسمت، تمام حواس و تمرکزشان جلب او شده و سعی کرده بودند او را زیر گلوله‌های برفشان زنده به گور کنند! (هر چند این قسمت از سخنان ریچارد کمی اغراق آمیز می‌نمود!) و زمانی که دیده‌اند ریچارد به سان گرازی زخمی به سمتشان حمله‌ور شده، فلنگ را بسته و فرار کرده‌اند! این موضوع تا حد زیادی مرا به خنده وا می‌داشت و ریچارد انگار سعی کند خندیدن‌هایم را نادیده بگیرد، قدم‌هایش را سرعت می‌بخشید. حتی تصورش هم باحال بود!

هر چه که بود، با رسیدن به تالار اصلی و مشاهده پرده‌برداری از نقاشی جدید کریستوفر، نقاش دربار از خانواده سلطنتی به اتفاق شاهدخت آلبا، ایستادیم تا ببینیم ریچارد در آن تصویر چگونه افتاده، که اگر با نیش باز و چهره‌ای باحال و سرخوش به تصویر کشیده نشده بود، شبانه آن را از قصر خارج و جایی در جنگل‌های آلنور گم و گورش کنیم تا با کشیده شدن تصویری جدید، آیندگان، از وجود شاهزاده‌ای به خوش‌قیافگی، در سطحی ممتاز از باحال بودن‌های دنیا مثل ریچارد، محروم نشوند! هر چند تا آن لحظه کاری به دیوانه‌واری آن انجام نداده بودیم، اما هیچ چیز از ما دو نفر که در آتش شکستن قوانین حکومتی و دستورات روز می‌سوختیم، بعید نبود.

کریستوفر، با دماغ عقابی و چانه‌ی مربعی‌اش [بزرگترین چانه مربعی که به عمرم دیده‌ام] با حالتی مغرور و چندان‌آور، از خلق تصویری در آن سطح کیفی و بی‌نظیر شکسته‌نفسی می‌نمود! هر چند کنایه زدن، آن هم در حضور شاه شجاعانه و البته کمی احمقانه بود، نتوانستم از دهن کجی‌ام جلوگیری کنم و ریچارد، تنها کسی بود که سعی کرد طی عملی دیوانه‌وار سربه‌سر کریستوفر بگذارد! تابلو، به دیوار تکیه داده شده بود و به نظر می‌رسید، چند دقیقه قبل از ورودمان به آنجا از آن پرده‌برداری شده باشد. آن سرسرا، جز برای مهمانی‌ها و جشن‌ها استفاده نمی‌شد. سالنی وسیع، با

دهها ستون مثبت کاری شده، سقفی بلند، پنجره‌های متعدد بی‌پرده و کاشی‌های فیروزه‌ای و البته سالنی که ریچارد در ایام کودکی از آن برای کباب کردن قورباغه بهره می‌گرفت!

کریستوفر با حالتی دوستانه، شانه‌به‌شانه شاه ایستاده بود و چاپلوسانه، خود را به خاطر کوتاهی در تصویر کشیدن آن نقاشی ملامت می‌کرد! هر چند آن اثر هنری، یکی از بهترین نقاشی‌هایی بود که تا آن لحظه دیده بودم، از این بابت که او سعی می‌کرد تمام تقصیرها را به گردن آنجل بیندازد و اذعان داشته باشد که او رنگ‌ها را به درستی نساخته است، موجب خشمی عمیق در عمق وجودم می‌شد. شاهدخت آلبا، بلندقد و لاغراندام، پوشیده در لباسی فیروزه‌ای رنگ [که هماهنگی جالبی با کاشی‌کاری کف سالن داشت]، نگاهش را به نقاشی دوخته، چند متر دورتر از شاه ایستاده بود و به نظر می‌رسید کم‌ترین توجهی به او ندارد.

در عوض، او با چشمان خاکستری بی‌روحش [که به شدت مرا به یاد چشمان خودم می‌انداخت]، گهگاه نگاهش را میان من و ریچارد می‌چرخاند. ریچارد انگار از فکر دوقلوی لرد نیکول بیرون آمده بود. او در حالی که با حالتی مسخ شده به تابلوی نقاشی غول‌پیکر می‌نگریست، بازویم را گرفت و به شدت تکان داد. او قبل از آن که فرصتی برای اعتراض به حرکت وحشیانه‌اش پیدا کنم، به تابلو اشاره کرد و گفت:

-اونجا رو...

ابروی راستم بی‌اراده بالا رفت.

-کجا رو؟

رد نگاهش را دنبال کردم. نقاشی چیز عجیبی نداشت که اگر هم داشت، جزءنگر نبودم که بتوانم در نگاه اول تشخیصش دهم. ریچارد در لحظه‌ای عجیب و دیوانه‌وار

خنده‌ای بلند را آغاز کرد. او دستش را روی شانه راستم گذاشته، تا کمر خم شده و قاه‌قاه می‌خندید! دست چپم را به آرامی به پیشانی زدم. شک نداشتم تا چند لحظه بعد، چنان اوضاع به هم خواهد ریخت که هیچ‌جور نمی‌توان درستش کرد.

شاه و کریستوفر متعجب به سمتمان چرخیده بودند و در این بین، من با تمام تلاشم سعی می‌کردم، از خنده‌ی تمام‌نشدنی و دیوانه‌وار ریچارد جلوگیری کنم. البته او تا زمانی که خودش نمی‌خواست، حتی خندیدنش را هم متوقف نمی‌کرد. مطمئن بودم پایان آن ماجرا به جمله معروف شاه ختم خواهد شد: «ریچارد تو داری آبروی منو تو کل کشور می‌بری!» ریچارد چند قدمی جلو رفت. شاهدخت آلبا با چشمان گرد از تعجبش، دست به سینه ایستاده بود و کنجکاوانه نگاهمان می‌کرد. ریچارد این بار دستش را روی شانه‌ی کریستوفر گذاشت و در حالی که به تابلوی نقاشی اشاره می‌کرد، بریده‌بریده گفت:

-شاهدخت آلبا رو... چرا... این جوری کشیدی؟

آگاهانه نگاهم را به نقاشی دوختم. این بار، بی‌اختیار خنده‌ام گرفت. شاهدخت آلبای درون نقاشی، هیچ شباهتی به آلبایی که چند متر دورتر ایستاده بود، نداشت. او چاق بود و لباس ساتن صورتی رنگش، آنقدر به تنش کوچک بود که امکان داشت طی حرکتی فجیع جر بخورد. کپه‌ای از موهای زرد رنگ گاه مانند، با بی‌شکلی تمام و در کمال زشتی و بدقیافگی روی سرش قرار داشت. بیشتر شبیه این بود که دسته‌ای گاه که با بی‌نظمی هرس شده بود را روی سرش کاشته باشد. آلبای درون نقاشی، چشمان ریزی داشت که بیشتر شبیه دو نقطه‌ی سیاه، میان پوست سرخ و سفید و زیر ابروهای بیش از حد کمرنگش [حتی کمرنگ‌تر از ابروهای ریچارد] دیده می‌شدند.



ولی آلبایی که چشمانش از حیرت گرد شده و باشگفتی به ریچارد نگاه می‌کرد، موهای طلایی بلندی داشت که به زیر بازوهایش می‌رسید و چشمان خاکستری بزرگش، که توسط مژه‌های بی‌شمار سیاه رنگ احاطه شده بودند، چهره‌ای زیباتر از هر چهره‌ای که تا به آن روز دیده بودم، خلق می‌کردند. ریچارد به سمتم چرخید و گفت:

- تو هم می‌بینیش مگه نه؟

می‌توانستم بگویم چهره‌ای دیگر از شاهدخت آلبا را می‌بینم؟ چهره‌ای که فهمیده بودم غیر از من، ریچارد هم قادر به دیدنش است و او هم همان شاهدخت آلبای زیبارو را می‌بیند، نه دختر زشت، چاق و کریه درون نقاشی را. سرم را به تأیید تکان دادم. کریستوفر، ریچارد، شاهدخت آلبا و البته شاه، متعجب و گیج نگاهم می‌کردند. در این میان، نگاه خیره‌ی شاهدخت آلبا، که میان من و ریچارد می‌چرخید، عجیب‌تر از هر چیز دیگری می‌نمود. مثل دزدی که سر موقع مچش را گرفته باشند.

کریستوفر بیشتر شبیه دختر جوانی بود که از ناجوانمردی شخصی نانجیب، به ستوه آمده باشد. در واقع حرکات او بیشتر شبیه زنان بود تا مردان. او انگار توهین و وحشتناکی شنیده باشد، اندکی به جلو خم شد و در حالی که با دو انگشت شصت و اشاره، فاصله میان چشمان قهوه‌ای رنگش را مالش می‌داد، گفت:

- اوه خدای من! شما سه تا همدستی کردین تا استعداد و نبوغ من رو تو زمینه‌ی نقاشی زیر سوال ببرین...

من، ریچارد و شاهدخت آلبا، تقریباً همزمان گفتیم:

- سه تا؟

غیر از من و ریچارد دیگر چه کسی راجع به چهره‌ی متفاوت شاهدخت آلبا، به کریستوفر گفته بود؟

-آنجل! اونقدر این موضوع رو گفت که مرخصش کردم بره تو باغ قدم بزنه، شاید عقلش بیاد سر جاش...

به سمتان چرخید و مغرورانه گفت:

-به شما هم همین توصیه رو می‌کنم... هر چند شک دارم اثری روی شما دو تا داشته باشه...

و چهره‌اش را جوری در هم کشید که انگار من و ریچارد، دومیگوی نیمه‌گندیده‌ی متحرک باشیم! او نفسش را به بیرون فوت کرد و همراه شاه، به سمت خروجی سالن رفت. نمی‌دانستم سکوت شاه چه معنی می‌توانست داشته باشد. هر چه که بود، زمانی که ریچارد زیرلب گفت:

-کوئوله‌ی دلک!

از فکرش بیرون آمدم. برایم عجیب بود که شاه، هیچ عکس‌العملی به این موضوع نشان نداد. دیوانگی بود، اما حس می‌کردم شاه نیز چهره‌ی زیبای شاهدخت را می‌بیند و کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اش است. شاهدخت آلبا، بی آن که چیزی بگوید یا حتی شگفتی خود را نشان دهد، به سرعت به سمت دری که ما از آن داخل آمده بودیم، حرکت کرد؛ در حالی که موهای طلایی رنگ و درخشنده‌اش، پشت سرش به زیبایی تاب می‌خوردند.

«فصل هشتم»

• سعی می‌کنم برادرخوانده‌ام را بکشم!

«شارلا»

در راهروها و کریدورهای بی‌شمار کاخ، با سردرگمی می‌چرخیدم. آنجا برایم ناآشنا بود و آنقدر فکرم مشغول ادموند و ریچارد بود که توجهی به مسیری که حرکت می‌کردم، نداشتم. امیدوار بودم آن دو نفر، شاه و کریستوفر، راجع به نیروهای اغواگرها در تغییر چهره، اطلاعاتی نداشته باشند که در آن صورت می‌توانستم خود را مرده و ماموریتم را ناتمام و البته شکست‌خورده حساب کنم. در آن قسمت از قصر، رفت و آمد کمی دیده می‌شد. برای یافتن ملازم یا نگهبانی، در سالن کوچکی که ایستاده بودم، چرخیدم. سپس به سمت نزدیک‌ترین راهرو حرکت کردم.

فرزند بانو مارتا، خواهرزاده‌ی شاه آرتور، دوقلو نبود. نمی‌دانستم اغواگر دورگه‌ای که به دنبالش می‌گشتم، ادموند بود یا ریچارد که هر دوی آن‌ها می‌توانستند چهره‌ی اصلی مرا ببینند. شاید هم آنجل! ولی او دختر و احتمال اشتباه نوربرت در این مورد کم بود. دو نفر... ادموند یا ریچارد؟ به سرعت در راهرو حرکت می‌کردم. از این راهرو به آن راهرو، راهم را گم کرده بودم و احساس وحشتناکی مثل حبس شدن نفس در زیر آب را داشتم و در آن لحظه، بدترین اتفاق ممکن رخ داد.

من، باشتاب به شخصی برخورد کردم. لحظه‌ای بعد، کف سنگی راهرو به سرعت بالا آمد و خود را در شرایطی یافتم که زیر بارانی از جام‌های کریستال گرفتار شده‌ام. همه‌ی آن جام‌های پایه‌بلند، با برخورد به کف سنگی راهرو به صدها قطعه‌ی درخشان تقسیم و به اطراف پاشیده می‌شدند. در پاها و دستانم احساس سوزش می‌کردم. مطمئن بودم اگر در شرایط بهتری بودم، سر کسی که آن تعداد از لیوان را در سینی گرد و بزرگش حمل می‌کرد را می‌شکستم که چرا حواسش را بیشتر جمع نمی‌کند ولی کسی که

روبه روی من، چند قدم دورتر روی زمین افتاده بود و قطعه‌ای شیشه را با چهره‌ای در هم رفته از دست چپش خارج می‌کرد، باعث شد حرف زدن از یادم برود!

فکر نکنید او عشق دیرینه‌ام بود یا چیزی شبیه به آن! خیر! حالت خشک شده‌ام بیشتر به خاطر این بود که انتظار دیدار با هر کسی را داشتم، غیر از رودریک]. [Rodrik او که دید به چهره‌ی بیش از حد بامزه‌اش نگاه می‌کنم، نیشش را تا بناگوش کش داد. کاری که در نود و نه درصد از مواقع انجام می‌داد. او بی‌توجه به دست خون‌آلودش، دستانم را در دست گرفت و کمکم کرد از جا بلند شوم و من مبهوت، نگاهش می‌کردم. در لحظه‌ای که فهمیدم با حالتی ابلهانه و دهانی نیمه‌باز خیره‌اش شده‌ام، چشمکی حواله‌ام کرد. او در حالی که دستانم را رها و لباس یشمی رنگ و بلندش را صاف می‌کرد، گفت:

-خوشحالم دوباره می‌بینمت خواهر...

هنوز در شوک بودم. تنها توانستم به آرامی زمزمه کنم:

-رودریک می‌کشمت.

او دستم را رها و چند قدمی عقب رفت و گفت:

-پدر کجاست تا ببینم دخترش چقدر وحشی شده!؟

به قصد کشت به طرفش حمله‌ور شدم:

-احتمالا جهنمه! نگران نباش تو هم به زودی بهش ملحق میشی!

به جایی که می‌بایست شانهِ رودریک می‌بود، چنگ انداختم ولی او دیگر آنجا نبود.

صدای شادش از پشت سرم به گوش رسید:

-ولی شاید زودتر از من بهش ملحق شدی... نظرت چیه؟

می‌دانستم تلاش برای گرفتنش، مثل این است که بخواهم هوا را در مشت بگیرم. او به راحتی از جایی به جای دیگر جابه‌جا میشد. کاری که تعداد معدودی از اغواگرها، توانایی انجامش را داشتند.

تهدیدوارانه پرسیدم:

-اینجا چی کار می‌کنی؟

او وانمود کرد ناخن‌هایش برایش جذابیت دارند.

-یه حساب کوچولو با خانواده سلطنتی... نگران نباش من با اون دورگه‌ها کاری ندارم. فقط شاید بخوام با اون نوشیدنی‌های خنک، شاه و ملکه رو مسموم کنم...

و مستقیماً به آثار باقی‌مانده از سینی پر از نوشیدنی اشاره کرد. او با حالتی دیوانه‌وار، سرش را خاراند و در حالی که هم‌چنان لبخند اعصاب خردکنش را حفظ کرده بود گفت:

- ولی شاید این یه نشونه باشه! یه نشونه برای این که فرصتی بیشتری به شاه و همسرش بدم. نظرت چیه؟

و نماند تا با او را با دستانم خفه و از این طریق، نظر تخصصی‌ام را در اعماق مغز فندقیاش فرو کنم!

\*\*\*

پشت میزی، روبه‌روی پنجره نشسته بودم. زمستان، پنداری پایان‌ناپذیر و با تمام قدرت بر فیروینر چیره شده بود. از پشت پنجره، که به هشت قسمت نامساوی

تقسیم شده بود، با میلی برای بیرون رفتن خیره شده بودم و روان نویسم را میان انگستانم می چرخاندم.

آنجا میان انسان‌ها، دائماً حسی از خفگی، آزارم می داد. لباس‌های بلند با رنگ‌های شاد، افرادی که می‌بایست وانمود می‌کردم می‌شناسمشان و نشست و برخاست با بانوان و دوشیزگان درباری، که بزرگترین دغدغه تک‌تکشان، چیزی نگران‌کننده‌تر از خرید گردنبندی جدید برای میهمانی یکی از اشراف نبود. بعد از برخورد اولم با رودریک، دیگر او را ندیده بودم و امیدوار بودم قصر انسان‌ها را به مقصد خانه ترک کرده باشد. یک هفته از آن روز می‌گذشت و زخم‌های حاصل از فرو رفتن تکه‌های شیشه در دستانم تقریباً بهبود یافته بودند.

پشت میز، نشسته و کمی خم شده بودم تا محوطه قصر را ببینم. تا یک هکتار آن طرف‌تر، محوطه سنگ‌چین شده با درختانی که به زیبایی هرس شده بودند، نمایی برای جناح اول و چهارم قصر ایجاد می‌کردند. گروهی که مرا (یا شاهدخت آلبا را) تا پایتخت همراهی کرده بودند، بار و بندیل بسته و عزم بازگشت به سرزمین مادری‌شان کلومنت را داشتند. البته یک ماه بعد، با گروهی بزرگتر و مفصل‌تر برای مراسم ازدواج بازگردند.

در آن لحظه، که با بی‌حوصلگی و افکار گوناگونی که در مغزم رژه می‌رفتند، آنجا نشسته و چانه‌ام را به کف دستم تکیه داده بودم، اتفاقی افتاد که به هیچ‌وجه باب میل نبود. آنجل، خرامان‌خرامان وارد اتاق شد، در حالی که لبخند می‌زد. نوجوانی که یک دورگه بود. بهتر از آن هم ممکن بود؟ تنها خدا خدا می‌کردم که او مثل من نتواند اغواگرها را تشخیص دهد.

او بلندقد و لاغر اندام بود. در واقع اندام کشیده و بلندش، بیشتر مرا به یاد الفها می انداخت. او چشمان درشت قهوه ای رنگ خماری داشت و موهایش سیاه رنگ بودند. او جووری نگاهم می کرد که انگار از همه ریز و درشت زندگی ام خبر دارد و می داند در اعماق ذهنم چه می گذرد.

او دو متر دورتر از من، در مجاورت دیوار ایستاده و نگاهم می کرد. آنقدر غرق در افکارم بودم که نمی دانستم چه موقع وارد اتاق شده است. او کاغذ، قلم و ظرف مرکبی در دست داشت.

-عصرتون بخیر بانو...

او این را گفت و قدمی پیش آمد. به سمتش چرخیدم و در حالی که با سوءظن، به وسایل در دستش نگاه می کردم، پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟

او لبخند کوچکی زد و کاغذ در دستش را روی میز بلوطی رنگ سراند. چشمانم از تعجب گرد شده بود:

-این چیه؟

او دوباره لبخند زد:

-می خواستم توی وزن اشعارم بهم کمک کنید!

چشمانم از حدقه بیرون زده بود! اشعار؟! آب دهانم را قورت دادم:

-اشعار؟!!

او برای بار سوم لبخند زد. دیگر لبخندهایش داشت، اعصاب خردکن می شد.



-بله بانو اشعار... شما همیشه به من توی شعرهام کمک می کردین...

دهانم خشک شده بود. حتی نمی دانستم آلبای حقیقی، چند بار دیگر به آنجا آمده است. لعنت بر تو نوربرت که مرا در چنان دردسری انداخته بودی! چند بار پلک زدم و نگاهم را به بیرون از پنجره دوختم. او بدون هیچ صدور اجازه‌ای، در صندلی کناری ام جا گرفت و در حالی که صندلی را جلوتر می کشید، با صدای هیس هیس مانندی گفت:

-تو شاهدخت آلبا نیستی!

از صمیمیت ناگهانی اش ابروهایم بی اختیار بالا رفتند. او با چشمان بلوطی شکل و درخشانش نگاهم می کرد. درست مثل کسی که بعد از سالیان دراز، مادرش را ملاقات کرده باشد. او با صدای لرزانی گفت:

-خوش حالم که یه اغواگر دیگه می بینم.

می خواستم انکار کنم. دهانم را باز کردم تا حرفی در رد این موضوع بر زبان آورم ولی هیچ دلیل قانع کننده‌ای برای اثبات «آلبا» بودنم، نداشتم و مهمتر از آن حوصله این کار را در خود نمی دیدم!

-درسته... من یه اغواگرم!

به همین راحتی! آنجل لبخند زد. برای بار چهارم! او گفت:

-شاهدخت آلبا عاشق شعر بودن... ولی هیچ وقت شعر نمی گفتن و تبحری هم نداشتن! به علاوه، من ایشون رو تا حالا ندیدم... همیشه این ولیعهد ادوارد بود که برای دیدن ایشون می رفت.

او ریز خندید. با گرفتن این نتیجه که به راحتی می‌توانستم این موضوع را انکار کنم، دندان بر هم ساییدم. او خندیدن عذاب‌آورش را به پایان رساند و گفت:

-ولی گذشته از این موضوع، من چهره‌ی واقعیت رو می‌بینم...

و دستش را رویاگونه به سمتم دراز کرد. انگار می‌خواست از وجودم و واقعی بودنم، اطمینان حاصل کند. در حرکتی غیرارادی، دستش را گرفتم تا با احساس خطر بنابر طبیعتم، با دادن پیچی محکم مچ دستش را بشکنم! ولی در میانه‌ی راه، با دیدن چهره‌ی حیرت‌زده‌ی آنجل توقف کردم.

او عین خیالش هم نبود. اشک حلقه‌زده در چشمانش را با دستمالی گلدوزی‌شده [که نمی‌دانستم از کجا پیدایش شد] به سان دوشیزه‌ای اشرافی پاک کرد. این که می‌گویم به سان یک دوشیزه‌ی اشرافی، منظورم این است که او با نوک انگشتش که رویه‌ای از دستمال گلدوزی شده داشت، رطوبت چشمانش را گرفت. مسلماً اگر او، فین‌فین‌کنان کل صورتش را با آن دستمال پاک می‌کرد، دیگر حرکتش به سان دوشیزه‌ای اشرافی نبود!

نمی‌دانستم خیال دارد از من درباره‌ی علت وجودم در قصر انسان‌ها چیزی بپرسد یا خیر. در واقع بیشتر در فکر این بودم که او را چگونه و به چه روشی، به قتل برسانم که عادی جلوه کند و مانعی از به پایان رسیدن ماموریت غیرممکنم نباشد! نوربرت کجا بود تا عشق زندگی‌اش را در حال کشیدن نقشه‌ی قتل ببیند! زندگی و مرگ آنجل، اهمیتی برایم نداشت. تنها مشکلی که وجود داشت، خطر تعقیب شدن توسط «طبیعت زاده‌ها» (موجودات ساخته و پرداخته ذهن نویسنده که می‌توانند با طبیعت ارتباط برقرار کنند و موظف هستند تا تعادل را میان چرخه‌های مختلف طبیعت، برقرار و از قتل عام قوم‌های مختلف موجودات به دست یک‌دیگر و از جنگ جلوگیری

کنند) بود. همان چیزی که به خاطرش، آنجل هنوز زنده بود! او که به گریه تراژدیکش پایان داد، با چشمان سرخ شده اش گفت:

-تو مادر من رو می شناسی؟ بهم گفتن اسمش آنا بوده...

با حسابی سرانگشتی، به این نتیجه رسیدم که با هیچ زن یا دختر اغواگری در ارتباط نیستم و تمام وقت، سرم را مثل خوکی که سر در سطل آشغالش کند(این بهترین مثالی است که می توانم بزنم!)، در مدارس نظامی یا پایگاه ها سپری کرده ام. هاه! آنا؟! سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

-نه نمی شناسم.

او سرش را به تأیید تکان داد. فکش از ناراحتی منقبض شده بود و احساس می کردم هر لحظه، ممکن است گریه را از سر بگیرد و از من انتظار دارد کمی با سخنانم آرامش کنم! ولی من چنین زحمتی به خود ندادم و در حالی که آرنج دست راستم را به میز تکیه می دادم، دوباره کمی به سمتش چرخیدم. روان نویس را روی کاغذ پوستی عاری از هر نوشته ای گذاشتم و گفتم:

-تو درباره ی بودن من تو اینجا، به کسی چیزی میگی؟

آنجل سرش را به علامت منفی تکان داد.

-یه قسمتی از من اغواگره... من به هم نوعانم خ\*\*یا\*نت نمی کنم!

-ولی یه قسمتی از تو انسانه... به انسان ها خ\*\*یا\*نت می کنی؟

او سرش را عبوسانه تکان داد و گفت:

-انسان‌ها خیلی من رو اذیت کردن... من سعی می‌کردم باهاشون دوستانه برخورد کنم ولی حتی کریستوفر هم من رو جووری نگاه می‌کنه که انگار... که انگار...!

و گریه‌ی عذاب‌آورش را از سر گرفت و من، در تمام مدتی که او این حرف‌ها را می‌زد، گونه‌ام را به مشتم تکیه داده بودم و با بی‌حوصلگی نگاهش می‌کردم. می‌دانستم اگر جلویش را نگیرم، تا صبح درباره‌ی احساسات ضد و نقیضش برایم سخنرانی خواهد کرد. بنابراین به حرف آمدم:

-تو می‌دونی من چرا اینجا هستم؟

او شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نه.

و انگار تازه به این نتیجه رسید که احساسات، مانع از دیدن حقایق می‌شود.

-چرا؟

خمیازه‌ای کشیدم. جووری که چشمانم به اشک نشست. با حالتی که انگار هیچ چیز برایم اهمیتی ندارد و پنداری در حال صحبت راجع به موضوع پیش پا افتاده‌ای هستم، گفتم:

-دارم دنبال یه اغواگر دورگه می‌گردم.

او روی صندلی، اندکی جابه‌جا شد و باحرارت، گویی به هیجان آمده باشد گفت:

-من می‌تونم اغواگرها رو تشخیص بدم. ریچارد و ادموند! اونا هر دو نفرشون اغواگرن!

نمی‌خواستم ضدحالی به او بزنم و بگویم که خسته نباشد! من این‌ها را از قبل هم می‌دانستم! ولی تنها به تکان دادن سرم، اکتفا کردم.

-ولی من دنبال یه نفرم. نه دو نفر...

او صندلی‌اش را به سمتم کشید و در حالی که سعی می‌کرد با آرام‌ترین صدای ممکن حرف بزند، پرسید:

-چرا؟

از این که دورگه‌ای مثل او را در جریان مأموریتی به آن حساسیت قرار دهم، احساس خطر می‌کردم. با این حال او یک اغواگر بود و همه این را می‌دانستند. اگر او می‌رفت و همه‌جا جار می‌زد که من یک اغواگر هستم، چه کسی حرف مرا باور می‌کرد؟ زمانی که شاه از آنجل برای تشخیص افراد دستگیر شده در جنگل و تفکیک اغواگر از انسان استفاده می‌کرد! سعی کردم فکر او را به موضوعی دیگر جلب کنم. موضوعی که باعث شود تا زمانی که گورش را از اتاقم گم می‌کند، دوباره دلیل گشتم دنبال اغواگر درون قصر را جویا نشود.

-حس می‌کنم ادموند بهت علاقه داره!

آنجل، اندکی سرخ شد. سپس سرش را با شرمی دخترانه [و صد البته حال به زن] پایین انداخت و لبخند زد! سعی کردم ادای یکی از آن زنان میان‌سال شوخ طبع را بازی کنم که با بادبزن در دستشان و ابرویی که باشیطنت بالا می‌اندازند، مچ دختران جوان را می‌گیرند! از تصورش خنده‌ام گرفت. با این حال، سعی کردم لبخند بزنم [لبخندی ملایم، نه نیشخند!] که به شکل رقت‌انگیزی مثرثمر واقع شد!

-تو هم وقتی کریستوفر داشت ما رو نقاشی می‌کرد، بهش لبخند می‌زدی!

او سرش را بالا آورد و با لبخندی خجالت‌زده، انگار نه انگار که دقیقه‌ای قبل در حال گریه و زاری بود، گفت:

-واقعا فکر می‌کنی اون هم بهم علاقه‌ای داره؟

سرم را به تأیید تکان دادم.

-فکر کنم یه کم خجالتیه... شاید تو باید پیش قدم بشی!

او به گونه‌ای نگاهم کرد که انگار به صورتش چنگ انداخته باشم!

-نه اصلا! من این کار رو نمی‌کنم... اگه اون من رو نخواد... اگه... اگه...!

و دوباره می‌رفت تا های‌های گریه کند که به سرعت جنبیدم و گفتم:

-صبر کن! من می‌تونم باهش صحبت کنم!

خودم هم نمی‌دانستم چه گفته‌ام! هم من و هم آنجل، در حال بررسی کردن آن پیشنهاد ناگهانی بودیم. آنجل سرش را به علامت منفی تکان داد و با حالتی مصمم گفت:

-می‌خوام خودش پیش قدم بشه، تو فیروینر رسم این طوره...

او آب دهانش را، انگار که بغض نشسته در گلویش را قورت دهد، فرو داد و گفت:

-من لحظه‌به‌لحظه بیشتر به این نتیجه می‌رسم که نمی‌تونم بدون اون زندگی کنم.

باید بودی و می‌دیدى که چه قدر خارق‌العاده، توی زمین تیراندازی...

میان حرفش پریدم:

-زمین تیراندازی؟

او سرش را به تأیید تکان داد.

-آره... اون خیلی ماهره! میگن تا الان استادی هم نداشته...

در حالی که موضوعی گوشه‌ی ذهنم را قلقلک می‌داد، پرسیدم:

-ادموند توی تیراندازی مهارت داره؟ و اون چشم‌هاش خاکستریه!

آنجل سرش را تکان خفیفی داد. از سه حرکت در دنیا منزجر بودم، سه حرکتی که باعث می‌شد خشم همیشگی نهفته در درونم خودی نشان می‌داد.

یک، کسی دستش را روی شانهام بگذارد! دو، کسی بی‌دلیل و پشت‌سر هم لبخند بزند! سه، به جای «بله» و «نه» از تکان دادن سر استفاده شود! آنجل، دو مورد آخر را در حد اعلا انجام می‌داد! او منتظر نگاهم می‌کرد، انگار انتظار داشت کشفیاتم را در اختیارش بگذارم. جوانی شاه آرتور را ندیده بودم. نمی‌دانستم در جوانی، به ریچارد بیشتر شباهت داشته است یا به ادموند. تنها این را می‌دانستم که شاه آرتور هم در تیراندازی، استعدادی خدادادی و حیرت‌انگیز داشت و چشمانش نیز، همانند چشمان ادموند خاکستری بودند؛ ترسناک و جذاب! آنجل همچنان نشسته و منتظر بود تا چیزی بگویم. لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

-می‌تونیم بعدا صحبت کنیم؟ می‌خوام یه نامه‌ی مهم بنویسم...

او در حالی که از جا بلند می‌شد، گفت:

-باشه... خوشحال شدم دیدمت... راستی...

مکثی کرد و مردد ادامه داد:

-اسم واقعیت چیه؟

ل\*\*ب‌هایم را بر هم فشردم. می‌ترسیدم با گفتن نامم به او، اشتباهی در میان جمع مرا «شارلا» صدا بزند. با این حال، تحمل یک لحظه‌ی دیگر بودنش در کنار خودم را نداشتم.



-شارلا...

او برای بار ششم یا هفتم لبخند زد! وقتی صدای بسته شدن در را شنیدم، حجم عظیمی از هوا را از شش‌هایم خارج کردم و دوباره روان‌نویس را در دست گرفتم. می‌خواستم نامه‌ای به نوربرت، مبنی بر حضور جوزف در قصر بنویسم. جوزف، برادر ناتنی‌ام بود. گمان می‌کنم سنش کمتر از بیست سال بوده باشد. او یک خلافکار تحت تعقیب توسط پادشاهی بود. اغواگری که در ازای پول، هر کاری که دستور دهند، انجام می‌داد.

روان‌نویس را روی کاغذپوستی، این‌گونه به حرکت در آوردم:

«سلام و درود، خدمت مشاور ارشد شاه آرتور، نوربرت.

نوربرت! خیلی فوری باید بیای اینجا و اوضاع رو درست کنی! واقعا نمی‌دونم چی با خودت فکر کردی که من رو اینجا فرستادی! زودتر به اینجا بیا و منتظر یه مشت جانانه از طرف من باش!»

خواستم جمله‌ی آخر را خط بزدم ولی با خود فکر کردم اگر چنین جملاتی در نامه‌ام نباشد، احتمالاً نوربرت شک خواهد کرد که این نامه از طرف من است! و این‌گونه پایانش دادم:

«با آرزوهای گرم و صمیمانه، فرمانده ارشد ارتش اغواگرها، امضا؛ شارلا»

همین! می‌خواستم او را تا لحظه‌ی ملاقاتمان بی‌خبر بگذارم. به دلایلی، علاقه‌ی زایدالوصفی برای «در خماری» گذاشتن دیگران داشتم! از جا بلند شدم و در حالی که نامه را از وسط تا می‌کردم، به سمت شومینه شعله‌ور حرکت کردم. نفس عمیقی کشیدم و در حالی که لبه‌های لباس بلند کتانی‌ام با کشیده شدن روی کف سنگی و

قهوه‌ای رنگ اتاق، خش خش صدا می‌داد، نامه را با فکر به شومینه‌ی اتاق نوربرت، درون آتش رها کردم.

«فصل نهم»

• اتاق یک تاریخ‌نگار را زیر و رو می‌کنیم!

«ادموند»

چهره‌ای که مقابلم می‌دیدم، با کلاه شنلی که نیمی از صورتش را پوشانده بود و دستان زمخت و زحمت‌کشش، برایم آشنا بود. او با درخشیدن برقی از آشنایی در چشمانش، دستش را از روی دهانم برداشت و حیرت‌زده گفت:

-شاهزاده آرتور! اینجا چی کار می‌کنین؟

خود را روی شاخه، اندکی جابه‌جا کردم و به انسانی اشاره کردم که همچنان، در دل جنگل پیش می‌رفت. اریک، در حالی که صورت قاب شده با موهای پر کلاغی‌اش را به طرفین تکان می‌داد، گفت:

-مطمئنم دوست ندارین ببینین اون کجا میره...

این حرف او، باعث شد اشتیاقم برای تعقیب آن انسان و سر در آوردن از دلیل بودنش در آنجا بیشتر شود ولی انگار اریک، به گونه‌ی دیگری فکر می‌کرد:

-شاهزاده براتون دردسر میشه... بهتره برگردیم شهر... گشتن بیرون از دروازه خلاف قوانینه...

قوانین تازه به تصویب رسیده‌ی دربار! هیچ اغواگری نمی‌بایست بدون داشتن اجازه‌نامه‌ی مستقیم و کتبی از سوی شاه، از دروازه عبور کند! انسان‌ها ما را هیولا می‌دانستند. هیولا بودن، بدون خودی نشان دادن و ترساندن انسان‌ها، چه لطفی دارد؟! بی‌توجه به اریک، تا جای ممکن بی‌صدا روی چمن‌هایی که رو به خشک شدن می‌رفتند، پریدم. می‌توانستم رد قدم‌های آن انسان را ببینم. اریک سعی کرد دوباره هشدار دهد:

-شاهزاده! شاه از این کارتون عصبانی...

و دیگر نشنیدم که چه گفت. لبریز از هیجان بودم. به عنوان یک شاهزاده، حتی نمی‌توانستم آزادانه در مراسم‌های پرستش شبانه، که نزدیک شهرهای انسان‌ها انجام می‌گرفت، شرکت کنم و برای اولین بار در عمرم، آنقدر به یک انسان نزدیک بودم. ابتدا با خود فکر کردم می‌توانم با تغییر شکل خود به صورتی زشت و ترسناک، انسان مورد نظرم را بترسانم ولی بعد، به این نتیجه رسیدم که می‌توانم بدون دیده شدن هم، او را تا مرز خیس کردن شلوارش برسانم!

آرام آرام پیش می‌رفتم. می‌دانستم تعقیب شدن توسط کسی را حس کرده که دائما به پشت سر می‌چرخد. مثل آفتاب‌پرست، خود را در استتار با محیط قرار می‌دادم و از جنگل‌های آلمور، بابت پشتیبانی‌اش سپاسگذار بودم.

خدای من! یک اغواگر دیگر! او شنل پوش و قامتش کوتاه و ظریف بود. انسان، که به نظر می‌رسید بیش از بیست سال سن نداشته باشد، به سمتش حرکت کرد و آن‌ها یک‌دیگر را در آغوش گرفتند. پنداری خیلی وقت است یک‌دیگر را ندیده و در آتش دوری از هم می‌سوختند.

بابت آن قانون شکنی نابخشودنی، سوت آرامی زدم و چند قدم جلوتر رفتم تا در معرض دید آن اغواگر قرار گیرم و احتمالاً زهره ترکش کنم! و اتفاقی که لحظه‌ای بعد افتاد، نفس کشیدن را از یادم برد. شنل آن اغواگر، از روی موهای سیاهش سر خورد و روی شانه‌های ظریفش افتاد. حیرت‌زده، با دهانی نیمه‌باز، ناباورانه ل\*\*ب زدم:

-مارتا؟

خواهر من، در آغوش یک انسان بود! مارتا انگار شنید که بلافاصله، پلک‌هایش از هم فاصله گرفتند و چشمان خاکستری رنگش، نمی‌توانستند بیش از آن گرد شوند. خواب‌های تمام نشدنی شبانه‌ام، این بار روی خاطره‌ای از عشق اغواگری به اسم مارتا با یک انسان مانور می‌دادند. نمی‌دانستم آرتور چه کسی است و چه از جانم می‌خواهد که خاطراتش، رهایم نمی‌کنند. هر خاطره، ادامه‌ی خاطره‌ی قبل بود. انگار آرتور که یک اغواگر بود، می‌خواست چیزی را به من بفهماند. چیزی که شاید به حملات اخیر اغواگرها مربوط باشد.

خمیازه‌کشان، فکر می‌کردم چرا حتی احساسات آرتور در خواب‌ها، آنقدر واضح و قابل لمس بودند و چرا، من، خود آرتور بودم، نه صرفاً تماشاگری که در حال دیدن خاطره‌هایش در خواب است؟

زمستان فیروینر، با برف و بوران‌هایش، ابدای خیال تمام شدن نداشت! در واقع بیشتر این‌گونه به نظر می‌رسید که در حال زورآزمایی با بهار باشد و سعی کند به هر قیمتی، آمدن بهار را به تعویق بیندازد. روز دوشنبه، سه هفته بعد از ورود شاهدخت آلبا به فیروینر، با بارش تند برف همراه بود. در اواسط زمستان به سر می‌بردیم. زمستانی که دقیقه‌ای را برای پاشیدن رنگ سفیدش بر تپه‌ها و روی بام خانه‌ها از دست نمی‌داد.

نگهبانان امنیتی نگاهم می کردند و صدایی از درونم می گفت آن ها از اجازه نامه‌ی حمل کمانی که صبح روز قبل، توسط ماموری چاق، با پوست شکلاتی و موهای روشن به دستم رسیده بود، ناراضی هستند. هر چه که بود، آن ها بارها و بارها تلاش کرده بودند تا من و ریچارد را در حین ارتکاب جرمی دستگیر کنند و انگار از این که آن اجازه نامه، آزادی عمل بیشتری به من می داد، خشمگین بودند. لبخندی زدم که بیشتر به نیشخند شباهت داشت. یکی از آن نگهبان ها، که نزدیک کوره‌ای آهنی که آتش درونش شعله می کشید، ایستاده بود، سعی کرد به سمتم بیاید ولی دوستانش او را به آرامش دعوت کردند. گمان می کنم نیشخندم طعنه آمیزتر از آن چیزی که می خواستم، از آب در آمده بود!

سر کادوئیک، از نزدیکان شاه بود و در آن لحظه، در کمال بدشانسی به سمتم می آمد. او یک گنددماغ به تمام معنا بود. بدتر از چیزی که بتوانید فکرش را بکنید و در عین حال، به شدت احساس بامزه بودن می کرد و عاشق این بود که دهانش را مثل اسب آبی باز و جوری قهقهه بزند که معده اش هم دیده شود! نفسم را به بیرون فوت کردم؛ صاف ایستادم و سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم. او مستقیم به سمتم می آمد. نگهبانان، در جایی دورتر ایستاده بودند و با این حال می توانستند مکالمه‌ی میانمان را بشنوند.

از سر کادوئیک، خاطرات لذت بخشی نداشتم. به خصوص، نفرت ریچارد از او، در من هم تاثیر گذاشته بود و از بودن در حضورش بیزار بودم. یکی از عادات من و ریچارد در حدود دو سال قبل، کش رفتن مرغ از دامداری شخصی سر کادوئیک و کباب کردنش روی آتش در جنگل های آلمور و خندیدن به ریش نداشته سر کادوئیک بود که اگر سر کادوئیک از این موضوع خبر داشت، آنقدر دوستانه برخورد نمی کرد.

-صبح قشنگیه... مگه نه ادموند؟

من که هنوز در فکر آن مرغ‌های کباب شده بودم، لبخند زدم و شانهای بالا انداختم:

-بیشتر سرده تا قشنگ... به نظر شما سرما قشنگه؟

سر کادوئیک، در حالی که به سمتم خم شده بود، گفت:

-آره اگه کنار شومینه خونت باشی و یه لیوان شکلات داغ تو دستت باشه. هوم؟

او تقریباً یک سر و گردن از من بلندتر و صورتش آنقدر نزدیک بود که می‌توانستم بوی بد دهانش را حس کنم.

صورت‌م را محسوس یا نامحسوس [طرز فکر سر کادوئیک چه اهمیتی داشت، زمانی که در شرف کمبود اکسیژن و بی‌هوش شدن بودم؟! ] کنار کشیدم و سرم را در حالی که نمی‌دانستم او در حال ادای چه جملاتی است، تکان خفیفی دادم. زمانی که روی سخنانش تمرکز کردم، او داشت چنین جملاتی را پشت سر هم ردیف می‌کرد:

-... تعجب کرده بودم. می‌دوننی پسرم، ماجرای تیراندازی خارق‌العاده‌ی تو، توی قصر پیچیده...

لبخندی یک‌وری، که بیشتر شبیه نشان دادن دندان‌های نیش سمت چپم بود، زدم و آرزو کردم او مرا به صرف قهوه یا یک همچین چیزی دعوت نکند.

خدا را شکر در همان لحظه، نگهبانی او را کنار کشید و چند جمله‌ای در گوشش زمزمه کرد. سر کادوئیک، بی آن که حتی نیم‌نگاهی به من بیندازد، پشت سر نگهبان به راه افتاد و سعی کرد با لباس ابریشمین بلندش که مرا بیشتر به یاد لباس‌های زنانه می‌انداخت و پوتین‌های براقش، با بیشترین سرعت ممکن حرکت کند. نفس راحتی کشیدم.

از درگاه قصر گذشته، وارد محیط گرم و مطبوع قصر شدم. خدمتکاران و ملازمان، به سرعت به این سو آن سو در حرکت بودند. پرده‌هایی سرخ رنگ درخشان، پنجره‌های سراسرای ورودی را زینت بخشیده بودند و چند ندیمه، به سرعت در حال گردگیری میزها و قرار دادن گلدان‌های عتیقه با گل‌های زرد و صورتی درونشان، در جای جای سراسرا بودند. آن‌طور که دیده می‌شد، در کل قصر غوغایی به پا بود و همه، خود را برای مراسم نامزدی شاهدخت آلبا و ولیعهد ادوارد آماده می‌کردند.

قصر، شکلی ویژه و پر زرق‌وبرق به خود گرفته بود. تزئینات، میزها، گل‌ها، تابلوها و روبان‌ها در همه جا دیده می‌شدند. آرایش‌گرها، از سویی به سوی دیگر در جنبش بودند تا بانوان اشرافی را به زیبایی بیاریند. تنها چیزی که این وسط عجیب می‌نمود، ریچاردی بود که با سر و وضعی آشفته، موهای ژولیده و پیژامه‌ای گشاد، در اواسط پلکان جنوبی نشسته و سخت مشغول نگارش مطلبی روی تکه‌ای کاغذ بود. با دیدنم، مشتاقانه دستی برایم تکان داد.

قصر، نقشه‌کشی پیچیده‌ای داشت. آن قدر پیچیده که حتی ریچارد نیز گاهی اقرار می‌کرد که هنوز هم نتوانسته، کل قصر را مثل کف دستش بشناسد. سالنی که در آن حضور داشتم، با کاشی‌کاری سیاه و سفید، تقریباً بزرگترین سالن در قصر و چهار جناح بود. جوری که حرکت از یک سمت به سمت دیگر، دقیقه‌ها طول می‌کشید. دو پلکان در دو سوی سالن، به طبقه دوم راه دارند. ریچارد، روی پلکان جنوبی نشسته بود و با تمرکز زیاد، روی برگه در دستش مطلبی را یادداشت می‌کرد.

کنجکاوانه به سمتش حرکت کردم. تقریباً پنج دقیقه طول کشید تا به پلکان برسم و از آن بالا بروم. ریچارد در اواسط پلکان نشسته بود و هر لحظه امکان داشت، قوطی مرکبش روی پله‌ها خالی شود. بی‌توجه به چشم‌غره‌های گاه و بی‌گاه خدمتکاران که

وجود ما در آنجا را مانعی برای رفت و آمد آسان روی پلکان می‌دیدند، کنار ریچارد نشستیم.

بعد از اتفاق عجیبی که برای تابلوی نقاشی خانواده سلطنتی رخ داده بود، من و ریچارد، ساعاتی طولانی را در حال بحث بر سر علت آن اتفاق عجیب سپری کرده و در آخر هم به دو نتیجه رسیده بودیم؛ یک، از آنجایی که همراه با ریچارد، خطرناک‌ترین و رمزآلودترین نقاط شهر و جنگل را زیر و رو کرده بودیم، امکان داشت یکی از آن مکان‌های جادویی مسبب این اتفاق بوده و رویمان تأثیر گذاشته باشد و دو، شاهدخت آلبا در واقع آلبای حقیقی نبود و ساحره یا چیزی شبیه به آن بود. که در آن صورت، ریچارد این فرضیه را طبق ساحره‌هایی که دیده بود، رد می‌کرد؛ زشت، با زگیل‌های فراوان، چشم‌های وحشی و ترسناک و بهره‌مندی بیش از حد مجاز از نعمت بینی!

ریچارد هم‌چنان آنجا نشسته و بی‌وقفه، باجدیتی که از او بعید به نظر می‌رسید، دستش را روی کاغذ می‌جنابند و می‌نوشت. کنجکاوانه پرسیدم:

-داری چی می‌نویسی؟

او نیم‌نگاهی به من که با ابروی راست بالا رفته‌ام نگاهش می‌کردم، انداخت و گفت:

-خودت چی فکر می‌کنی؟

کنارش نشستیم، به پله‌ی بالاتر تکیه دادم و امتحان کردم:

-ام... یه لیست از کسایی که می‌خوای بعدا بکشی!؟

ریچارد سرش را به نشانه‌ی پاسخ منفی تکان داد و گفت:

-اون رو که قبلا نوشتیم...



بی صبرانه پرسیدم:

-پس چی؟

و قوطی مرکبش را روی یک پله بالاتر گذاشتم تا به نحوی، از ریخته شدنش روی پله‌های فرش شده جلوگیری کنم. او این‌گونه پاسخ داد:

-تاریخ‌نگار کلید اتاقش رو توی یه آجر خالی کنار در اتاقش قایم می‌کنه. دارم چند صفحه راجع به خودم می‌نویسم تا افتخاراتی که هیچ‌وقت کسب نکردم رو توی تاریخ بگنجونم!

آهی کشید و ادامه داد:

-تاریخ کشور ما خیلی خسته‌کننده‌ست... تاریخ به شاهزاده‌ای به خوش تیپی و باحالی من احتیاج داره!

سری از روی تأسف تکان دادم. نمی‌دانستم شوخی می‌کند یا دارد به راستی آن کار باحال و دیوانه‌وار را انجام می‌دهد. در هر صورت، افکارم مشغول تمرکز روی مسئله دیگری بودند.

-یادته مریال گفته بود اغواگرها هجده سال پیش هم حمله کردن؟

می‌دانستم صحبت درباره‌ی مریال، باعث می‌شود با ناراحتی اخم کند. آن نوع مردن، چیزی نیست که کسی بخواهد و بتواند به راحتی فراموشش کند. ریچارد به آرامی سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و زمزمه کرد:

-یادمه...

و کاغذ در دستش را تایی زد و قوطی مرکبش را در دست گرفت.

-خب؟

از فکر بیرون آمدم و برایش توضیح دادم:

-تاریخ‌نگار تاریخ رو می‌نویسه... پس اگه این اتفاق قبلا هم افتاده، تاریخ‌نگار هم دربارش نوشته...

ریچارد پای چپش را میانمان گذاشت و چانه‌اش را به آن تکیه داد. ادامه دادم:

-اگه اون حمله‌ها شروع شدن، یه جایی هم تموم شدن... شاید تاریخ‌نگار چیزی نوشته باشه که بفهمیم چی باعث عقب‌نشینی اغواگرها شده...

ریچارد متفکرانه چینی بر پیشانی‌اش انداخته بود. چند ثانیه بعد گفت:

-فکر کنم این موضوع مهمتر از خسته‌کننده بودن تاریخه... نظرت چیه به اتاق تاریخ‌نگار سر بزنیم؟

از تصور چنان کاری، نیشخند زدم و در حالی که از جا بلند می‌شدم، گفتم:

-مطمئنم اگه پدرت بفهمه، تو دردسر می‌افتیم...

در حالی که هر دویمان، به سرعت پلکان را به مقصد جناح دوم طی می‌کردیم، ریچارد گفت:

-هیجان‌ش به همینه!

و من با تمام وجود، آرزوی پایانی خوش برای آن دیوانگی را داشتم.

با سرعتی که در راهروها می‌دویدیم، در کمتر از پانزده دقیقه، به پلکان منتهی به جناح دوم رسیدیم. قصر، چهار جناح در چهار جهت فرعی داشت که هر کدام، به بخشی از اعضای قصر اختصاص داشتند. برای مثال، جناح سوم برای خاندان سلطنتی و اشراف

و جناح اول، برای ملاقات‌های سیاسی و اتاق‌های استراحت سفیران کشورهای دیگر بود. چهار جناح، شمایی قلعه مانند داشتند و سقفشان، برج‌های اصلی قصر محسوب می شدند. میان هر جناح و قصر، حیاطی کوچک قرار داشت و فواره‌ای در میانش ساخته شده بود که به علت عظمت ساختمان‌های اطرافش، نورگیر نبود و سرما بیش از هر جای دیگری در آنجا حس می شد. میان قصر و جناح دوم، با برف‌های پاره نشده پوشانده شده بود که رد پاهای متعددی رویش دیده می شد.

با عبور از محوطه، به سرعت پلکانی کم عرض را به داخل جناح دوم پیمودیم و بی توجه به نگاه‌های خیره‌ی نگهبانان و خدمه، به سرعت مسیر اتاق تاریخ‌نگار را در پیش گرفتیم. مطمئن بودم اگر تاریخ‌نگار ما را آنچنان مشتاق زیر و رو کردن اتاقش می دید، بی درنگ به دیار باقی می شتافت!

او پیرمردی شصت ساله و بی دندان بود که بیش از هر چیز دیگری در دنیا، به ورود و خروج افراد به اتاقش حساسیت داشت و ریچارد، مدت‌ها قبل، بارها و بارها برای ورود به آن اتاق مرموز تلاش کرده بود و آن روز، به آرزوی دیرینه‌اش می رسید. روبه روی اتاق تاریخ‌نگار، به سمت ریچارد چرخیدم و قبل از هر اقدامی علیه حریم خصوصی تاریخ‌نگار، باجدیت گفتم:

-ما الان دقیقا دنبال چی هستیم؟ اونجا حتما کتاب‌های زیادی هست... نمی تونیم همشون رو بخونیم...

ریچارد سری به تایید تکان داد و با حالتی مصمم در زیر و رو کردن اتاق تاریخ‌نگار، گفت:

-فکر نکنم تاریخ‌نامه‌ها رو بدون ذکر تاریخشون بنویسه... مثلا تاریخ‌نگاره!

نگاهی به هر دو سمت راهرو انداختیم. آن راهرو، از یک سمت به اتاق‌ها راه داشت و سمت دیگرش، شامل تعداد زیادی پنجره‌ی کوچک می‌شد که لابه‌لای ستون‌های جناح سر بلند کرده و نمایی از دریاچه یخ زده‌ی مهرژیا را نشان می‌دادند. هنگامی که از نبود کسی در راهرو مطمئن شدیم و صدای پاهایی که در راهروی مجاور در رفت و آمد بود، قطع شد، ریچارد به سرعت آجری را از سمت چپ در بیرون کشید و دستش را درون جایگاه سابق آجر فرو کرد. او در حالی که کلیدی طلایی رنگ را نشانم می‌داد، هیجان‌زده گفت:

-باور کن من فقط به خاطر همین کارها زنده‌ام!

و همزمان، کلید را در قفل چرخاند و در، با صدای تیک ملایمی باز شد. هر دو، بی‌درنگ وارد اتاق شدیم و من، در حالی که راهرو را چک می‌کردم، در را بستم.

اتاق تاریخ‌نگار، استوانه‌ای شکل بود. همان‌گونه که تصور می‌کردم، آنجا دو میز در موازات کتابخانه‌ای در مرز انفجار قرار داشتند. همه طرف، پوشیده از کتاب بود و صندوقی زنگ زده، در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت. به نظر می‌رسید آن صندوق، به تازگی از زیر خاک در آورده شده باشد؛ قدیمی و پوسیده بود. میز، پوشیده از اوراق و وسایلی بود که به شکل نامنظمی روی آن پخش شده بودند.

در حالی که داشتم تلسکوپ برنجی روی میز را بررسی می‌کردم، ریچارد روی صندلی چوبی، پشت میز نشست و در حالی که سیبی را از درون ظرف میوه‌ای که روی میز قرار داشت، در دست می‌گرفت و در حالی که به آن گاز می‌زد و خرچ‌خرچ‌کنان تناولش می‌کرد، گفت:

-بچه که بودم همیشه دوست داشتم پیام اینجا...

نیمی از سیب را گاز زد، نصفه و نیمه جوید، آن را قورت و ادامه داد:

-اینجا یه معما بود برام... ولی اون پیر استخونی همیشه تهدیدم می کرد که اگه دور و بر اتاقش پیدام بشه، من رو شبانه تو اتاقم می کشه...

در حالی که کتابخانه را به دنبال یکی از کتاب‌های نوشته شده توسط تاریخ‌نگار زیر و رو می کردم، گفتم:

-تو هم باور می کردی؟

ریچارد در حالی که کاغذهای پخش و پلای روی میز را به هم ریخته تر می کرد، در حالی که شک نداشتم دنبال چیزی نمی گردد، گفت:

-از یه بچه‌ی ده ساله چه انتظاری داشتی؟

و دوباره، جوری نیمه باقی مانده سیب را در دهانش چپاند که انگار چند روزی از آخرین وعده‌ی غذایی که خورده، گذشته است و کم کم داشت دهان من را هم، با شلپ شلوپ کردن هایش آب می انداخت! ریچارد مثل دانشمندی دیوانه بود که به کشف مهمی دست یافته باشد. او چند برگ از آن کاغذها که گمان می کردم، باید یادداشت‌های تاریخ باشند را به هوا انداخت و گفت:

-حالا من این جام و دارم قاه‌قاه به ریش پیر استخونی می خندم!

کتابی از تاریخ کشور آستریال، نوشته خانمی به اسم ماتیلدا را گشودم و در حالی که، داشتم از مطالب نگاشته شده درونش شاخ در می آوردم، نیم نگاهی به ریچارد انداختم و گفتم:

-فکر نکنم بعد از این که ریش‌هاش رو قیچی کردی، ریشی داشته باشه که بهش بخندی!

چند دقیقه‌ای را به خواندن عنوان کتاب‌ها سپری کردم. مطمئن شده بودم که نمی‌توانم قطره‌ای از تاریخ فایروانا را در اقیانوسی از تاریخ کشورهای دیگر پیدا کنم. بنابراین به ریچاردی که پاهایش را روی میز انداخته، در کمال صمیمیت داشت ظرف میوه‌ی تاریخ‌نگار را خالی می‌کرد، گفتم:

- فکر کنم تاریخ‌نگار تاریخ‌نامه‌هاش رو بعد از نوشتن، به شاه تحویل میده تا به جای امن ازشون نگهداری بشه...

ریچارد پاهایش را روی زمین انداخت و در حالی که سیب سوم را از درون ظرف میوه برمی‌داشت، گفت:

- حتما به اتاق مخفی داره... همه جا رو بگرد... هیچی از اون پیر استخونی بعید نیست.

خودم را به پنجره رساندم و نگاهی به نمای دریاچه انداختم. در حالی که به ضخامت اندک دیوار اشاره می‌کردم، گفتم:

- فکر نمی‌کنم اینجا اتاق مخفی داشته باشه، همه‌ی طبقه‌ها کاملا مرتب ساخته شدن. امکان نداره همچین جایی باشه...

قصر اصلی، پوشیده از گذرگاه‌ها، راهروها، اتاق‌ها و راه‌های مخفی بود. از اتاق ریچارد، یک راه مخفی به خارج از قصر می‌رسید؛ یک راه به زیرزمین و دیگری از زیر سرسرای ورودی و آشپزخانه‌ها می‌گذشت و با رسیدن به جناح اول، پایان می‌یافت. هر سه تای آن راه‌ها را، من و ریچارد کشف کرده و در امور مختلفی از آنها بهره می‌گرفتیم.

ریچارد لگدی جانانه به صندوق گوشه اتاق زد. سپس روی زانو نشست و در حالی که قفل بزرگ و لوزی شکلش را بررسی می‌کرد، گفت:

-مطمئنم اینجا چیزی قایم کرده...

به سمتش حرکت کردم و در حالی که با دقت به قفل صندوق نگاه می‌کردم، گفتم:

-فکر کنم بتونم بازش کنم...

ریچارد بابدگمانی نگاهم کرد و گفت:

-چه طوری؟ نکنه می‌خوای جادو کنی؟

نچی کردم و در حالی که نگاهم را در دور و اطرافم می‌گرداندم، گفتم:

-به یه میله‌ی خیلی نازک احتیاج دارم که راحت خم نشه یا نشکنه...

ریچارد در حالی که از جا بلند می‌شد، گفت:

-رو نکرده بودی...

شانه‌ای بالا انداختم:

-از جیمز یاد گرفتم... اون فکر می‌کنه اگه آدم این چیزها رو بلد باشه، به نفعشه...

ریچارد سرش را به تأیید تکان داد و در حالی که مثل من، دنبال میله‌ای با آن شکل و

شمایل می‌گشت، گفت:

-عجب آدم باحالیه.

جیمز یکی از آن پنج آهنگری بود که طبقه اول خانه‌مان را اجاره کرده بودند. آن‌ها

خوب می‌دانستند چگونه با کمترین امکانات، چیزهای خارق‌العاده و عجیب بسازند.

آن‌ها، احمقترین باهوش‌هایی بودند که در عمرم دیده بودم. هنوز پنج دقیقه از آغاز

تجسس‌مان برای یافتن یک میله و باز کردن در صندوق گذشته بود که صدای پای

کسی در راهرو شنیده شد. ریچارد آرام زمزمه کرد:

-نظرت چیه در رو قفل کنم؟

سرم را به تأیید تکان دادم. حداقل تا زمانی که تاریخ‌نگار با دیدن در قفل شده، می‌رفت نگهبانان را اطراف اتاقش جمع کند، فرصت فرار داشتیم.

ریچارد کلید اتاق را از جیبش بیرون کشید و در حالی که به سمت در می‌رفت، گفت:  
-فکر کنم آخرش مجبور میشیم این صندوق رو کول کنیم ببریم...

گمان می‌کردم بعد از آن که ریچارد، ریش‌های حنایی رنگ تاریخ‌نگار [که در آن موقع به آن‌ها می‌نازید] را در خواب قیچی کرد، تمایلی به بلند کردن ریش نداشته باشد. ولی هنگامی که تاریخ‌نگار را با لباس ارغوانی نسبتاً بلند، شلوار گشاد، جلیقه، موها و ریش‌های بلند بافته شده در آستانه‌ی در دیدم، به این نتیجه رسیدم که حدسم اشتباه از آب در آمده است. ریچارد نچی کرد و چند قدم به عقب برداشت.

تاریخ‌نگار، جوری خس خس می‌کرد که انگار مسافتی طولانی را دویده باشد. کاملاً مطمئن بودم که کسی تعقیبمان نمی‌کرد. آیا او توسط کسی از وجود ما در اتاقش آگاه شده و با بیشترین سرعت، برای حمایت از حریم خصوصی‌اش خودش را رسانده بود؟ او در حالی که با چشمان ورقلمبیده و وزغ شکلش، با حالتی غیردوستانه و لبخندی ترسناک نگاهمان می‌کرد، قدمی به داخل برداشت. زمزمه‌ی آرام ریچارد را شنیدم که می‌گفت:

-بدبخت شدیم...

تاریخ‌نگار، نگاهش را میانمان چرخاند و روی ریچارد ثابت ماند. سپس مثل پرنده‌ای [ترجیحاً جغد] که از قفس رها شده باشد، با چند قدم بلند خود را به ریچارد رساند و در حالی که از خشم می‌لرزید، با صدایی لرزان ولی آرام، زمزمه کرد:



-تو پسر! بالأخره به خواستت رسیدی...

او بیشتر نتیجه‌گیری می‌کرد تا پرسش. سپس جوری بینی‌اش را بالا کشید که انگار مدت زمان زیادی را در حال گریه سپری کرده باشد. می‌دانستم تا هزار نوع تهمت را به ریشمان نچسبانم و احتمالاً جرممان را با یک قاتل برابر نکند، رهایمان نخواهد کرد. او یک دیوانه‌ی تمام عیار بود. او تقریباً یک فوت، از ریچارد بلندتر بود که در شصت سالگی عجیب به نظر می‌رسید. در حالی که با چشمان سرخ شده‌اش که نوعی پیروزی درشان دیده می‌شد، تهدیدوارانه نگاهمان کرد و از ریچارد پرسید:

-تو! توی اتاق من دنبال چی بودی؟ چی این قدر برات جذابه که همیشه می‌خواستی بیای تو این اتاق؟ جواب بده!

و ریچارد، به گونه‌ای نگاه می‌کرد که انگار در حال تماشای قورباغه‌ای باشد که همان لحظه، یک مگس چرب و چیلی را بلعیده است! می‌دانستم هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای وجود ندارد که ما را از آن دردسر خلاص کند. چه دلیلی برای حضور در اتاق تاریخ‌نگاری وجود داشت که همه می‌دانستند، دشمنی دیرینه‌ای با ریچارد دارد؟ چشمان تاریخ‌نگار، به دنبال مدرکی از خرابکاری، دور و اطراف اتاق را کاوید و با دیدن ظرف تقریباً خالی میوه‌هایش، نگاه تندی به ریچارد انداخت و گفت:

-می‌خواستین من رو مسموم کنین؟

هاه! گفته بودم که او جرم ما را تا درجه‌ی قتل بالا خواهد برد؟

ریچارد دست به سینه پاسخ داد:

-من اگه توی این قصر سرم رو هم بخارونم، محکوم به قتل میشم... چیز تازه‌ای نیست...

سپس با نفسی عمیق، عاقل اندر سفیهانه، به گونه‌ای به تاریخ‌نگار نگاه کرد که انگار با شخصی کند مغز، روبه‌رو باشد. او ادامه داد:

-اگه می‌خواستم بکشمتم، خیلی وقت پیش این کار رو انجام داده بودم...

و اوضاع را خراب‌تر کرد! با این حرف، تاریخ‌نگار دوباره لرزید و لحظه‌ای با خود فکر کردم هر لحظه ممکن است روح از بدنش خارج شده، به راستی بمیرد! او دوباره به اتاق نگاه کرد و با دیدن اوراق و کتاب‌های پخش شده روی زمین، نوعی دیگر متهمان کرد.

-با کتاب‌های من چی کار داشتین؟ می‌خواستین اونا رو بسوزونین؟ بدزدین؟ بفروشین؟ شما دو تا...

و البته که مراعات شاهزاده بودن ریچارد را کرده، جمله‌اش را پایان نداده بود که اگر ریچارد پسر شاه نبود، خیلی وقت پیش توسط دستان استخوانی و چروکیده تاریخ‌نگار خفه شده بود! از آن وضع خسته شده بودم. می‌دانستم اگر تاریخ‌نگار، کمی بیشتر پیش برود، ریچارد جوری بر اعصابش یورتمه خواهد رفت که تاریخ‌نگار، دیوانه خواهد شد. بنابراین به سرعت فکرم را به کار انداختم؛ ولی مشکل اینجا بود که در بدترین موقعیت‌ها، نمی‌توانستم افکارم را روی مشکلی متمرکز کنم و پنداری مغزم قفل می‌کرد.

در لحظه‌ای که ریچارد، دهان باز کرده بود تا چیزی برای تبرئه یا شاید بدتر کردن اوضاع بگوید، میانشان ایستادم که باعث شد انگشت باریک و بلند تاریخ‌نگار، که متهم‌کننده به سوی ریچارد دراز شده بود، با برخورد به قفسه‌سینه‌ام، اندکی خم شود. نمی‌دانم چگونه آن فکر دور از ذهن و عجیب به ذهنم رسید. تنها این را می‌دانم که تا حد زیادی، اوضاع را آرام کرده بود.

گفتم:

-ما داشتیم از جلوی در اتاقتون رد می شدیم که در اتاقتون رو باز دیدیم... و می دونید؟ من مدرس شاهزاده ریچارد برای زبان آستریال هستم و فکر کردم شما باید کتابهای تاریخی به زبون آستریال داشته باشید... ما واقعا متأسفیم که وارد اتاقتون شدیم! ریچارد با شنیدن جملهی آخرم، پوف کلافه ای کشید. از حاضر شدن در حضور شاه، با اتهامات عجیب تاریخنگار بهتر بود؛ مگر نه؟ تاریخنگار هم چنان داشت با چشمان ورقلمبیده و پرچروکش، چهره ام را به دنبال شرارت یا شاید هم دلیلی برای رد این داستان خیالی یا دنبال نشانه ای از دروغ گویی می کاوید. با حالتی شرمگین، سرم را پایین انداختم. حوصله ای برای شنیدن نصیحت های دومینیک، وقتی سعی می کرد در حضور شاه تبرئه ام کند، نداشتم.

-قانون قانونه! شما اجازه ی ورود به این اتاق رو نداشتین...

سرم را به آرامی تکان دادم و لگدی حواله ساق پای ریچارد کردم که داشت با ریتمی تند، یکی از پاهایش را روی کف اتاق می کوبید و صدایی اعصاب خردکن به وجود می آورد.

-جناب استاد! شما شخص فهمیده و باشعوری به نظر میاید و همین طور عاقل.

نعمت هایی که یه سری از آدم ها ازش بهره ای نبردن...

و داشت با حالتی عاقل اندرسفیه به ریچارد نگاه می کرد. ریچارد در حالی که سعی می کرد با آرام ترین صدای ممکن، از برخورد نوک پوتینم با ساق پایش ناله کند، چشم غره ای به من رفت که داشتم زیر چشمی وضعیتش را بررسی می کردم. ریچارد همیشه می گفت که اگر من نبودم، تا به حال صد بار مرده بود. با این حال، می توانم قسم بخورم که اگر در آنجا و در حضور تاریخنگار نبودیم، مرا با دستانش خفه می کرد.

او برای چند لحظه، جووی خیره نگاهمان کرد که انگار انتظار دارد همان لحظه به شمایل دو هیولای غول پیکر درآمده، او را ببلعیم! او در حالی که قدمی عقب می‌رفت، تأکیدکننده گفت:

-از هم دور بمونین... من شما جوون‌ها رو می‌شناسم... سرتون به تنتون زیادیه. و در حالی که به سمت کتابخانه‌اش می‌رفت، هم‌زمان با این که یکی از چشمانش را با حالتی شکاک بسته بود، گفت:

-فکر کنم چند تا کتاب به آستریال داشته باشم...

و دوباره بینی‌اش را بالا کشید. نیم‌نگاهی با ریچارد رد و بدل کردیم. خوب می‌دانستم تنها در مدت زمان کمی که تاریخ‌نگار در حال گشتن به دنبال کتابی تاریخی به زبان آستریال است، فرصت داریم تا به نحوی آن صندوق را باز کنیم. تاریخ‌نگار، نردبانی بلند را از گوشه اتاقش برداشت و به سمت ضلع غربی اتاق کشید. سپس از چند پله‌ی آن بالا رفت و گفت:

-هوم... بذار ببینم چی دارم...

او پشت به من و صندوق ایستاده بود. اگر می‌توانستم صندوق را باز کنم، او آن را نمی‌دید.

-هی پسر! بیا اینجا!

او ریچارد را صدا می‌زد تا بتواند کتاب‌ها را در دستانش تلبار کند. شاید هم فکر می‌کرد ریچارد خطرناکتر از من و بهتر است تا وقتی که او مشغول زیر و رو کردن کتاب خانه‌اش است، نزدیک به او بایستد. ولی هنوز چند ثانیه از ایستادن ریچارد، کنار تاریخ‌نگار و چشم‌غره رفتنش به من، که دست به سینه به دیوار تکیه داده بودم،

نگذشته بود که چشمانش با دیدن چیزی گرد شد. سپس او در حالی که دیوانه‌وار و با هر دو دستش به چیزی اشاره می‌کرد، به دنبال وسیله‌ای جیب‌هایش را زیر و رو کرد. متعجب از حرکات عجیبش، از حالت تکیه داده به دیوار بیرون آمدم و سعی کردم ببینم ریچارد دقیقا به چه چیزی، با چنان حرارتی اشاره می‌کند. ریچارد چاقویی کوچک از جیبش بیرون آورد. با وجود این که حمل سلاح برای همه غیرقانونی بود، او درست مثل من، آن چاقو با دسته‌ی چرمی و تیغه‌ی جمع شونده‌اش را در جیبش داشت. چاقویی که هر دویمان در شانزده سالگی، از یک قاچاقچی اسلحه در پایتخت خریده بودیم.

چند قدم جلوتر رفتم. تاریخ‌نگار هم‌چنان داشت برای در و دیوار، درباره‌ی تاریخ غنی آستریال صحبت می‌کرد و توانستم آن را ببینم! تاریخ‌نگار، موهای بلند وحنایی رنگش را که حتی پرپشت‌تر از موهای من به نظر می‌رسیدند، سه دسته بافته بود که هر کدامشان، به زیر آرنجش می‌رسیدند. کاری که بین پیرمردان و پیرزنان در فیروینر رایج بود و کلید کوچک سیاهی که با پارچه‌ای به انتهای یکی از آن سه دسته بسته شده بود.

ریچارد در حالی که نیشخندی شیطانی را تا بنا گوشش کش داده بود، چاقو را جوری در دست گرفت که انگار می‌خواهد آن را در پهلوی تاریخ‌نگار فرو کند و شک نداشتم اگر تاریخ‌نگار در آن لحظه به سمتش می‌چرخید و او را با آن لبخند خبیث و مسلح به چاقویی تیز و برنده می‌دید، در جا غش می‌کرد! ولی در لحظه‌ای که تاریخ‌نگار به سمت ریچارد چرخید، او به سرعت چاقو را پشت سرش مخفی و دست راستش را برای حمل چند کتابی که تاریخ‌نگار، از بالاترین قفسه‌های کتابخانه‌اش بیرون کشیده بود، بالا برد.

نفس راحتی کشیدم. ریچارد قدمی به سمت راست و پشت سر تاریخ‌نگار برداشت تا دیده نشود. سپس در حالی که کتاب‌ها برایش مزاحمت ایجاد می‌کردند، آن‌ها را زیر بغل زد و در حرکتی نفس‌گیر، دسته‌ای از موهای بافته شده تاریخ‌نگار را که شامل کلید هم می‌شد، برید.

نفسم را با آرامش به بیرون فوت کردم. تاریخ‌نگار دوباره برگشت و کتابی بدون جلد، با صفحات پاره را در دستان ریچارد گذاشت و به او امر کرد در سمت چپش بایستد تا کاملاً در معرض دیدش باشد و او خبر نداشت که ریچارد، در همان لحظه دارایی ارزشمندش را با چاقو بریده است.

ریچارد هم‌چنان داشت، لبخند می‌زد. او نگاهی به موهای حنایی رنگ، با رگه‌های خلکستری انداخت. سپس آن را جوری جلوی صورتش تکان داد و صورتش را در هم برد که انگار همان لحظه، به شکل اسفناکی در یک شرط‌بندی باخته و مجبور است دیگی از چندش‌آورترین چیزها را سر بکشد! باور کنید وقتی او را نگاه می‌کردم، چیزی جز این به ذهنم خطور نمی‌کرد.

سپس او کلید را به علامت پرتاب، در هوا تکان داد. دستانم را از هم باز کردم تا اطمینان دهم کلید را می‌گیرم. همان لحظه، تاریخ‌نگار به طرفمان چرخید و نزدیک بود مچمان را بگیرد. او به ریچارد تشر زد:

-مگه نگفتم بیا این طرف وایسا؟

ریچارد با دستی که کلید را داشت، سر بزنگاه سرش را خاراند و خدا را شکر، دسته موی حنایی و کلید، در میان موهای بور و همیشه به هم ریخته‌ی ریچارد، گم شد. تاریخ‌نگار دوباره به سر کارش برگشت و کاملاً می‌توانستم حس انزجار ریچارد را، از فرو بردن آن کپه موی کثیف و احتمالاً پر از هر گونه موجود چهارپا و شش پا را درک کنم.

او در حالی که دیگر لبخند نمی‌زد و به گونه‌ای به میان دو کتف تاریخ‌نگار خیره شده بود که انگار می‌خواهد او را با نگاهی بکشد، کلید را به سمت پرت کرد. از بخت بد، با نشانه‌گیری‌های افتضاح ریچارد، کلید سه قدم دورتر در هوا به پرواز درآمد.

آب دهانم را قورت دادم. چشمانم گرد شد. کلید داشت، به آرامی در هوا می‌چرخید و هر لحظه به زمان برخوردش با زمین و ایجاد سر و صدایی لو دهنده، نزدیکتر می‌شد. به سمتش شیرجه رفتم. می‌توانید این صحنه را به صورت آهسته تصور کنید! دهانم که مثل ماهی باز و بسته می‌شد، دستانی که بی‌فایده، هوا را می‌شکافت و چشمانی که هر لحظه ممکن بود از حدقه بیرون بزنند! در واقع، به گونه‌ای به طرف آن دسته موی منجرکننده و چندان‌آور شیرجه رفته بودم که انگار شیشه‌ی عمرم است و اگر با کف سنگی اتاق برخورد کند، خواهم مرد. و من توانستم!

تنها، اشکی از سر شوق و رقص پایی به نشانه‌ی پیروزی کم بود تا شادی‌ام را تکمیل کند! باور کنید گاهی وقت‌ها چیزهای کوچک و بی‌ارزش، آنقدر به وجدتان خواهند آورد که برای لحظاتی کوتاه هم که شده، دوست دارید پا روی پا بیندازید، به صندلی گرم و نرم‌تان تکیه دهید و در حالی که نوشیدنی مورد علاقه‌تان را در دست دارید، از گرمای آفتاب روی پوستتان لذت ببرید و بگویید «به این می‌گن زندگی». باور کنید حس زندگی در کوچک‌ترین پیروزی‌ها، لذتبخش‌تر از صد بار نجات دنیا از دست موجودات بیگانه است!

کلید را در دست گرفتم. نمی‌دانستم من آن قدر آرام پریده‌ام که صدایی ایجاد نکند یا تاریخ‌نگار گوش سنگینی دارد؛ ولی هر چه که بود، بابتش سپاسگذار بودم. چشم غره‌ای به ریچارد رفتم و او طلبکارانه، به ساق پایش اشاره کرد؛ انگار می‌خواست

ضربه‌ای که به ساق پایش زده بودم را یادآوری کند. زمان را از دست ندادم. تاریخ‌نگار، هم‌چنان وراجی می‌کرد. ریچارد وانمود کرد که دارد به سخنانش گوش می‌دهد:

-من فکر می‌کردم آستریال یعنی گورکن.

تاریخ‌نگار، کتابی را از قفسه‌ای بیرون کشید و آن را بر فرق سر ریچارد کوبید! ریچارد آب دهانش را قورت داد. ولی بیشتر شبیه این بود که دارد خشمش را قورت می‌دهد تا با گیر کردن در گلویش، منفجر نشود. تاریخ‌نگار، آن کتاب قطور را روی شش کتابی که در دستان ریچارد بود، انداخت و گفت:

-ابله! آستریال اسم عقاب اولین پادشاه این کشور بوده!

ریچارد نگاه تندی به من انداخت. پنداری، داشت می‌گفت عجله کنم تا کاری دست خود و تاریخ‌نگار نداده است. کنار صندوق زانو زدم. ریچارد داشت هم‌چنان با سوالات عجیب و گاهاً مسخره‌اش، سر تاریخ‌نگار را گرم می‌کرد و در وضعیتی ایستاده بود که تاریخ‌نگار برای صحبت با او، به سمتی نچرخد که من داشتم با صندوق دست و پنجه نرم می‌کردم.

صندوق، با صدای تیک آرامی باز شد. سریع جنبیدم و درش را باز و به دیوار تکیه دادم. مجموعه‌ای از کتاب‌های شبیه هم، در سطری مرتب چیده شده بودند. آن‌ها، قطور و کوچک بودند و طرفی که تاریخ بر رویشان ثبت شده بود، رو به بالا قرار داشت.

به سرعت نگاهم را در تاریخ‌ها گرداندم. از صد سال قبل تا آن سال. بخشی از کتاب‌ها، به نظر نوشته‌ی تاریخ‌نگار قبل می‌آمدند و با جلد فیروزه‌ای مشخص شده بودند. کتابچه‌ای که متعلق به بیست سال سابق بود را بیرون کشیدم. در جای خالی کتابی که بیرون کشیده بودم، قبضه‌ی جواهرنشان شمشیری را دیدم؛ درخشنده و



وسوسه‌انگیز. برای چند ثانیه، خیره به آن شمشیر پرزرق و برق نگاه می‌کردم.

تاریخ‌نگار، چرا باید چنین وسیله‌ای را میان کتاب‌هایش مخفی کند؟

وقتی برای فکر کردن به این موضوع نداشتم. در صندوق را بستم و کلید را در قفل چرخاندم. سپس ایستاده، چند قدم از صندوق دور شدم و کتابچه را زیر شنم مخفی کردم. ریچارد، دستش را به نشانه‌ی موفقیت بالا برد و من هم، متقابلاً همین کار را انجام دادم. ریچارد در حالی که به سختی از پشت کوه کتابی که در دست داشت دیده می‌شد، به خشکی بابت چیزی تشکر کرد:

-خیلی ممنون.

و لبخندی زد. تاریخ‌نگار، با پاهای باریک و استخوانی‌اش از روی نردبان پایین آمد و در حالی که انگار یادش آمده بود من هم آن جا هستم، با چشمان ورقلمبیده و ترسناکش براندازم کرد. سپس دوباره به سمت ریچارد چرخید و گفت:

-ممکنه من یادم رفته باشه کلید رو از روی قفل بردارم، ولی شما دو تا در هر صورت نباید وارد اینجا می‌شدین... من این موضوع رو...

ریچارد با انبوه کتاب در دستش، به سمتم چرخید و با صدایی نسبتاً بلند و بی‌حوصله، سخن تاریخ‌نگار را قطع کرد:

-باشه! باشه! برو به شاهت بگو... شاید دستور اعدام رو بده...

من، در حالی که پشه‌ای را سر بزنگاه، روی مچ دستم به قتل می‌رساندم، در را باز و تقریباً خارج شدم. ریچارد همچنان ایستاده بود و داشت، حرصش را تا جایی که نتواند خطری به وجود آورد، بر سر تاریخ‌نگار خالی می‌کرد. او ادامه داد:

- خبر ندارم عدالت شاه تا چه حد پیشرفت کرده که بی گناهها رو هم بکشه... ولی بدم  
نمیاد یه برهه از زندگیم رو خارج از اینجا بگذرونم...

او داشت درباره‌ی چیزی مثل «در تبعید» یا «تحت تعقیب» بودن صحبت می کرد.  
شانه‌اش را کشیدم تا او را با کتاب‌های در دستش، به خارج از اتاق بکشانم و مانع از  
چرت و پرت گویی‌هایش شوم. ولی او مصمم بود تا دشمنی‌اش را با تاریخ‌نگار، تا حد  
اعلایی پیش ببرد و خدا را شکر که قرار نبود ریچارد، شاه شود!

ریچارد، در حالی که یک پایش درون اتاق و پای دیگرش در راهرو بود، ادامه داد:  
-راستی... ریش اصلا بهتون نمیاد! اگه همین‌طور پیش بره، مجبور میشم دوباره  
کوتاهشون کنم!

و چاقوی جیبی‌اش که با بی‌خیالی در دست گرفته بود را با وجود کپه کتاب‌های در  
دستش، با حالتی تهدیدوار تکان داد.  
-میوه‌هاتون هم خیلی بدمزه بودن...

و توانست قبل از آن که او را عقب کشیده، در را ببندم، فریاد بکشد:  
-روزتون بخیر!

نمی‌دانستم تاریخ‌نگار در چه وضعیتی است. با این حال می‌توانستم او را در حالی که  
ریش‌هایش را مثل طلایی گرانبها چسبیده است، تصور کنم. راهرو در سکوت فرو رفته  
بود. سرم را به نشانه‌ی تأسف تکان دادم و گفتم:

- آخرش رو خراب کردی...

ریچارد سرش را به تأیید تکان داد و با حالتی جنون‌انگیز گفت:

-ولی خیلی حس خوبی داشت...

نگاهی به راهرو انداختم. ریچارد خندید و گفت:

-نظرت چیه این کتاب ها رو همین جا بذاریم و بریم!؟

از تصور چهره‌ی تاریخ‌نگار، وقتی چنان صحنه‌ای را پشت اتاقش ببیند، خنده‌ام گرفت.

ریچارد را در حالی که می‌گفتم:

-حرکت کن... امروز زیادی دیوونه‌بازی در آوردی.

به سمت ابتدای راهرو هل دادم. این در حالی بود که کتابچه را زیر شنل، با دست چپم

گرفته و از بودنش خوشحال بودم.

### «فصل دهم»

• آنجل، بزرگترین خائن در قصر را به من معرفی می‌کند!

با فرو رفتن سوزنی در بازویم، دستانم را خشمگینانه مشت کردم تا بر فرق سر کارآموز

خیاط بکوبم ولی بعد به خود یادآور شدم که نباید، پیش از آن که دورگه‌ی مورد نظرم

را در قصر انسان‌ها بیابم، کسی را بکشم. بنابراین چشمانم را بستم و نفسم را

خشمگینانه به بیرون فوت کردم. اتاق من، پهلو به پهلوئی اتاق ولیعهد ادوارد یا به

عبارتی، نامزدم قرار داشت و به نظر می‌رسید تمام وسایل موجود در آنجا، متعلق به

شاهدخت آلبا باشند. وسایلی که پیش از شاهدخت، از زادگاهش کلومنت به آنجا

منتقل شده بودند و قبل از مراسم نامزدی که در دو هفته قبل صورت گرفته بود، به دستم رسیدند.

مراسم نامزدی را با مقادیر زیادی از آه و ناله به خاطر تنگ بودن لباس، کوچک بودن کفش، خفه شدن در عطر تند زنان و خشمگین شدن از کسانی که فکر می‌کردند خیلی باحال هستند، گذراندم. بدتر از آن چیزی شده بود که تصور می‌کردم و در آن لحظات، اخم کردن‌ها و چشم‌غره رفتن‌های ادوارد مزید بر علت می‌شد که دست به سینه، سر جایم بنشینم و به هر کسی که سعی کند با من هم کلام شود، چپ‌چپ نگاه کنم.

بخش عمده‌ای از وسایل شاهدخت را لباس‌ها، جواهرات و کتاب‌های اشعار تشکیل می‌دادند. نمی‌توانستم خط و زبان انسان‌ها را بخوانم، بنابراین تنها سرگرمی من در آن قصر بی‌نهایت گسترده، این بود که به دنبال چیزی برای وقت‌گذرانی، در گوشه و کنار قصر پرسه بزنم و گهگاهی، سر به سر ندیمه‌ی سر به زیر و کم حرفم [در واقع او اصلاً حرف نمی‌زد] بگذارم و قاه‌قاه بخندم.

همه‌ی این‌ها، دست‌به‌دست یک‌دیگر داده بودند تا من قسم بخورم در آینده، به هیچ قصر و منصب انسانی نزدیک نشوم و چون گرفتار شدن در قصر انسان‌ها را مجازاتی الهی، برای صدها جانی که گرفته بودم می‌دیدم، عهد بسته بودم که اگر صحیح و سالم به دامان ارتش و مدارس نظامی عزیزم برگردم، کمتر انسان‌ها و اغواگرها را بکشم و بی‌دلیل کسی را کتک نزنم! باور کنید این سخت‌ترین عهدی بود که در آن زمان می‌توانستم ببندم. در واقع، یک عهد غیرممکن!

کارآموز خیاط سلطنتی، با چانه‌ی نوک تیز و دماغ سربالایش، از سر تا پایم را ورنانداز کرد و در حالی که انگار کرم‌هایی در حال لولیدن روی لباس بلند و سفید رنگم باشند، چهره در هم کشید. او فین بلندی در دستمالش کرد و گفت:

-توصیه می‌کنم تا روز عروسی، یه کم به فکر کوچک کردن شکمتون باشین!

اگر من واقعی یعنی شارلا، به همان بدهیکلی شاهدخت آلبا بودم، او را در جا خفه کرده و سرش را بالای در اتاقم آویزان می‌کردم تا هر کسی، جرات نکند درباره‌ام این چنین نظر دهد! ولی تنها آنجل، ریچارد و ادموند می‌توانستند ببینند که در آن لباس، دو شارلای دیگر هم جا می‌شوند و من، برخلاف شاهدخت آلبا که نمونه‌ی بارزی از یک خوک سخنگو بود، به سبب تمریناتم در سال‌های طولانی، عضلانی و لاغر اندام بودم. سرم را مختصر تکانی دادم و گفتم:

-توصیت رد شد. می‌تونی بری.

او دوباره در دستمال کثیفش فین کرد و با قد بلند و پاهای بدقواره‌اش، دور شد. چند وقت بود که در دنیای انسان‌ها حضور داشتم؟ ده روز؟ بیست روز؟ شاید هم یک ماه! آهی کشیدم. چه قدر از خانه دور شده بودم.

هنوز ثانیه‌ای از فرو رفتنم در افکار غم‌آلود و اندوه‌آورم نگذشته بود که صدایی «پوف» مانند، از سمت شومینه اتاقم شنیده شد که خوب می‌دانستم صدای چیست.

از جا بلند شدم و در حالی که لباس نیمه‌کاری مهمانی شبم را از تن خارج می‌کردم و چند باری صدای پارگی شنیدم، باشادی زایدالوصفی به سمت شومینه شیرجه رفتم.

نمی‌دانستم آن تکه کاغذ نیم‌سوخته، از طرفی چه کسی است ولی اگر شما هم یک اغواگر از خانه به دور باشید و چشمتان به شومینه، تا کسی برایتان نامه‌ای بفرستد، نمی‌توانید آرامتر و منطقی‌تر با آن صدای پوف دلنشین، برخورد کنید.

نامه را از روبه‌روی شومینه‌ی شعله‌ور، چنگ زدم. بعد از مدت‌ها، نیشم را تا بناگوش امتداد داده و کنار شومینه زانو زده بودم. باور کنید جوری که آن نامه مرا مأیوس کرد، کتاب «زن آوازه‌خوان» نکرد. زن آوازه‌خوان، از آن دست کتاب‌هایی است که آغازی فوق‌العاده و پایانی اشک درآورد و پایان غم‌انگیزشان، باعث می‌شود دیگر دور و بر کتابی آفتابی نشوید و البته، آن کتاب که اولین و آخرین کتابی بود که در عمر خوانده بودم، باعث شد نسبت به هر چه کتاب بود، دلسرد شوم.

آن نامه‌ی مأیوس‌کننده، این چنین بود:

« فقط نمیر!»

انگار اگر نمی‌گفت، قرار بود خود را به کشتن دهم. در واقع آن جمله‌ی دو کلمه‌ای، بیشتر از آن که قوت قلبی برایم باشد، ته دلم را خالی کرده بود. انگار نوربرت هم می‌دانست، اتفاقاتی در شرف وقوع هستند که از حیطة کنترل خارج شده است. می‌توانستم دست خط نوربرت را تشخیص دهم. او، با خط خرچنگ قورباغه‌اش، پنداری عجله داشت و اگر بارها و بارها، دست خط افتضاحش را در نامه‌های سیاسی و فدایت شوم‌هایش ندیده بودم، احتمالاً جمله‌اش را چیزی شبیه به «تخم مرغ نخور!» می‌خواندم!

آن شب، قرار بود مرا در مقابل کل خاندان سلطنتی و اشراف، به نمایش بگذارند! هر چند، خودشان نام آن مراسم به ظاهر خسته‌کننده و ملال‌آور را معارفه می‌گذاشتند، می‌دانستم احتمالاً ده‌ها زن چاق و مو طلایی، با آرایش‌های غلیظ و لباس‌های

سلطنتی، به دنبال چیزی ناپسند سراپایم را کنکاش خواهند کرد و احتمال می‌دادم که چند نفری را راهی شفاخانه‌ی قصر کنم. مطمئن باشید پلکیدن به دنبال یک دورگه‌ی گمشده در قصر انسان‌ها، آن قدر سخت هست که دیگر اعصابم کشش سخنان بیهوده و طعنه‌آمیز عده‌ای مفت‌خور دربار را نداشته باشد.

کارآموز خیاط که نامی شبیه به کلارا داشت، شاید هم کارولین یا کاترین! هر چه که بود، زمانی که مرا مشغول تعویض لباس‌هایم دید، تقریباً بر سرم فریاد کشید:

-دیوونه شدین؟! کجا دارین میرین؟ ما هنوز کلی کار داریم!

ولی به نظرم او از خدایش بود تا من بروم و او وقت آزاد داشته و احتمالاً، در کمد لباس‌هایم سرک بکشد! او واقعا یک ابله بود یا مرا احمق می‌پنداشت و گمان می‌کرد که نمی‌دانم، او با چه علاقه‌ای وسایلم را زیر و رو می‌کند و هرازگاهی هم طلایی، کش می‌رود. هر چه که بود، کوچکترین اهمیتی نداشت. حتی مچ او را گرفتن، جزو سرگرمی‌هایی محسوب نمی‌شد که در اوقات فراغتم مشغولشان می‌شدم.

در آن لحظه، حتی حوصله‌ی دادن پاسخی صریح و یادآوری جایگاهش را که مرا دیوانه می‌خواند، نداشتم. تنها کاری که کردم، این بود که جوری نگاهش کنم که خودش بفهمد، می‌گویم «گورت رو گم کن!»

نمی‌خواستم با لباسی سنگین و پر از ریزه‌کاری، که هنوز بهشان عادت نکرده بودم، قصر را ترک کنم. بنابراین زمانی که تا کمر، درون کمد لباس‌های شاهدخت آلبا فرو رفته بودم، بیشتر به دنبال لباسی شبیه لباس شکار بودم. درون کمد، بیش از بیست دست لباس، در رنگ‌های مختلف، با نظم چیده شده بودند. حداقل نظمشان را تا زمانی که با دست پخش و پلایشان کنم، حفظ کرده بودند.

سرانجام، با جستجویی ناامیدکننده در کمد، به شلواری گشاد و بلوزی پشمی دست یافتم و با وجود این که علاقه‌ای به پوشیدن شنل نداشتم، شنلی ضخیم و خاک‌گرفته را از گوشه‌ی کمد بیرون کشیدم. آن شنل، ساده و مندرس بود، کمتر جلب توجه می‌کرد و کلاهش، آن قدری بزرگ بود تا نیمی از چهره‌ام را تمام و کمال بپوشاند و احتمال شناخته شدنم را پایین بیاورد.

حتی نایستادم تا نیم نگاهی به ظاهر کن‌فیکون شده‌ام در آینه بیندازم. به سرعت، پوتین‌های گلی‌ام از آخرین پیاده‌روی در باغ را که به شومینه تکیه داده شده بودند و داشتند آن را در حد اعلائی گلی می‌کردند، برداشتم و به پا کردم. در حالی که کوچکترین توجهی به رد گلی پشت سرم نداشتم، به سرعت از اتاق خارج شدم. اتاق من، در راهرویی طولانی، میان اتاق دیگر اعضای خانواده‌ی سلطنتی قرار داشت. در حقیقت، در نظرم این که اتاق مهم‌ترین اشخاص سلطنت، در یک ردیف و پهلو به پهلو هم قرار داشتند، دیوانگی بود. یک قاتل، می‌توانست بعد از کشتن یکی از آن‌ها، به راحتی و با سرعتی رعب‌آور، میان اتاق‌ها جابه‌جا شود و سر دیگر اعضای باقی‌مانده را هم بیخ تا بیخ ببرد.

این موضوع، ذره‌ای برایم اهمیت نداشت. تنها کسی که ترجیح داده بود اتاقی در جناح چهارم داشته و دیگر در اتاق‌های آن راهرو اقامت نداشت، شاهزاده ریچارد بود. به نظر می‌رسید، او هر کاری می‌کرد تا از هر چه که به سلطنت و پادشاهی مربوط می‌شد، دوری کند. حتی نیم‌تاجی که بدیهی بود شاهدخت‌ها و شاهزاده‌ها بر سر کنند هم، در اتاقش خاک می‌خورد.

در آن راهرو، بیش از بیست اتاق قرار داشت. در فیروینر، رسم بر آن بود که بعد از مرگ کسی، اتاقش می‌بایست تا ابد خالی می‌ماند و اگر شخص دیگری می‌خواست از



آن استفاده کند، باید اتاق را تخریب کرده، از نو ساخته می‌شد. بنابراین، اتاق شاه‌ها، ملکه‌های سابق و دیگر اعضای خانواده، بلااستفاده باقی مانده بود.

بگذارید برایتان مثالی عجیب و جالب بزنم؛

بانو الین [Elaine]، تنها زنی بود که در تاریخ فایروانا، به پادشاهی رسید. او در آخرین سال‌های زندگی نکبت‌بارش، به مرحله‌ای از جنون رسید که اعضای خانواده‌اش را هم به قتل رساند. او که از حمله‌ی پنهانی دشمنانش می‌ترسیده، دستور حفر هزار توی زیر قصر را صادر کرده و بیشتر راه‌های مخفی قصر، در دوران او ساخته شده بودند. او در پایان ساخت آن هزار تو، که تنها خود و کارگران مشغول به کار در آن، نقشه‌ی کاملی از آن داشتند و مثل دیگران در راهروهای پیچ‌درپیچ آن گم نمی‌شدند، تمام کسانی که از وجود آنجا خبر داشتند را اعدام کرده بود تا آن مسیر، برای فرار در صورت حمله‌ی دشمن، فقط مختص خودش باشد و تنها مسیر ورود به آنجا هم، از اتاق خود بانو الین بود.

در نهایت، شخصی ناشناخته، از طریق همان هزارتو وارد اتاق بانو الین شده و نوشیدنی‌اش را زهرآگین کرده بود. بانو الین، در آخرین سال‌های عمرش، به نوشیدنی‌خواری بی‌مانند در دربارش تبدیل شده و می‌گفتند آن قاتل، حتی جامی با او نوشیده و بانو الین، در اوج مستی، نتوانسته بود قصد آن شخص را بفهمد. زهر موجود در نوشیدنی‌اش، آتشی در درونش به پا می‌کرد. جوری که روز بعد، او را با پوست جزغاله و سرخ شده‌اش [مثل یک تکه فیله‌ی گوشت کباب شده روی آتش] در اتاقش یافته بودند و آن قدر چهره‌اش وحشتناک و رعب‌آور شده بود که حتی در زمان خاکسپاری هم، در تابوت را برای آخرین بار ننگشوندند تا باعث ایجاد وحشت نشود. باور کنید این داستان، زمانی مو بر تنم سیخ کرد که ندیمه‌ام گفت صدای گریه و

شیون‌هایی که هر شب در راهروی خانوادگی سلطنتی شنیده می‌شود، ضجه‌های روح ناآرام بانو الین است که هنوز هم، در هزار تویش پرسه می‌زند.

زمانی که از جناح سوم، خودم را به قصر اصلی رساندم، دیگر رد پای پشت سرم بر جای نمی‌ماند. آنجا، ده‌ها خدمتکار زن در جنب و جوش بودند و با دیدنم، در گوش یک‌دیگر پچ‌پچ می‌کردند. مطمئن بودم آن‌ها درباره‌ی چیزی مثل بی‌نزاکت یا عجیب و غریب بودن من حرف می‌زدند. شاید هم درباره‌ی زشتی بی‌حد و حصر شاهدخت آلبا، سخن می‌گفتند و ریزریز می‌خندیدند. می‌خواستم به آن‌ها بگویم که اگر جرات دارند، بیایند و روبه‌روی خودم حرف بزنند اما نه حوصله‌ای برای این کار داشتم و نه اعصابی برای سر و کله زدن با آن‌ها.

کجا داشتم می‌رفتم؟ خودم هم نمی‌دانستم! در واقع، من در فیروینر جایی را نمی‌شناختم و زمانی که در برابر دروازه‌ی اصلی محوطه‌ی غربی قصر ایستاده بودم، گیج و سرگردان بودم. تنها می‌خواستم برای مدتی، از هر چه که به انسان‌ها مربوط می‌شد، دوری کرده و سعی کنم برای مراسم معارفه‌ی شب، کمی اعصابم را آرام کنم. هنگامی که قصر را به مقصد دروازه‌ی غربی، ترک می‌کردم، نگاه خیره‌ی شخصی را حس کردم. آرام، سر بالا آوردم و در بالاترین نقطه از برج جناح دوم که داشتم از کنارش عبور می‌کردم، جوزف که با وجود ترس از ارتفاعش، در لبه‌ی پنجره‌ی برج نشسته بود را دیدم. حتی از آن فاصله هم تشخیص این که او، همان برادر ناتنی نه چندان خوشایندم است که برای موضوعی در قصر انسان‌ها می‌پلکد، کار سختی نبود. انگار می‌خواست مرا از آن فاصله هم، با لبخند اعصاب خردکنش، خشمگین کند تا احتمالاً به پیش رفته، همچون گاوی خشمگین خودم را به دیوار برج بکوبم و وادارش کنم پایین بیاید! نفس عمیقی کشیدم و تمام خشمی که می‌رفت در وجودم انباشته

شود را، به زمین زیر پایم تزریق کردم. بعد از دو دقیقه، توانستم با آرامش به سویس لبخند بزنم و حتی دستی هم برایش تکان دهم.

وقتی از دروازه عبور می‌کردم، نگهبانان با سوءظن نگاهم می‌کردند. شاید به این دلیل بود که همه‌ی زنان و دختران فیروینر، لباس‌های گشاد و پرزرق و برقشان را به بلوز و شلوار مردانه ترجیح می‌دادند. به خصوص که انسان‌ها، جنگاوری یک زن را ننگ می‌دانستند و در مدارس نظامی و گاردهای سلطنتی، جایی برای زنان وجود نداشت.

از دروازه که گذشتم، خود را میان تپه‌هایی پوشیده از برف و یخ یافتم که راه رفتن رویشان، برای انسان‌ها سخت و طاقت‌فرسا بود و به راحتی با شیب زیاد، می‌لغزیدند و سر می‌خوردند. نگاهی به دو طرف انداختم. دیوار ده فوتی (ده پایی) تا چند صد متر، از هر طرف کشیده شده و امتداد یافته بود. دیواری آجری، که در اثر گذر سال‌ها، سیاه و فرو ریخته شده، با این حال همچنان پابرجا بود.

در مدتی که میان انسان‌ها اقامت کرده بودم، آن قدر برف، بی‌وقفه و با بیشترین توانش باریده بود که شک داشتم شهر بتواند، بهار را به خود ببیند و حتی نمی‌توانستم تصویری از سرسبزی و هوای خوب، دلپذیر و بهارانه را برای شهر داشته باشم.

زمانی که از تپه‌ای با شیب تند، با هزار زحمت و دست و پنجه نرم کردن با علف‌های یخ زده، بالا رفتم و چند باری هم مثل گربه‌ای که سعی کند از دیواری بلند بالا برود، به شکل رقت‌باری سر خوردم، توانستم خود را به بالای تپه برسانم. دیگر نایی برای حرکت نداشتم. همان‌جا، مثل کسی که کوه کنده باشد، روی تپه دراز کشیدم و نفس‌نفس زدم.

مطمئن بودم اگر کسی مرا در آن حال می‌دید، گمان می‌کرد دیوانه‌ام که روی برف‌ها دراز کشیده‌ام. ولی خوشبختانه، کسی آن اطراف پیدایش نبود و تازه آن موقع بود که فهمیدم به خاطر تپه‌های بی‌شمار مسیر، با شیب بالا و مسیرهایی است که نمی‌شود با وجود علف‌های یخ زده، رویشان حرکت کرد، کسی حاضر نیست در آن حوالی رفت و آمد کند.

از جا بلند شدم. می‌دانستم اگر بخواهم با آن وضع، تا جنگل‌های آلتور پیش بروم، احتمالاً خودم را به کشتن می‌دهم. بی‌خیالش شوم؟ هرگز! مصمم بودم نگذارم چند تپه‌ی بی‌خاصیت شیب‌دار، مانع از رفتنم به جنگل‌های آلتور شوند!

برای این کار، از پشتیبانی طبیعت بهره بردم. از آن جایی که اغواگرها، گونه‌ای تکامل یافته‌تر از طبیعت‌زاده‌ها بودند، طبیعت به درخواستم پاسخ گفت و مسیر لغزنده‌ی تپه را برایم مثل حرکت روی یک سطح عمودی، سهولت بخشید. به چند ده یا چند صد تپه‌ی کوچکی که روبه‌رویم بود، چشم‌غره رفتیم و در حالی که با گام‌هایی مصمم و محکم، به سمت جنگل‌های آلتور پیش می‌رفتیم، سعی کردم هیاهوی خفهای را که از شهر بر می‌خاست، نادیده بگیرم. سر و صدای جمعیت، از حرکت گله‌ای از مورچه‌های قرمز روی پوستم و فرو رفتن نیش‌هایشان هم آزاردهنده‌تر بود.

مدتی که به دور از هر فعالیت نظامی و جنگی گذرانده بودم، به ضررم تمام شده بود و به تمرینی سخت در چند روز متوالی احتیاج داشتم تا انرژی و توانمندی قبل را بازیابم. ساعتی بعد، تقریباً به جنگل‌های آلتور رسیده بودم که دو پیکر متحرک را جایی در همان نزدیکی دیدم که با وجود درختان بلند و در هم گوریده جنگل‌های آلتور، حرکتشان به سختی قابل تشخیص بود. ولی من آن‌ها را دیدم و در حالی که از شعله‌ور شدن جسمشان، به اغواگر بودنشان پی برده بودم، به آن سمت حرکت کردم.

یکی از روش‌های تشخیص اغواگرها که عده‌ی کمی از اغواگرها و حتی انسان‌ها از آن بهره‌مند بودند، توانایی دیدن شعله‌ای سبز رنگ و مشتعل، اطراف اغواگرها بود. این‌گونه فکر نکنید که من، همیشه آن‌ها را مثل خوکی در کباب شدن ببینم! خیر، فقط زمانی که بخواهم آن شعله‌ها پدیدار می‌شوند که نیاز به سکوت و تمرکز حواس دارد.

از حضور دو اغواگر دیگر، آن‌قدر نزدیک به حاشیه‌ی جنگل و کنار شهری انسان‌نشین، تعجب کرده بودم ولی بعد، به یاد گزارشاتی افتادم که بعد از مرگ شاه آرتور، به دستم رسیده بودند. گزارشاتی مبنی بر این که عده‌ای اغواگر، بی‌توجه به قوانین تصویب شده توسط شاه آرتور، از آشفتگی پایتخت اغواگرها سواستفاده کرده، به مرزها تجاوز کرده‌اند، انسان‌ها را به قتل می‌رسانند و خونشان را می‌مکند.

از انزجار، چهره‌ام در هم رفت. اگر آن دو اغواگر، در فکر خرابکاری بودند، من به عنوان فرمانده ارشد اغواگران، وظیفه‌ی خود می‌دانستم که آن‌ها را تا جای ممکن دور کنم. حتی اگر هیچ نیروی تحت فرمان و یا حتی شمشیری نداشته باشم.

من، بیشتر از تمام اغواگرهای کاملی که در زندگی دیده بودم، توسط طبیعت حمایت می‌شدم. دلیلش را نمی‌دانستم، تنها این را می‌دانستم که ارتباط مستقیمی با پدر یا مادرم دارد. پدر و مادری که هوراس [پدر جوزف و پدرخوانده‌ی من] هیچگاه درباره‌شان چیزی نگفته بود.

آن دو اغواگر، نزدیک به پانزده دقیقه، به سمت اعماق جنگل حرکت کردند و من، با حمایت طبیعت که صدای پایم را در سر و صدای پرندگان و خش‌خش برگ‌ها فرو می‌برد و در استتار با محیط قرار می‌داد، پشت سر آن دو نفر حرکت می‌کردم.

هیچ‌کدام از آن‌ها، کلاه شنل خود را بر نمی‌داشت تا بتوانم تشخیصشان بدهم ولی به نظر آن قدر بی‌تجربه بودند که نمی‌دانستند، در تعقیبشان به سر می‌برم. نزدیک بود از حرص و خشم، لگدی حواله‌ی درختی در آن نزدیکی کنم! زمانی که ادموند شروع به سخن گفتن کرد و نالید:

-ریچارد اون آهنگر اینجا نیست... باور کن!

نزدیک بود جلو بروم و خرخره‌ی جفتشان را بجوم که دستی مرا عقب کشید و آن موقع بود که فهمیدم من هم مثل ادموند و ریچارد، بی‌تجربه عمل کرده و متوجه تعقیب شدن توسط آنجل نشده‌ام. آنجل لبخند زد. دومین حرکتی که نباید در برخورد با من انجام می‌داد و آنجل این موضوع را نمی‌فهمید که وقتی دستش را روی شانهم می‌گذاشت، دوست داشتم سرش را قطع کرده، درون چاهی از فضولات اسب بیندازم و قاه‌قاه بخندم! او زمزمه کرد:

-دنبالم بیا...

او دست مرا گرفت و به سمت راست هدایت کرد. جایی که از آن دو کله‌پوک، که نمی‌دانستم در آن اوضاع نابسامان و آشفته‌ی جنگل‌های آلتور، آنجا چه کار می‌کردند، تا حد زیادی دور می‌شدم. به هر حال، مهمتر از آن که به دنبال آنجل حرکت کنم، این بود که آن دو نفر، بلایی سر خود نیاورند. ولی خوب می‌دانستم که آنجل، بی‌خودی آن همه راه را دنبالم راه نیوفتاده تا چیزی شبیه به تجمع پروانه‌های همه رنگ را نشانم دهد. بنابراین اجازه دادم جلوتر حرکت کند و راه را نشان دهد. جنگل‌های آلتور با وجود برهنه بودن درختانش، باز هم از انبوهیت ترسناکی برخوردار بود و تصور آنجا، در فصل بهار و آن هم موقعی که درختان سبز و برگ‌هایشان بی‌شمار می‌شود، سخت بود. عبور از میان درخت‌ها، در زمستان به سختی انجام

می شد و بی شک، در بهار جز مسیرهایی عاری از درخت، حرکت در آنجا غیرممکن می نمود.

آنجل، ده دقیقه مرا دنبال خود کشید و در عمق جنگل فرو برد و در تمام این مدت، به پرسش‌های من درباره‌ی این که کجا می‌رویم، پاسخ نداد اما خوشحال بودم که او، همچنان مرا آلبا صدا می‌زند، نه شارلا.

بعد از گذشتن دقایقی طولانی و طاقت‌فرسا، به محلی رسیدیم که تعداد زیادی درختچه، تجمع کرده بودند. آنجل، در حالی که با شنلش صورتش را پنهان می‌کرد، زمزمه کرد:

-رسیدیم... صورتت رو بپوشون.

-اونجا چی هست؟

او با صدای هیس‌هیس مانندی پاسخ داد:

-الان می‌بینی...

هیچ مرگی را در خور آنجل نمی‌دیدم تا بتواند عصبانیت و کلافگی‌ام را از به دنبالش کشیده شد، تلافی کند. بنابراین، از تصور سر در حال جوشیدن آنجل درون دیگی مملو از سوپ پیاز، بیرون آمدم و در حالی که کلاه شنلم را روی صورتم می‌کشیدم، جلو رفتم. بی‌شک، اگر درختچه‌ها را با تمام قدرت نگرفته بودم، درون دره‌ای به ارتفاع چند صد فوت، یک سقوط تمام‌عیار و فراموش‌نشدنی کرده بودم. صدای هیس‌گفتن آنجل به گوشم رسید که می‌گفت:

-می‌خوای لومون بدی؟ ساکت باش.

جوری از میان درختچه‌ها نگاهش کردم که فهمیدم اگر یک کلمه‌ی دیگر حرف بزند، از همان جا به درون دره پرتش خواهم کرد و کار عاقلانه‌ی ساکت شدن و گوش دادن را در پیش گرفت. از میان درختچه‌ها، که دیواره‌ای به ضخامت یک فوت، در حاشیه‌ی دره ایجاد کرده بودند، خود را جلوتر کشیدم تا بهتر بتوانم مسئله‌ی مورد توجه آنجل را ببینم و در همان حال، مراقب بودم تا پایم را روی کپه‌ای علف نگذارم و احیاناً، به درون دره پرت نشوم.

زمانی که موقعیتم را میان درختچه‌ها تنظیم کردم و به استتارشان درآمدم [که آنجل را تا حد زیادی شگفت‌زده کرد] نگاهم را معطوف درون دره کردم. آنجا، زمینی ناهموار با درختان پراکنده بود. پلکانی سنگی، از چند قدم دورتر از جایی که ایستاده بودم، به درون دره راه داشت و مستقیماً به کلبه‌ای مخروبه، درون دره می‌رسید.

نگاهم را یک‌بار دیگر در دره گرداندم تا چیز عجیبی ببینم و آن را دیدم. آنجا، کنار کلبه‌ی تخریب شده، سه نفر ایستاده بودند. دو نفر، قد بلند بودند و دیگری قدی کوتاه و هیكلی قوزدار داشت. آن‌ها، هر سه شنل‌هایی مندرس به تن و در حاشیه‌ی دره و در کنار کلبه، روبه‌روی یک‌دیگر ایستاده بودند و انگار، درباره‌ی مسئله‌ای صحبت می‌کردند. نگاهم را با حالتی بی‌تفاوت به چهره‌ی آنجل دوختم و در حالی که حس می‌کردم به دست دختر بچه‌ای هفده ساله گول خورده‌ام، گفتم:

-خب که چی؟

آنجل به آن سه نفر اشاره کرد و گفت:

-خوب نگاهشون کن... بین کدومشون اغواگره؟

ل\*\*ب‌هایم را بر هم فشردم و این‌بار، بانارضایتی و تنها برای آن که تلف کردن وقتم برای آمدن به آنجا را بی‌جواب نگذارم، گفتم:



-باشه...

و این بار، با نگاهی متمرکز، با قدرت تشخیص اغواگر از انسان، به آن سه نفر نگاه کردم. دو نفرشان اغواگر بودند و شعله‌های سبزی که هر اغواگر دیگری داشت، از وجودشان شعله می‌کشید. چنین شعله‌های سبز رنگی را تنها، اغواگران کامل در اختیار داشتند و دورگه‌ها چنین نبودند؛ تشخیص آن‌ها، سخت‌تر و دیدن شعله‌ی روحشان، کار هر کسی نبود. برای همین بود که تشخیص آن‌ها از انسان‌ها، به مهارتی بیش از توانمندی‌های یک اغواگر معمولی نیاز داشت.

-دو تا اغواگر دارن با یه انسان حرف می‌زنن... خب این خلاف قوانینه ولی کجاش عجیبه؟

آنجل، در حالی که با حالت عجیب و مرموزی لبخند می‌زد، گفت:

-فکر کنم اون انسان رو بشناسی... خوب نگاهش کن.

این بار، گردنم به سرعت چرخید تا با اشتیاق و کنجکاوی تازه متولد شده‌ام، هویت آن انسان را کشف کنم. چشمان اغواگران، کمی بهتر از چشم‌های انسان‌ها کار می‌کنند. بنابراین، با وجود آن مسافت طولانی، مجبور به استفاده از توانایی تشخیص روح شدم. روح هر انسان یا موجود دیگری، با دیگر هم نوعانش متفاوت است و هنگامی که بتوانید نیرویی در چنین سطحی داشته باشید، بلااستثنا روح هر یک از کسانی که ملاقات کرده‌اید، در خاطرتان ثبت خواهد شد؛ من، جزو دسته‌ای بسیار محدود از اغواگرانی هستم که در یک صدهی قبل، توانایی چنین کاری را داشتم.

تنها کاری که کردم، این بود که روی آن انسان تمرکز کنم و سعی کنم بفهمم روحش، متعلق به کدام انسانی است که با آن ملاقات کرده‌ام. لحظه‌ای، از خشم لرزیدم. آن انسان، بیشتر شبیه جاسوسی بود که اطلاعاتش را در اختیار اغواگران بگذارد و

اغواگران، مطمئنا برای دانستن این که چه کسی در مسابقه‌ی پرتاب سنگ که از بازی‌های مرسوم در فیروینر بود، برنده شده است، از انسانی حرف نمی‌کشیدند. شاید هم آن انسان، داشت بامیل و اراده‌ی خودش با آن دو اغواگر تبادل اطلاعات می‌کرد. هر چه که بود، می‌دانستم اطلاعات آن انسان، همان چیزی است که دو اغواگر را تا آن جا کشانده است.

حدس می‌زدم، آن انسان می‌بایست یکی از ملازمان یا نگهبانان قصر باشد که در جلسات اضطراری دربار، پشت در گوش بایستد و وانمود کند دارد نگهبانی می‌دهد. ولی او کسی نبود که انتظارش را داشتم. در حقیقت، آن چنان از یافتن هویت آن انسان در شوک فرو رفته بودم که نزدیک بود قبل از آن که مغزم نتیجه‌گیری کند، پروازی حماسی را روی دره به سوی آن سه نفر تجربه کنم. آنجل، با حالتی متأسف، دو قدم دورتر از من سرش را تکان داد و گفت:

-تعجب کردی، مگه نه؟ واقعا برایش متاسفم... تو می‌دونی با اغواگرها چی کار داره؟  
به تته‌پته افتاده بودم و داشتم از حالت آرام و بی‌اعتنای آنجل کلافه می‌شدم.

-ولی اون چی کار به اغواگرها داره؟ اونا دشمنش هستن!

آنجل شانه‌ای بالا انداخت. او گفت:

-این دقیقا همون چیزیه که به خاطرش خبرت کردم.

کلاه شنلم را از سرم برداشتم تا سرمای هوا، به مغز در حال پختم برسد. لحظه‌ای بعد، آن سه نفر از هم دور شدند. انسان، به سوی ما که در مجاورت پلکان سنگی ایستاده بودیم حرکت کرد و دو اغواگر، به سمت اعماق جنگل، جایی که دروازه‌ی میان دو دنیا قرار داشت، پیش رفتند. در آخرین لحظه، قبل از این که ناپدید شوند، توانستم یکی

از آن‌ها را با فن به درد بخور تشخیص روح، بشناسم. چند شوک در یک روز؟ این عادلانه نبود!

اغواگر قوزدار، پیش از آن که بتوانم به هویتش پی ببرم، به درون جنگل هجوم برد. مطمئن بودم او، وجودم را حس کرده که دارم سعی می‌کنم روحش را کنکاش کنم و این مرا مطمئن می‌کرد که او را می‌شناسم که با آن سرعت گریخته بود. ولی شک نداشتم دیگری، نوربرت است. نوربرتی که برای ملاقات با من، طفره رفته و نامه‌ای با دو کلمه برایم فرستاده بود. به یاد دروغ‌هایی افتادم که نوربرت، در شبی که شاهدخت آلبای حقیقی را کشته بودم، به ریشم بسته بود و البته، او گمان نمی‌کرد بتوانم راست را از دروغ تشخیص دهم.

در آن لحظات سخت، به سختی می‌توانستم خود را کنترل کنم. نوربرت، چنان دروغی به من گفته بود و من، داشتم از خشم می‌سوختم و دوست داشتم نامه «فقط نمیر»ش را به صورت «اگه می‌تونی جلوی این که بکشم رو بگیر» به او برگردانم. همان‌جا ایستاده بودم و داشتم در ذهنم، برای نوربرتی که حس می‌کردم به من خ\*\*یا\*نت کرده است، خط و نشان می‌کشیدم که آنجل، لبه‌ی شنلم را از میان درختچه‌ها کشید و زمزمه کرد:

-بیا... عجله کن. داره میاد.

انسان، در حال نزدیک شدن بود. پاهایم را از میان انبوه درختچه‌ها بیرون کشیدم و در حالی که هم چنان در استتار با محیط قرار داشتم، رو به آنجل گفتم:

-تو برو... من کار دارم.

او به سرعت سرش را تکان داد و از ترس دیده شدن توسط آن انسان، به سرعت دور شد. من، همان‌جا ایستاده بودم تا انسان، رد شود و بتوانم به دنبال ریچارد و ادموند

بگردم و با وجود تعداد زیاد اغواگران خلافتکار در آن نواحی، به سمت شهر راهی‌شان کنم.

انسان، باطمأنینه پلکان را به پایان رساند و دقیقا از مقابلم رد شد؛ جوری که اگر کلاه شنلش را برای آشکار نشدن هویتش، تمام و کمال روی سرش نکشیده بود، می‌توانست گرمای نفس‌هایم را در آن سرمای سوزان حس کند. موهای نیمه سفید، چشمان گود افتاده‌ی آبی رنگ، گونه‌های استخوانی و چهره‌ی آفتاب سوخته؛ او شاه هلگارد]]Helgard]]، شاه انسان‌ها بود.

«فصل یازدهم»

• یک اغواگر می‌گوید که پدرم زنده است!

«ادموند»

حوالی ظهر بود که توانستیم خودمان را به خانه‌ی مریال برسانیم؛ در حقیقت، به باقی‌مانده‌هایی از خانه مریال. به نظر می‌رسید که خانه توسط هیولایی افسار گسیخته، از وسط نصف شده باشد. خانه‌ی چوبی، انگار بعد از مرگ مریال، پوشیده و رو به ویرانی رفته بود. با نارضایتی به منظره‌ی پیش رویم نگریستم. آنجا، بیشتر شبیه خانه‌ی ارواح بود و تجربه‌ای که در خانه اغواگرزده درون شهر که سر مریال، از پنجره‌اش آویزان بود کسب کرده بودیم، باعث می‌شد وسط حیاط پوشیده از برف بایستیم و بی‌هدف اطراف را نگاه کنیم. ریچارد مثل همیشه ثابت کرد که نمی‌تواند برای مدتی طولانی، ساکت بماند:

-ادموند... نظرت چیه بریم تو؟

در حالی که نگاهم روی پنجره‌ها و چهارچوب‌های شکسته می‌لغزید، پاسخ دادم:  
-حرفشم نزن...

در کمال تعجب و شگفتی، ریچارد سری تکان داد و گفت:

-باشه... فکر کنم خونه‌ی کنار دریاچه، به اندازه کافی تجربه بدی بوده باشه... از کجا معلوم سر یکی دیگه رو اینجا پیدا نکنیم؟

او نفسش را آه مانند بیرون داد. به نظر می‌رسید دلتنگ عمه‌اش شده باشد. او با ناراحتی تکانی خورد و پاهایش را روی برف کشید و چرخید:

-بیا از اینجا بریم... اومدنمون اشتباه بود...

ریچارد، با سر فرو افتاده و قدم‌های ناموزونی که به سختی در برف بر می‌داشت، به طرف محدوده‌ی درختان عقب‌نشینی کرد. برای لحظه‌ای فکر کردم که خانه، از دور شدن ریچارد وا رفته است. شاید هم فقط من گمان می‌کردم که شخصی با سنگین‌ترین نگاه ممکن، از پنجره‌ای که معمولاً مریال از آن برایمان دست تکان می‌داد، نگاهم می‌کند.

از سرما و یا از سنگینی نگاه آن شخص یا اشخاص، لرزهای بر تنم افتاد. روی برف‌ها و روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و پیش از آن که ریچارد را در میان درختان گم کنم، به سمتش حرکت کردم. برخلاف دستورات سلطنتی و قوانین روز که می‌گفتند، ورود به جنگل‌های آلمور با وجود حملات اغواگران ممنوع است، از بدو ورود تا به آن لحظه، چیزی نزدیک به ده نفر را دیده بودیم که با صورت‌های پوشیده و تبر به دست و همراه گاری، مشغول جمع‌آوری هیزم هستند. به احتمال بسیار زیاد، آن‌ها نه مرا می‌شناختند و نه حتی ریچارد را. با این حال، سعی می‌کردیم تا جای ممکن، با فاصله

از آن‌ها حرکت کنیم و توجه کسی را جلب نکنیم. بعد از آن، تقریباً سی دقیقه در جنگل پیاده‌روی کرده بودیم که صبرم به پایان رسید و مشکوکانه پرسیدم:  
- تو دقیقاً می‌دونی داریم از کدام سمت می‌رییم یا من اشتباه می‌کنم که راه رو بلد نیستی؟

ریچارد لبخندی پت و پهن به رویم زد و گفت:

-اگه مسیری که همه می‌گن درست باشه، الان باید اونجا باشیم...

از آنجایی که هیچ آهنگر، اسلحه‌ساز و حتی شاگرد اسلحه‌سازی‌ای قبول نمی‌کرد برایم کمانی بسازد و شاه هیچ یک از کمان‌های ارزشمندش را در اختیارم نمی‌گذاشت، به ناچار دست به دامان شایعات و اخبار نامعتبر شده بودیم که می‌گفتند در قسمتی از جنگل‌های آلنور، آهنگر کمان‌ساز تک‌دستی زندگی می‌کند که می‌تواند بهترین سلاح‌ها را تولید کند. شایعات چیزی مبنی بر عجیب بودن آن مرد هم می‌گفتند. در حقیقت، برخی از شایعه‌ها می‌گفتند کسی که ما، از صبح آن روز به دنبالش وجب‌به‌وجب جنگل را زیر و رو کرده بودیم، یک اغواگر طرد شده است.

به نظر می‌رسید همه‌ی مسیرهای باریک و همه‌جای جنگل، شبیه به هم باشد و این موضوع که ریچارد، بدون کوچک‌ترین نگرانی و در حالی که با بی‌قیدی لبخند می‌زد، جوک غیراخلاقی «صاحب مهمان‌خانه» را برای چندمین بار برایم تعریف می‌کرد و مثل همیشه از شدت خنده نمی‌توانست لطیفه‌اش را به پایان برساند، باعث می‌شد با حالتی عصبی و نگران، پشت سر ریچارد در مسیرهای باریک حرکت و هرازگاهی زیر ل\*\*ب غرولند کنم.

خورشید از میان شاخه‌های برهنه‌ی درختان و پوشیده از برف جنگل، به سمت راست آسمان متمایل شده بود که ریچارد، با حالتی وحشیانه ساعدم را چسبید و پرحرارت گفت:

-ادموند اونجا رو!

نگاهم پایین کشیده شد و مقابلم، بزرگترین کلبه‌ی جنگلی عمرم را دیدم. کلبه، تماما از چوب ساخته شده بود. دو طبقه با ایوانی که دور تا دور هر دو طبقه‌اش کشیده شده بود. خانه نمای دلپذیری داشت گلدان‌هایی از گل‌های مقاوم در برابر سرما، در سراسر ایوان‌های هر دو طبقه آویزان شده و شومینه‌ای آجری، در سمتی از کلبه قد علم کرده بود و تا ارتفاعی بالاتر از کلبه کشیده می‌شد. دود ملایمی از دودکش خارج می‌شد و تبری با تیغه‌ای ترسناک و براق، کنده‌ی درختی را در وسط حیاط دایره‌ای شکل شکافته بود.

محدوده‌ی کلبه وسیع نبود و در برخی قسمت‌ها، درختان به درون حیاط پیشروی کرده بودند. گفتم:

-خیلی قشنگه!

ریچارد دست به کمر، نفس عمیقی کشید و سرش را به تأیید تکان داد. شنل سلطنتی‌اش را که گلدوزی نشان خانوادگی شاه را در بر داشت، روی شانه انداخت و سعی کرد از مرز درختان با ریشه‌های پیچ‌خورده و غول‌پیکر، عبور کند. زودتر از او توانستم به درون حیاط کلبه راه یابم و به تصویر کدر کلبه، در پس بخاری که از دهانم خارج می‌شد، بنگرم. ریچارد در حالی که از تلاش‌های مکررش برای عبور از میان درختان خسته شده بود، کنارم ایستاد و گفت:

-اگه بخوایم فرار کنیم، تا از بین درختا بگذریم گیر میوفتیم...

سرم را به تأیید تکان دادم و همزمان با این که به سمت کلبه قدم برمی‌داشتم، گفتم:  
-تا اینجا اومدیم، بقیشم می‌ریم...

حس همیشگی ورود به مکان‌های ممنوعه، تلفیقی از هیجان، ترس و اضطراب در وجودم زنده شده بود. سکوت کلبه، به شکل تهدیدآمیزی ترسناک می‌نمود و پاهایم از سرما کم‌توان شده بودند. ریچارد، زیر ل\*\*ب انگار که خود را دلداری دهد، گفت:  
-اون فقط یه آدمه... همه‌ی اینا چرنده که میگن اون خطرناکه...

ریچارد، دیگر حس خشم و دشمنی بعد از مرگ مریال را نسبت به اغواگرها نداشت. با این حال نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که در مواجهه با یک اغواگر، چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهد. بنابراین سعی کردم تا جای ممکن، نزدیک به او حرکت کنم و دست چپم را روی خنجر همیشه متصل به کمرم، ثابت نگه دارم.

کلبه، در بزرگی داشت که مرا به یاد درهای خانه‌ی مریال می‌انداخت که مریال، وجودشان را برای سهولت در رفت و آمد مهمانان گول‌پیکرش، لازم می‌دانست. آن در، تقریباً دو برابر بلندتر از من و از چوب ساخته شده بود. به نظر عجیب بود که خانه‌ی یک آهنگر، از چوب و بدون هیچ فلزی ساخته شده باشد. فکرم را بر زبان آوردم:

-شاید اشتباه اومده باشیم!

ریچارد شانهای بالا انداخت، لبی تر کرد و گفت:

-شاید... الان می‌فهمیم...

روبه‌روی در ایستاده بودیم و این‌پا و آن‌پا می‌کردیم. سطلی یخ زده از آبی سبز رنگ، کنار در، روی ایوان بود. ریچارد در حالی که با علاقه عجیب و دور از انتظارش نسبت به گل‌ها، روی یکی از گلدان‌ها خم شده بود و دستش را روی برگ‌ها می‌کشید، گفت:



-نقشهت چیه؟ چطوری بریم تو؟

دست دستکش پوشم را روی در گذاشتم و فشار دادم. طبیعتا بسته بود و به راستی نمی دانستم چه نوع ورودی به خانه‌ی یک آهنگر [اغواگر-هیولا-انسان] می تواند دوستانه به نظر برسد.

-ریچارد داری چی کار می کنی؟

ریچارد در حالی که گل های آبی رنگ را بو می کشید با لبخند گفت:

-تا تو نقشه می کشی، من با این خوشگلا کار دارم...

چهره‌ی ریچارد، مرا به یاد عاشقان خجسته‌دلی می انداخت که از جنون عشق، سر به بیابان عاشقی نهاده باشند و به هر چیز کوچکی عشق ورزند.

-حالت خوب...

با دقت در نوع آن گل‌ها، دیگر نتوانستم حرفم را ادامه دهم. با این که نام آن نوع گل را به خاطر نمی آوردم، به خوبی می دانستم که از گل‌های زمستانه‌ای است که گرده‌های دیوانه‌کننده دارند. هر چند دیوانگی موقتی بود، با این حال نتوانستم پایم را با حرص، به سطل جلبک گرفته نکوبم و در حالی که به زمین و زمان فحش می دهم، با دهانی پوشیده شده توسط آستین ردایم برای جلوگیری از ورود گرده‌ها به مجاری تنفسی‌ام، به سمت ریچارد بروم تا بیش از این، گرده‌های نفرت‌انگیز آن گل زیبا را استشمام نکند.

-فقط همین کم بود...

ریچارد عاشق‌پیشه را که زیر ل\*\*ب غزلی به زبان آستریال را زمزمه می کرد، به سمتی کشیدم و سعی کردم از رفتنش به سمت گل‌ها جلوگیری کنم. ریچارد زیر ل\*\*ب، به

شکلی نامفهوم چیزی راجع به چشم‌های خاکستری و گربه مانند نامادری اش زمزمه می‌کرد. او را به دیواره‌ی کلبه چسباندم و با هر دو دست، شانه‌هایش را گرفتم و خشمگینانه به لبخندهای محبت‌آمیز و دل‌باخته‌اش نگریستم.

- نمی‌دونستم وقتی عاشق بشی، این قدر چندان‌ش آور میشی!

ریچارد چشمانش را با حالتی خواب‌آلود باز و بسته کرد و گفت:

- به نظرت اون هم منو دوست داره؟

چشمانم گرد شد:

- کی؟!

پیش از آن که ریچارد بتواند با لبخند مکش‌مرگ‌مایش پاسخ دهد، صدای گرومپ بلندی از درون خانه به گوش رسید. با ناخشنودی نگاهی دیگر به ریچارد انداختم و گفتم:

- ریچارد واقعا الان وقت این دیوونه‌بازی‌ها نیست... ما باید یه جوری بریم تو...

ریچارد خندید:

- تو خونه چه خبره؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم را کنترل کنم:

- تو فکر کن عشق رویاهات اون توئه...

در حقیقت، هیولایی خونخوار درون خانه بود. ریچارد لبخندش را تا بناگوش امتداد داد:

- بریم تو؟ خوب می‌بریم تو!

او این را گفت و در عرض یک ثانیه مرا کنار زد. به سمت در خانه رفت.

-تق تق تق!

ریچارد در حالی که همچنان لبخند می‌زد، به شکل احمقانه‌ای به کمرش قر داد و با لحنی موزون گفت:

-به این می‌گن فی‌البداهه عمل کردن!

چشمانم گرد شده بودند و با دهان باز و دست خشک شده در هوا، به ریچارد خیره شده بودم که صدای قدم‌های سنگینی از پشت در به گوش رسید. نتوانستم هیچ عکس‌العملی به حرکت دور از انتظار و دیوانه‌کننده‌ی ریچارد نشان دهم و با قدم‌های بلند، خود را به او رساندم تا مبادا با تصور حضور عشق رویاهایش، در حرکتی فجیع هیولای آهنگر را بو\*س\*ه باران کند!

در باز شد و برخلاف تصور من که فکر می‌کردم الان است هیولایی شش پا، از در خارج شود و بگوید:

«اومممم شام و نهار امروز با پای خودشون اومدن!»

مردی با پوست آفتاب سوخته که در شهری سردسیر مثل فیروینر عجیب و دور از انتظار بود، در آستانه‌ی در نمایان شد. او بلند و عضلانی بود و در عظیم خانه، برای او هم بزرگ‌تر از حد معمول به نظر می‌رسید. او موها و چشم‌هایی هم‌رنگ پوستش داشت و نگاهش دوستانه به نظر نمی‌رسید.

-شماها کی هستین؟

او نگاهش را با ناخشنودی میان من و ریچارد چرخاند:

-چی می‌خواهین؟

داشتم به شانسم لعنت می‌فرستادم که دقیقاً امروز، می‌بایست حس لطیف ریچارد نسبت به گل‌ها فوران می‌کرد و به شکلی شاعرانه، آن گل‌های لعنتی را بو می‌کشید تا در آن لحظه، مثل دیوانه‌ها به آهنگر لبخند بزند و نتواند مثل همیشه اوضاع را کنترل و با زبان چرب و نرمش، اخم‌های آهنگر را از هم باز کند.

-خوب... اممم... ما... یعنی من...

آهنگر جلوی ریچارد را که سعی داشت با کله به خانه وارد شود و در حال صدا زدن «بانوی آفتاب»ش بود، گرفت و در حالی که باتأسف سر تکان می‌داد، گفت:

-به خاطر اون گُله؟

و به گل آبی رنگ دیوانه‌کننده اشاره کرد. نفسم را به بیرون فوت کردم:  
-آره.

او که پیش از این سعی می‌کرد با سد کردن راه ریچارد، مانع از ورود او به خانه‌اش شود، این‌بار شانه‌اش را گرفت و به داخل خانه کشاند. به نظر نمی‌رسید قصد آزار داشته باشد؛ خصوصاً که در حال لبخند زدن به سخنان عاشقانه و اندکی خجالت‌آور ریچارد بود.

او گفت:

-شاید بتونم به دوستت کمکی کنم...

و من هم از خدا خواسته پشت سرش وارد کلبه شدم. کلبه جای دنجی بود. مخصوصاً در سرمای زمستان و در برف و بوران بیرون از خانه، حالتی گرم و نرم و روشن داشت.

صندلی‌های راحتی و کاناپه‌های قدیمی وصله‌دار، در جای جای سالن ورودی دیده می‌شدند. کف خانه نیز، همچون قسمت‌های دیگرش از چوب ساخته شده و برق می‌زد. نمی‌دانستم زنی در آن خانه زندگی می‌کند که همه جا تا حد قابل قبولی، از تمیزی می‌درخشد که آهنگر، ریچارد را روی مبلی در مجاور شومینه‌ی مشتعل نشانده. ریچارد خواند:

-فلورینای زیباروی من...!

اگر تو با من نباشی جهان را به آتش خواهم کشید...!

در حال نگاه کردم به دور و اطرافم بودم که آهنگر، با قدم‌های بلند و سنگینش دور شد. شک نداشتم اگر ریچارد در حالت عادی بود، می‌گفت:

«مثل مترسک اونجا واینستا... بیا بشین.»

با حالتی عبوس که ریچارد همیشه آن را به چهره‌ی پیرمردی غرغرو که از کمر درد می‌نالده، تشبیه می‌کرد، دست به سینه، نزدیک به ریچارد ایستادم که سرش را نود درجه رو به بالا چرخانده بود و در حالی که لبخندی ملیح بر لب داشت، زیر ل\*\*ب چیزی زمزمه می‌کرد. او تقریباً تا نیمه، در مبل بیش از حد راحتی کنار شومینه فرو رفته بود و به نظر می‌رسید در گرمای دلچسبی که از شومینه ساطع می‌شد، رویای قدم زدن با عشقش در باغ سلطنتی را در سر می‌پروراند.

چند لحظه بعد، آهنگر از پلکان چسبیده به دیواره‌ی پشتی کلبه، شرفیاب شد و همزمان، ریچارد در حالی که با حالتی مجنون‌وار در هوا بو\*س\*ه می‌زد، گفت:

-صدای قدم‌های عشق میاد!

هیچ‌گاه فکرش را هم نمی‌کردم که ریچارد، زمانی بتواند تا این حد دیوانه‌وار رفتار کند. شک نداشتم زمانی که اثرات گرده آن گل از بین بروند، تمام حرف‌هایی که می‌زد را انکار خواهد کرد. آهنگر که از پاگرد گذشت و خود را به ما رساند، تابی به ریش قهوه‌ای رنگش داد و در حالی که روبه‌روی ریچارد زانو می‌زد، سری تکان داد و گفت:  
-اون گل‌ها یادگاری همسرمن... اونا یکی از راه‌هایی هستن که بقیه رو از اینجا دور نگه داره...

و مستقیماً نگاهم کرد؛ طولانی و بدون پلک زدن. او ادامه داد:

-چشمای اون هم خاکستری بودن... تو من رو یاد اون میندازی...

او شیشه‌ای قهوه‌ای رنگ را از جیبش بیرون کشید و کمی از مایع بدبوی درونش را به کف دستش پاشید. خود را بالا کشید و در حالی که دستش را به زانوی ریچارد تکیه داده بود، دستش را زیر بینی ریچارد ثابت نگه داشت. ریچارد سعی کرد از این کار آهنگر جلوگیری کند اما آهنگر اعتنایی به امتناعش نکرد. آهنگر اشاره‌ای به ریچارد کرد و گفت:

-زود باش... دستاش رو نگاه دار...

پشت سر ریچارد ایستادم و شکم را به پشتی مبل تکیه دادم. دستان ریچارد را که در برابر دست آهنین آهنگر، به ضعیفی دست یک کودک شش ساله بودند را گرفتم و ثابت نگه داشتم. ریچارد جمله‌ای شبیه به «یکی می‌خواد من و تو رو از هم جدا کنه بانوی شیشه‌ای من!» گفت که کم‌کم، صدایش تحلیل رفت و بی‌حال از تقلا برای آزاد کردن دستانش، دست کشید. آهنگر که دستش را پایین برد، با تردید دستان ریچارد را رها کردم و از مبل جدا شدم. آهنگر کف دستش را با پیراهن روغن‌آلودش، پاک کرد و در حالی که به مبلی که ریچارد رویش به خواب رفته بود، اشاره می‌کرد، گفت:

-بشین... الان میام...

با وجود این که او، به احتمال زیاد ریچارد را درمان کرده بود، باز هم در آن خانه احساس ناامنی می کردم. حسی از این که کسی دارد نگاهم می کند، آزارم می داد که نقاشی سیاه و سفیدی روی شومینه، توجهم را جلب کرد. نقاشی، به شکل هنرمندانه‌ای چهره‌ی زنی را ترسیم کرده بود که لبخند می زد. کمی سر جای گرم و نرم روی مبل نیمخیز شدم تا نقاشی را بهتر ببینم. بی شک، زن زیبایی بود. شاید همسر آهنگر بود. کسی که آهنگر، چشم‌های مرا شبیه به چشمانش می دید.

خیلی طول نکشید که آهنگر، از دری که روبه‌روی مبل قرار داشت، وارد شد. او برخلاف قبل، ظاهر عبوس‌تری را به خود گرفته بود و بی شک از وجود دو مهمان ناخوانده در خانه‌اش، خوشحال نبود. او دست به سینه، روی صندلی راحتی روبه‌رویمان نشست و در حالی که به ریچارد غرق در خواب می نگرید، گفت:

-می‌تونم کاری براتون انجام بدم؟

نفس عمیقی کشید. راه رفتنی را باید رفت!

-ما شنیدیم که شما آهنگرین...

آهنگر سرش را به تایید تکان داد. کاملاً صاف روی صندلی نشسته بود و ریش‌های قهوه‌ای رنگش، در نور شعله‌ها روشن‌تر دیده می شدند.

-این تنها راه امرار معاش منه... چطوری تونستین راه اینجا رو پیدا کنین؟ همسرم اینجا رو جووری از انسان‌ها مخفی کرده که تا اون نخواد، کسی نمی‌تونه واردش بشه... فکر می‌کردم همسر آهنگر مرده باشد. ولی زمانی که او این‌گونه سخن می‌گفت، حس می‌کردم از فردی زنده سخن می‌گوید.

-ریچارد اینجا رو پیدا کرد...

و با مکثی کوتاه افزودم:

-همسرتون چه طوری اینجا رو مخفی کردن؟ با جادو؟

بی شک چیزی راجع به یک آهنگر تنها، در قعر جنگل‌های پررمز و راز آلتور درست نبود. آهنگر چهره‌ی سختش را سخت‌تر کرد و گفت:

-اون یه اغواگر بود...

تنها همین کم بود که او، مرا شبیه یک اغواگر بداند.

-برای همین از مردم جدا شدین؟

آهنگر با حالتی صامت پاسخ داد:

-به تو ربطی نداره...

گوشه‌ی لبم بی‌اختیار کمی کج شد. او گفت:

-شما دو تا جوون، از یه آهنگر تنهای ترسناک چی می‌خواین؟

ریچارد را که کم‌کم در مبل سر می‌خورد و لحظه‌به‌لحظه، مرا بیشتر و بیشتر به سوی

دیگر مبل هل می‌داد را کمی به سمت شومینه متمایل کردم و گفتم:

-ما می‌خوایم برامون یه سلاح بسازین...

آهنگر باتمسخر، اشاره‌ای به ریچارد کرد. انگار که او را شناخته بود، گفت:

-شاه هلگارد آهنگرهاش رو به خاطر فلز نامرغوب، قتل‌عام کرده؟

به سرعت گفتم:



-اون هیچ وقت همچین کاری نمی کنه...

آهنگر جوری نگاهم کرد که نشان می داد، چندان هم از اخبار روز پایتخت، بی خبر نیست. اقرار کردم:

-خیلی خب! ازش بعید نیست...

آهنگر سرش را به تأیید تکان داد. او گفت:

-چه جور سلاحی می خواین که نتونستین تو پایتخت گیرش بیارین؟  
مستقیم در چهره‌ی میانسال آهنگر نگریستم.

-یه کمان...

ابروهای پرپشت آهنگر، که تقریباً روی چشمانش سایه انداخته بودند، اندکی بالا رفتند و من، به این نتیجه رسیدم که او واقعا زیبایی چندانی ندارد. در حقیقت، حتی گمان نمی کردم او در جوانی نیز خوش قیافه بوده باشد و این که یک اغواگر با زیبایی افسانه‌ای، عاشق چنین مردی شده و با او ازدواج کرده باشد، مرا به تعجب می انداخت.

او تکرار کرد:

- کمان!؟

سرم را به تأیید تکان دادم.

- کمان سلاح مورد علاقه اغواگراهاست... یادم نمیاد غیر از چند نفر، انسانی رو دیده باشم که از کمان استفاده کنه... قصدت از داشتن یه کمان چیه؟ من وسایل زینتی نمی سازم...

-می دونم... فقط...

ریچارد همان لحظه غرولند کرد و با چشمان نیمه باز، صاف نشست. چند بار چشمانش را باز و بسته و اطرافش را نگاه کرد. او هیچ جمله کلیشه‌ای مثل «اینجا کجاست؟» نگفت. بلکه بعد از یک ثانیه خیره شدن در چهره‌ی آهنگر، به سمتم چرخید و گفت:

-این که آدمه!

سرم را به تأیید تکان دادم. ریچارد گفت:

-چی شد؟ چرا من هیچی یادم نمیاد؟

آرنج‌هایم را به زانوانم تکیه دادم:

-تو یه گل سمی رو بو کردی...

ابروهای بور و کم‌پشت ریچارد اندکی بالا رفتند:

-اوه...

او به سمت آهنگر چرخید و گفت:

-این که هنوز زنده‌م رو مدیون تو هستم؟

آهنگر سری تکان داد و تصحیح کرد:

-درمان شدن... نه زنده موندن...

گفتم:

-تو دیوونه شده بودی...

او گفت:

-چیزی هم گفتم؟

سرم را باملایمت تکان دادم:

-چیزای خجالت آور...

-باید بعداً بگی چیا گفتم...

-مطمئنم دوست نداری بشنوی...

ریچارد دستی روی صورتش کشید:

-در این حد افتضاح بود؟

-یه کم بیشتر از خیلی...

با سرفه‌ی آهنگر، هر دویمان به سمتش چرخیدیم. حال که ریچارد بیدار شده بود، سخن گفتن با آهنگر آسان‌تر به نظر می‌رسید.

-من دنبال کمانی نیستم که بالای شومینه‌م آویزونش کنم... چیزی می‌خوام که بکشه...

آهنگر کمی جمع شد:

-تا حالا کسی رو کشتی؟

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-ولی اگه لازم باشه، چرا که نه...

او سرش را با تأسف تکان داد:

-اگه می دونستی چه قدر دردناکه، این قدر راحت دربارش حرف نمی زدی...

به پشتی مبل تکیه دادم:

-شاید... ولی وقتی مجبور باشی، چاره ی دیگه ای نداری...

آهنگر اخم کرد:

- کی می تونه تو رو مجبور کنه، پسر؟ ما وسط جنگ نیستیم که مجبور باشی  
بجنگی... فکر نکنم حتی به سن قانونی حمل اسلحه رسیده باشی... کشتن کسی  
برای حفاظت از عقایدت هم، درست مثل این می مونه که خودت انکارشون کنی...  
عقیده ای که باعث بشه کسی رو بکشی صددرصد غلطه...

ریچارد دخالت کرد:

-برامون یه کمان بساز، ما هم پولش رو میدیم...

آهنگر نگاه تندی به ریچارد انداخت.

-من تا وقتی که ندونم برای کی قراره یه سلاح بسازم، این کار رو نمی کنم...

-چه فرقی می کنه؟

آهنگر دستی به ریشش کشید:

-فرقش اینجاست که اگه یه بی گناه با سلاح ساخت دست من کشته بشه، من تقصیر  
مستقیمی توی کشته شدنش دارم...

اعتراض کردم:

-فکر می کنی من می خوام از سلاحی که می خوام برام بسازی، برای کشتن افراد

بی گناه استفاده کنم؟

ریچارد افزود:

-اصلا به این ظاهر مظلوم می خوره؟

آهنگر پافشاری کرد:

-من آدمای زیادی رو دیدم که ظاهر گول زننده‌ای داشتن... یکیش پدر خودت بود...

او به ریچارد اشاره کرد. ریچارد ل\*\*ب‌هایش را بر هم فشرد. هر چند که پدرش، شاه هلگارد، شاه ظالمی بود و ریچارد نیز این مسئله را قبول داشت. باز هم، انگار برایش سخت بود چیزی برخلاف پدرش بر زبان آورد.

ریچارد گفت:

-شاید... تو پدر من رو از کجا می‌شناسی؟

آهنگر پوزخند زد:

-اون بهترین دوستم بود...

به نظر بعید می‌آمد شاه هلگارد، دوست کسی باشد که با یک اغواگر ازدواج کرده و در اعماق جنگل، با آهنگری روزی می‌گذراند. شاید مثل من و ریچارد، دوستان ایام جوانی بوده‌اند. از تصور این که من نیز، روزی به سرنوشت آهنگر دچار شوم، اخم کردم. نیم نگاهی به ریچارد انداختم. اگر ظاهر هلگارد در جوانی گول‌زننده بوده است، ریچارد نیز می‌تواند وقتی به سن پدرش برسد، ظالم شود؟

با صدای شترق افتادن چیزی، هر سه نفرمان به سمتی که صدا از آن می‌آمد، چرخیدیم. صدا، از دیوار روبه‌روی شومینه و سمت چپمان شنیده می‌شد. بیرون از خانه زیر تنها پنجره‌ی سالن، کسی داشت جاسوسی‌مان را می‌کرد؟ آهنگر از جا بلند

شد و در حالی که به سمت پنجره می‌رفت، پتک بزرگی را از روی میز وسط سالن قاپید. ریچارد پرسید:

-به نظرت کسی رو فرستادن تا تعقیبمون کنه؟

شانه‌ای بالا انداختم.

-شاید... با وراجی‌های تو، من صدای قدم‌های خودمم نمی‌شنیدم...

ریچارد بیشتر در مبل فرو رفت. آهنگر، اشاره‌ای به من و ریچارد کرد و من، با صدای بلندی تظاهر کردم که در حال بحث با ریچارد هستم:

-ولی به نظر من یه آهنگر، هیچ تقصیری توی کشته شدن افراد نداره... اگه این جور بود، اونا الان یه مشت قاتل بودن...

ریچارد که معنی اشاره‌ی آهنگر را کمی دیر متوجه شد، ابتدا کمی تته‌پته کرد و در آخر گفت:

-هیچ وقت فکرشم نمی‌کردم که آهنگری، این قدر دنگ و فنگ داشته باشه...

آهنگر پاورچین پاورچین زیر پنجره نیم‌باز که احتمالا توسط همان شخص بیرون خانه، برای استراق سمع گشوده شده، کمین کرده بود. ریچارد این بار گفت:

-این نوشیدنی‌ها عالی هستن جناب آهنگر! ممنون از مهمون‌نوازی گرمتون!

هیچ نوشیدنی‌ای در کار نبود. اشاره‌ی مستقیم ریچارد به مهمان‌نواز نبودن آهنگر را نادیده گرفتم و به آهنگر نگریستم که به یک‌باره از جا بلند شد و تمام هیكلش را به پنجره کوبید که در نتیجه، پنجره‌ی دو لنگه کاملا باز و به دیوار کوبیده شد و یقه‌ی شنل کسی را در مشت‌های فولادینش گرفت. در کمال تعجب من، ریچارد و احتمالا

خود آهنگر، آن شخص جیغی زنانه کشید و سعی کرد در برابر آهنگر، که تلاش می کرد او را از پنجره به داخل خانه بکشد، مقاومت کرد. آهنگر اعتنایی نکرد و او را کاملاً به درون خانه کشید.

جثه‌ای لاغر پوشیده در شنل، کف خانه افتاد و به سرعت سعی کرد از حالت پیچیده شده در شنلش بیرون بیاید. وقتی که او، روبه‌روی آهنگر ایستاد و با چهره‌ی سرخ از خشمش غرید، من و ریچارد از تعجب دهانمان باز ماند. شاهدخت آلبا، با بلوزی پشمی و شلواری گشاد، آنجا ایستاده بود و ما را نگاه می کرد. با وجود مندرس بودن لباس هایش، بی شک خودش بود. ریچارد از جا بلند شد اما پیش از آن که چیزی بگوید، گفتم:

- ما رو تعقیب می کردین بانوی من؟

فک آلبا منقبض و دستانش مشت شد. او نگاه تندی به آهنگر انداخت و گفت:

- باید با هم حرف بزنیم...

آهنگر به نظر پریشان و ناراضی از وضعیت پیش آمده بود. او سری تکان داد و در حالی که به پلکان مجاور شومینه اشاره می کرد، گفت:

- از این طرف...

در واقع، او حتی نپرسید که آلبا آنجا چه کار می کند و حتی برای گفتگو با او، امتناع نکرد. به نظر می رسید او را می شناسد و از تجدید دیدار با او، خوشحال نیست. از جا بلند شده بودم که ریچارد اعتراض کرد:

- اینجا چه خبره؟ آلبا... تو اینجا چی کار می کنی؟ دنبال ما بودی؟ تو چه حرفی با آهنگر داری؟

آلبا، باخسونت گفت:

-به تو ربطی نداره!

ریچارد عقب‌نشینی نکرد و در حالی که لحظه‌به‌لحظه جلوتر می‌رفت، گفت:

-چرا به من ربط داره... من می‌دونم که تو آلبا نیستی... چهره‌ای که بقیه می‌بینن، با چیزی که من می‌بینم متفاوته...

آلبا انکار کرد:

-این‌طور نیست!

-چرا هست! تو یه جادوگری... یا حتی یه اغواگر... ببینم با آلبای واقعی چی کار کردی؟ چی از ازدواج با برادرم نصیبت میشه؟ می‌خوای ملکه بشی؟

آلبا فریاد زد:

-خفه شو! گندتون بززن!

پیش از آن که ریچارد بتواند پاسخ دهد، آهنگر پیش‌قدم شد و تهدیدوارانه گفت:

-دعواهاتون رو ببرین بیرون از خونه‌ی من... با هر سه نفرتونم...

او به نظر بی‌اعصاب و مشوش بود و با حالتی پریشان احوال، شقیقه‌اش را می‌مالید.  
او رو به آلبا چرخید و گفت:

-من خیلی وقته خودم رو از هر مسئله‌ای که به اغواگرها مربوط میشه، کنار کشیدم...  
نمی‌فهمم چرا اینجا...

پشت ریچارد به من بود، با این حال می‌توانستم لبخند پیروزمندان‌اش را تصور کنم:



-هه! تو یه اغواگری!

آلبا به سمت ریچارد چرخید:

-نمی‌توننی ثابتش کنی... پدرت حتی وقتی ادموند و آنجل بهش گفتن که چهره‌ای که از من می‌بینن با چیزی که توی نقاشی کریستوفر دیده میشه فرق داره، هم باور نکرد...

و واقعیت همین بود. شاه، هیچ عکس‌العملی به این موضوع نشان نداده بود. مسئله‌ای که می‌توانست خطرناک و جدی باشد. در حقیقت، حتی این فکر به ذهنم خطور کرده بود که شاید شاه هلگارد، در این موضوع با شاهدخت آلبای قلابی همدست باشد. ریچارد این بار از آهنگر پرسید:

-تو از کجا می‌شناسیش؟ اگه اون واقعا شاهدخت کشور آستریال بود، تو نباید می‌شناختیش... اون کیه؟

و آلبا فریاد کشید:

-ایان باید با هم حرف بزنیم...

دست به سینه، به مبل تکیه داده و منتظر بودم تا جدال میانشان به پایان برسد تا بتوانم بدون داد و فریاد، حرف بزنم. آهنگر گفت:

-شارلا تا کی می‌خوای انکارش کنی؟ این پسر تو رو می‌بینه...

و به شکل عجیبی به ریچارد نگاه کرد. سپس نگاهش چرخید و روی من ثابت ماند. چشم‌هایش می‌درخشیدند. او با مکثی کوتاه پرسید:

-تو هم می‌بینیش؟

سرم را به تأیید تکان دادم که آهنگر، به سمت آلبا چرخید و عمیق نگاهش کرد. ابروی راستم ناخودآگاه بالا رفت که آهنگر، با حالتی ناتوان به میز پشت سرش تکیه داد و پتک آهنی از دستش رها شد.

-خدای من...

ریچارد آهکشان، دستش را روی پیشانی اش گذاشت و بی هدف یک دور، دور خودش چرخید. با پای راستش روی کف چوبی خانه ضرب گرفت و آلبا، حق به جانب نگاهش را میانمان چرخاند. ده دقیقه بعد من، ریچارد، آهنگر و آلبا، دور میز دایره‌ای شکل وسط اتاق نشسته و در سرمای گزنده بیرون از خانه، لیوان‌های فلزی با بدنه داغ از گرمای قهوه درونش را میان دستانمان گرفته بودیم. همه سکوت کرده بودند که جو پر تنش، با سرفه‌ی آهنگر از بین رفت. او گفت:

-بهبتره خودت رو معرفی کنی شارلا...

دستان شارلا دور لیوان محکم شدند. به نظر نمی‌رسید سوزش دستانش را متوجه شود. او لبی تر کرد و در حالی که همچنان مردد بود، گفت:

-من شارلام... یه اغواگر...

انگار صحبت در این مورد برایش سخت بود.

-من ماموریت دارم تا کسی رو بین انسان‌ها پیدا کنم...

آهنگر کمی به جلو خم شد:

-کی رو؟

چهره‌ی سخت شده آلبا یا همان شارلا، با حالتی اندوهگین، اندکی از هم باز شد:

-بچه‌ی مارتا...

مارتا، نامی که به شدت برایم آشنا بود. در عرض چند ثانیه، به یاد آوردم که این نام را کجا شنیده‌ام. در خواب‌هایم و زمانی که «آرتور» بودم. مارتا، خواهر آرتور بود. کسی که عاشق یک انسان شده بود. چهره‌ی آهنگر در هم رفت و سرش را پایین انداخت. شارلا با تأسف سری تکان داد و آهنگر که متوجه شده بود من و ریچارد، چیزی نفهمیده‌ایم، گفت:

-مارتا همسر من بود...

به سرعت گفته‌ی آهنگر را در مغزم بررسی کردم. با این حساب، مرد جوانی که آرتور در خوابم دنبالش کرد، ایان بود. اما من هنوز نمی‌فهمیدیم که چرا باید خواب‌های مربوط به آرتور، از آهنگر و همسرش را ببینم. ریچارد که از هیچ چیز خبر نداشت، با حالتی جدی پرسید:

-مارتا کیه؟ چرا اومده بودی دنبال بچش؟ خودش کجاست؟ چرا یه اغواگر باید توی قصر ما باشه؟

شارلا صبورانه پاسخ داد:

-مارتا خواهر پادشاه ما بود... که مرد...

ریچارد به سرعت پرسید:

-شما پادشاه هم دارین؟

شارلا لبخند مسخره‌ای زد:

-نه، توی غار زندگی می‌کنیم! ما خیلی از شما متمدن‌تریم...

ریچارد باتمسخر پرسید:

-اگه تمدن توی خوردن خون انسان‌ها خلاصه بشه، شکی نیست که شما متمدن‌تر از مایین...

آهنگر، که احتمالاً می‌دانست اگر ساکت بماند، دعوایی میان آن دو شکل می‌گیرد، به میان صحبتشان پرید و گفت:

-ادامه بده...

شارلا دستانش را پشت لیوان قهوه‌اش قلاب کرد و ادامه داد:

-وقتی شاه آرتور مرد، هیچ جانشینی وجود نداشت تا سلطنت کنه... مارتا خواهر شاه آرتور بود که عاشق یه انسان شد، باهاش ازدواج کرد و حتی بچه‌دار شد... همسر ایان.

و به آهنگر اشاره کرد. آهنگر یا همان ایان، پنداری از مورد اشاره‌ی شارلا بودن،

خوشش نمی‌آمد. اندکی سر جایش جابه‌جا شد. شارلا ادامه داد:

-من اومده بودم دنبال اون بچه... کسی که قراره تاجگذاری کنه. ولی بهم گفتن که شاه هلگارد، پدر تو...

به ریچارد اشاره کرد.

-داره یه کارایی علیه ما انجام میده... من مامور بودم تا هم شاهزاده‌مون رو پیدا کنم و هم از نقشه‌های شاه، خبردار شم...

ریچارد با حالتی طلبکارانه پرسید:

-چرا خودت رو شاهدخت آلبا جا زدی؟ شاهدخت واقعی الان کجاست؟

شارلا شانهای بالا انداخت و بعد از آن که شکلاتش را هورت کشید، گفت:

-اون مرده... و در مورد این که چرا تبدیل شدم به آلبا... به نظرت شاه هلگارد،  
نقشه‌هاش علیه اغواگرها رو با یه خدمتکار در میون می‌داشت؟ این که وارد خانواده  
سلطنتی بشم تنها راهی بود که می‌تونستم، خیلی طبیعی به شاه و نقشه‌هاش  
دسترسی داشته باشم...

ریچارد یادآوری کرد:

-تو نامزد برادرم هستی...

شارلا این بار باتمسخر گفت:

-شاید برادرت خوش قیافه یا ملکه شدن خیلی وسوسه‌انگیز باشه ولی من شارلام...  
من یه فرماندهی ارشد ارتش اغواگرهام... در ضمن... اگه دنبال همسر بودم خیلی بهتر  
از برادرت وجود داره که می‌تونم باهاش ازدواج کنم و دیگه لازم نباشه درباره‌ی اغواگر  
بودنم، دروغ بگم...

ریچارد باسوظن پرسید:

-یعنی تو نمی‌خوای با برادرم ازدواج کنی؟

شارلا چشمانش را در حدقه گرداند:

-معلومه که نه! من قبل از ازدواج با برادرت، اینجا رو با شاهزاده‌ای که دنبالشم ترک  
می‌کنم...

سکوتم را شکستم:

-پیداش کردی؟ شاهزاده رو؟

شارلا قلوپی از قهوه‌اش نوشید:

-آره... ولی بین دو تا انتخاب گیر کردم... شایدم سه تا...

ریچارد با ابروهای گره کرده پرسید:

-و اونا کین؟

شارلا با حالتی آرام و بی‌دغدغه، چانه‌اش را به کف دستش تکیه داد و گفت:

-تو، ادموند و آنجل...

ریچارد آب دهانش را قورت داد و تکرار کرد:

-من، ادموند یا آنجل...

آهنگر، که به نظر می‌رسید حال روحی مساعدی نداشته باشد، با صدای ضعیفی گفت:

-بچه‌ی من و مارتا پسر بود، نه دختر...

بنابراین آنجل از لیست خط زده می‌شد. برای لحظه‌ای، من و ریچارد، به یک‌دیگر خیره شدیم. یکی از ما دو نفر، پادشاه به حق اغواگرها و فرزند این مرد بودیم.

بی‌اختیار، نگاهم به سمت شومینه کشیده شد، جایی که عکس مارتا، همسر ایان و خواهر آرتور کشیده شده بود. چهره‌اش آشنا نبود؟

ایان، نگاهش را به خطوط روی میز دوخته بود و بعد از نگاهی دلتنگ به من و ریچارد، دیگر سر بلند نکرده بود. شارلا که به نظر نمی‌رسید متوجه جو احساسی میانمان شده باشد، پوفی کشید و گفت:

-من دیگه باید برم... امشب مراسم معارفه‌ست... باید حاضر شم...

ریچارد، با جدی‌ترین لحنی که از او سراغ داشتیم، با صدایی که انگار، از قعر چاه شنیده می‌شد، گفت:

-چطوری می‌خوای بفهمی اغواگری که دنبالش منم یا ادموند؟ اصلا از کجا معلوم که ما اغواگر باشیم؟

شارلا که نیم‌خیز شده بود تا بلند شود، با بی‌میلی نشست و گفت:

-من می‌تونم اغواگرها و دورگه‌ها رو تشخیص بدم... هم تو و هم ادموند دورگه این. و برای اطمینان بیشتر افزود:

-من اشتباه نمی‌کنم... خوب... ادموند شبیه مارتاست و خود تو شبیه ایان... این یکم کار رو سخت‌تر می‌کنه، ولی نگران نباش... تا آخر این هفته به خودت می‌ای و می‌بینی نشستی رو تخت پادشاهی اغواگرها و سلطنت می‌کنی...

او سعی کرد لبخند بزند اما تنها صورتش کش می‌آمد. نمی‌توانستم احساساتم را سازماندهی کنم. اگر من، همان دورگه‌ای بودم که شارلا به دنبالش بود، صاحب یک پدر می‌شدم! چیزی که از چهار سالگی از آن محروم شده بودم و یک تاج و تخت، متعلق به من می‌شد اما همه‌ی این‌ها، ارزش بر هم زدن زندگی عادی‌ام را میان انسان‌ها، قطع شدن دوستی‌ام با ریچارد که برایم همچون برادر بود و یا جدا شدن از زندگی طبیعی و برادرم دومینیک را داشت؟

با کلافگی دستم را میان موهایم فرو بردم و در برابر میلم برای کوبیدن سرم به میز، مقاومت کردم. در عوض، لیوان قهوه را در دست گرفتم و جرعه‌ای نوشیدم. حتی شیرینی قهوه نیز نتوانست، افکار تلخ را از ذهنم بزدايد و می‌دانستم تا زمانی که شارلا

بفهمد چه کسی همان شاهزاده‌ای است که دنبالش می‌گشت، آرامش نخواهم داشت.

من و ریچارد، در حالی که در سکوت در افکارمان غرق بودیم، پشت سر شارلا از در خارج شدیم. شک نداشتیم که ریچارد تا زمان رسیدن به قصر، دست از سر شارلا بر نخواهد داشت و او را با سوالاتش کلافه خواهد کرد. نیم‌نگاهی به گل‌های سمی روی نرده‌های بالکن انداختم و پشت سر ریچارد، از در خارج شدم که دستی روی شانهم قرار گرفت.

چرخیدم و با چهره‌ی زمخت و آفتاب‌سوخته‌ی ایان روبه‌رو شدم. در بدو ورود به این کلبه، او را آهنگر - اغواگر - هیولا - انسان می‌نامیدم و حال می‌توانستم او را آهنگر - انسان - ایان - پدر صدا بزنم. او لبخندی زد که ریش‌هایش را اندکی از هم فاصله داد: - کمانی که می‌خواستی رو برات می‌سازم...

«فصل دوازدهم»

• جوزف مرا به جنون می‌رساند!

«شارلا»

تا به حال احساس کرده‌اید که قرار است اتفاق ناگواری رخ دهد؛ حسی در درونتان، مثل ضربان به تپش بیفتد، خون در رگ‌هایتان منجمد و مسیر تنفستان سد شود؟ من، زمانی که به همراه ندیمه‌ی کم‌حرف و سر به زیرم، کاترین، در مسیر هاله‌ی نورانی حرکت می‌کردم، چنین حسی داشتم و کم‌کم حالم داشت به هم می‌خورد.



هاله نورانی، اصلی ترین مسیر در قصر، به شکل یک بعلاوه بزرگ بود که در چهار جهت جغرافیایی، تا چهار دروازه‌ی اصلی در هر سمت کشیده می‌شد. مسیر جنوبی هاله، مستقیماً به باغ پشتی راه داشت و در آن وقت از روز، که عصری زمستانی و دلگیر بود، تاریک و منجمد حس می‌شد.

دستم را با حالتی خواب‌آلود، روی چشمان آرایش شده‌ام کشیدم. احساس سنگینی پلک‌هایم، ناشی از دقیقه‌هایی بود که آرایش گرم، صرف آراستن چشمانم کرده بود و امیدوار بودم رنگ نقره‌ای روی پلک‌هایم، با مالیدن انگشتم به چشمانم، به شکل مسخره‌ای پخش نشده باشد. پلک‌هایم را برای ثانیه‌ای کوتاه بستم که مارگارت، با صدای جیرجیر مانندش زمزمه کرد:

-بانو اتفاقی افتاده؟

او همیشه به گونه‌ای حرف می‌زد که انگار، در اضطرابی که مثل خوره شیرهی جاننش را می‌مکد، ترسیده و محتاط به سر می‌برد. سرم را به دو طرف تکان دادم. دستم را روی لباس بلند سفید رنگم که انگار پارچه‌اش اضافه آمده و خیاط برای این که اسراف نکرده باشد، آن را به دامن لباسم وصله کرده بود، کشیدم. هر چند، با این موضوع که قسمت پشتی لباسم، با کشیده شدن پشت سرم، به عنوان ابزاری برای نظافت راهروها مورد استفاده قرار گیرد، مشکلی نداشتم اما باز هم این که نمی‌توانم مثل همیشه آزاد و رها حرکت کنم، باعث ناخشنودی‌ام می‌شد.

نفسم را جوری به بیرون فوت کردم که پنداری، تمام بارهای کروی زمین را بر دوش می‌کشم. سپس در حالی که با قدم‌های آهسته‌ام، به سمت باغ پشتی قصر حرکت می‌کردم، به صدای خش‌خش کشیده شدن دامنم روی زمین گوش فرا دادم و لبی تر کردم. روشنایی عصرگاهی، چشمم را زد. شفق در افق، رو به افول بود و شاخه‌های

بی‌برگ درختان که هر کدامشان، ده‌ها فوت به بالا قد کشیده بودند، با ریتمی یک نواخت با باد حرکت می‌کردند.

با خروج از مسیر، ده‌ها خدمتکاری که برای ادای احترام، پشت سرم ایستاده و منتظر مانده بودند تا از مسیر خارج شوم و به خود اجازه‌ی سبقت از یک شاهدخت را نداده بودند، مثل مور و ملخ بیرون ریختند. به آرامی، از پنج پله‌ای که به پایین راه داشت و پیوند دهنده، میان قصر و باغ پشتی بود، پایین آمدم. این در حالی بود که مراقب بودم روی پله‌های صیقلی و سنگی، سر نخورم و اسباب خنده‌ی خدمتکاران را فراهم نیاورم. همه چیز را تمام شده می‌دیدم. دیگر، هم ادموند و هم ریچارد، از هویت اصلی من و دلیل بودنم در قصر خبر داشتند و با وجود این که تا حد زیادی، از این که مجبور نیستم شاهزاده‌ی مورد نظر را با دست و پای بسته راهی تاج و تختش کنم، باز هم حس می‌کردم بزرگترین راز زندگی‌ام فاش شده است.

ریچارد و ادموند را، خارج از قصر ترک کرده و به اتاقم نزد آرایشگر و خدمتکارانم آمده بودم که همه جا را وجب به وجب، به دنبالم زیر و رو کرده بودند و مجبور شدم نگاه‌های نگران و حتی خشمگین خدمتکاران را به جان بخرم. هیچگاه گمان نمی‌کردم ایان را ملاقات کنم. تصویر او را، در اتاق بانو مارتا دیده بودم و زمانی که ریچارد و ادموند را بعد از ترک آنجل در جنگل و پی بردن به ارتباط میان شاه هلگارد و نوربرت تا کلبه تعقیب کردم، از ملاقات با آن مرد دچار حیرت شده بودم. هر چند به نظر می‌آمد ایان مرا می‌شناخت.

این که از کجا و چگونه را هیچگاه نفهمیدم. اگر پایم روی برف سر نمی‌خورد و روی سطل جلبک گرفته روی ایوان نمی‌افتادم، محال بود که انسانی مثل ایان بتواند متوجه حضورم شود. حتی با وجود حفاظ‌های بی‌شماری که اطراف خانه کار شده بود تا هر

غریبه‌ای را از آنجا دور کند. هنوز هم، از این که چگونه ریچارد توانست خانه‌ی ایان را پیدا کند، در تعجب بودم.

پیدا کردن یک کلبه‌ی مخفی شده با طلسم اغواگرها، حتی برای اغواگری به قدرتمندی من نیز، جزو محالات بود و تا زمانی که شخص طلسم‌کننده نمی‌خواست، کسی نمی‌توانست کلبه را رویت کند و اگر طلسم توسط مارتا اجرا شده و مارتا مرده بود، چگونه ریچارد توانست آنجا را پیدا کند؟ از فکر زنده بودن مارتا، موج سردی در ستون فقراتم پیچید. آرتور می‌توانست خواهرش را زنده گذاشته باشد؟

تعداد حضار در جشن کم بود و این موضوع، تا حدی مرا دلگرم می‌کرد ولی دقایقی بعد که اشراف‌زاده‌های خوش‌لباس، دست در دست همسرانشان از هاله نورانی بیرون آمدند و به ضیافت پیوستند، فهمیدم که کور خوانده‌ام. زمانی که شام در حال سرو شدن بود، کنار ادوارد و دو صندلی دورتر از شاه که در صدر میز نشسته بود، جای گرفته بودم.

ادوارد، در تمام طول شام به نقطه‌ای روی میز زده بود و هر ازگاهی تکه‌ای از گوشت نیم‌پز خوک را در دهان می‌گذاشت و جوری می‌جوید که گویی دارد دشمنانش را تار و مار می‌کند. شاید هم با فکر به این که سر من را میان دندان‌های آسیابش خرد می‌کند، به خود تسلی می‌داد تا وجودم را تحمل کند. هر چند نقطه غیرقابل تحملی در خود، جز غرغرو بودن و اندکی خشونت افسار گسیخته نمی‌دیدم.

می‌توانستم ادوارد را درک کنم که یک ازدواج اجباری و از روی سیاست، تا چه حد می‌تواند عذاب‌آور باشد، با این حال، نمی‌گذاشتم خشمش را بر سرم خالی کند و زمانی که نوشیدنی‌اش را به عمد روی پارچه‌ی سفید لباسم خالی کرد، چنگالم را جوری در ران پایش فرو کردم که برای لحظه‌ای، با چشمان از حدقه بیرون زده به

روبه‌رویش خیره شده بود و بعد مثل پلنگی وحشی، که هر آن ممکن است صورتم را با چنگال‌هایش نقاشی کند، نگاهم کرد و من هم متقابلاً به گونه‌ای ابرو در هم کشیدم و چشمانم را تنگ کردم که انگار، ارث پدرم را خورده است.

نزاع میانمان را کسی نمی‌دید. همه، روی ظرف غذایشان چنبره زده بودند و سعی می‌کردند با لیسیدن ته ظرفشان هم که شده، از اسراف بپرهیزند و به گونه‌ای از آشپز تشکر کرده باشند. جام‌هایشان، پی در پی پر و خالی می‌شد و قهقهه‌هایشان سکوت شب را می‌شکست.

خیلی طول نکشید تا خدمتکاران، به سرعت میز را از ظرف و جام، خالی و ظرفی‌طیایی از میوه‌های زمستانه را جایگزین کنند. سعی کردم دیگر چشم در چشم ادوارد نشوم. هر چند که از جدال با او، احساس سرزندگی و شادابی زایدالوصفی می‌کردم اما شأن خودم را با دعوایی بی‌معنی پایین نمی‌آوردم؛ هر چند که در ظاهر یک انسان بوده باشم ولی ادوارد دست بردار نبود.

ادوارد، در حالی که پرتقالی را در دست راست و چاقویی را در دست دیگرش گرفته بود، تهدیدوارانه نگاهش را میان من و چاقو می‌گرداند. می‌دانستم او جرئت ضربه زدن به من، با آن چاقو را ندارد. او یک مبارز نبود؛ بیشتر، تربیت شده بود تا چگونه یک پادشاه مقتدر و سیاست‌مداری قابل باشد. با این حال، به خوبی می‌دانستم که اگر تنها بودیم، با دستانش خفه‌ام می‌کرد.

توجهی به او نکردم و گذاشتم تا می‌تواند برایم ادا در بیاورد. او نیز انگار فهمید به اندازه‌ی یک پشه، برایش ارزش قائل نمی‌شوم که از خیر تهدید کردنم گذشت، صندلی‌اش را کمی به چپ و دور از من چرخاند و سرگرم حرف زدن با پدرش شد.

نگاهم را روی چشمان آبی شاه ثابت نگه داشتم. ای کاش می‌توانستم افکارش را بخوانم.

در آن لحظه، حاضر بودم نیمی از توانایی‌های اغواگرانه‌ام را بدهم تا بتوانم دلیل ملاقات او با نوربرت را، در درون دره‌ای در عمق جنگل کشف کنم. او با یک اغواگر، چه کار می‌توانست داشته باشد؟ بیشتر از همه، از نوربرت خشمگین بودم. او نامه‌ای حاوی «فقط نمیر» برایم می‌فرستاد و خودش، با شاه انسان‌ها ملاقات می‌کرد. شاهی که مرا برای سر در آوردن از نقشه‌هایش فرستاده بود. از فکر این که قصد نوربرت از فرستادنم به این ماموریت، تنها و تنها دور کردنم از قصر اغواگران برای عملی کردن نقشه‌های خودش باشد، نفسم تنگ شد. نوربرت چه کاری می‌کرد که مرا سد راه خود می‌دید؟

ممکن بود او خود را شاه معرفی کرده باشد؟ من، پیش از این که به این ماموریت عازم شوم، بارها و بارها به او اصرار کرده بودم تا حکومت را در دست بگیرد و نیازی نبود تا برای به تخت نشستن، مرا از قصر دور کند. سرم را به سمت آسمان سیاه و بی‌ستاره بالای سرم چرخاندم و در حالی که پیچ و تاب می‌خوردم، پوف کلافه‌ای کشیدم. آن روز، به اندازه‌ی کافی اتفاق عجیب برایم رخ داده بود و تنها چیزی که می‌خواستم، این بود که زودتر شاهزاده اصلی را پیدا و عازم جهان خودم شوم.

من، به شکلی دوستانه، به ریچارد و ادموند اطمینان داده بودم که تا آخر هفته، می‌فهمم کدامشان اغواگری است که به دنبالش هستم؛ اما در حقیقت، هیچ نقشه‌ای برای این که بفهمم شاهزاده‌ی مورد نظر چه کسی است، نداشتم. هم ریچارد و هم ادموند، ویژگی‌های زیادی برای فرزند مارتا و ایان بودن داشتند؛ ادموند استعداد

کمیاب اغواگرها در تیراندازی و ریچارد به شکل خارق‌العاده‌ای چهره‌ای شبیه به یک اغواگر را داشت.

او خوش‌قیافه بود و آن موهای بور و چشم‌های قهوه‌ای، شباهت فوق‌العاده‌ای به ایان داشتند. چشمان خاکستری ادموند، او را شبیه به مارتا می‌کردند؛ اما خاکستری، رنگی متداول میان اغواگرها بود. حتی خود من، چشمان خاکستری داشتم و صدها اغواگر دیگر. در حقیقت، داشتن چشم‌های با رنگ‌های تیره‌تر و به خصوص رنگ کمیاب قهوه‌ای، میان اغواگران خاص و جذاب دیده می‌شد.

میز، زیر درخت‌ها و تقریباً بیست یارد دورتر از قصر قرار داشت. شاه در صدر مجلس، ملکه در سمت راستش و ادوارد در سمت دیگرش نشسته بود و طبق معمول، خبری از ریچارد در میهمانی‌های اشرافی نبود. از آنجا، قصر که به لطف مشعل‌های بی‌شمار دیده می‌شد، با پیچک‌هایی که تا طبقه‌ی سوم کشیده شده بودند، شکل آثاری باستانی دیده می‌شد. مثل این بود که هر لحظه ممکن است از خروجی مسیر هاله نورانی، هیولایی بیرون بیاید و نعره‌ای خوفناک سر دهد.

دیگر داشت حوصله ام سر می‌رفت. ادوارد، تا حدی مرا سرگرم می‌کرد. داشتم به نحو احسن، به یکی از جملات استاد عمل می‌کردم: «گاهی وقتا برای خودت یه دشمن پیدا کن، تا زندگیت از یک‌نواختی در بیاد!» و من داشتم آگاهانه دشمنی ادوارد را به جان می‌خریدم.

دستم را زیر چانه زده، از ورای شانه‌ی سر کادوئیک، به ورودی باغ نگاه می‌کردم. نگاهم، تک‌تک پیچک‌ها را تا انتها دنبال می‌کرد. پیچک‌هایی خشکیده و گاهی از روی شیطنت، شکوفه‌ای را می‌رویاند که در نمای خاکستری قصر، دهن کجی می‌کرد. با وجود آن که می‌دانستم با این کار، طبیعت را خشمگین خواهم کرد که در کارش

دخالت می‌کنم، باز هم به رویاندن شکوفه‌های پیچک ادامه دادم. خشم طبیعت را تجربه نکرده بودم و چرا وقتی از ماهیت واقعی چیزی خبر نداشتیم، باید تفریح را رها می‌کردم؟

یادتان می‌آید گفته بودم ورودی مسیر هاله نورانی، حسی مثل بیرون آمدن جانوری خوفناک را در درونم هویدا می‌کند؟ این اتفاق به راستی اتفاق افتاد. ولی به جای هیولا، این رودریک جوزف بود که از مسیر خارج شد و جوری به محیط اطرافش نیشخند زد که انگار می‌گوید: «اگه همه‌ی بدبختی‌های دنیا هم روی سرم آوار بشن، من بازم لبخند می‌زنم تا کفر همه رو در بیارم!»

ورود هیولایی سه سر را ترجیح می‌دادم. به خوبی می‌دانستم تا دقایقی دیگر، چنان آشوبی در باغ به پا خواهد شد که نظیرش را ندیده‌ام. حس ششم اغواگرانه‌ام اعلام خطر می‌کرد و قلبم با صدای زنگ ماندی، دانگ دینگ دینگ به سینه‌ام کوبید. خدا تو را لعنت کند جوزف! او، با ردایی تنگ از ساتن ارغوانی، برازنده و به شکل غیرقابل انکاری شاهانه به نظر می‌رسید. او آن قدر ابله بود که سعی نکند کمی چهره‌اش را تغییر دهد و باعث نشود تا همه، جغد مانند، در سکوت به او خیره شوند. سرم را به تأسف تکان دادم. همه در اطراف میز، سکوت اختیار کرده بودند. جوزف باطمأنینه و گام‌هایی موزون، با دست‌هایی که موازی به پاهایش حرکت می‌کرد، به سمت میز آمد. می‌دانستم هر لحظه، ممکن است یک خالی بندی بزرگ به راه بیندازد و همه را با لبخندهای جذاب و مرموزش مجذوب خود کند.

دست به سینه، به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم. به شکل عجیبی احساس حماقت می‌کردم. حسی در درونم می‌گفت اگر زودتر نجنبم، جوزف قصر و ساکنینش را جوری

به آتش خواهد کشید که جز پیکری جزغاله از شاهزاده گمشده احتمالی، برایم به جا نخواهد ماند تا به سرزمینم برنگردم.

جوزف، رقصیدن پاهایش را روی چمن‌های یخ زده پایان برد. خز سمور دور شانه‌هایم را اندکی بالا کشیدم و سعی کردم همان‌گونه که جوزف ادعای ناآشنایی با من را می‌کند، جوری وانمود کنم که انگار اولین بار است که او را می‌بینم.

او باتواضعی که از او بعید به نظر می‌رسید، جلوی شاه خم شد. سر کادوئیک چرخیده بود تا او را ببیند و من، مجبور بودم کمی سرم را به چپ مایل کنم تا بتوانم از میان کله‌های سر کادوئیک و شاه، چهره جوزف را ببینم.

او این‌گونه به حرف آمد:

-سرورم...

رو به ملکه کرد و در حالی که انگشتر برلیان ملکه را می‌بوسید، لبخندش را به روی حضار پاشید.

-از این که به چنین مراسمی دعوت شدم، احساس غرور می‌کنم سروران من... جزو افتخاراتیه که بعدها می‌تونم برای فرزندانم تعریف کنم...

گوشه دهانم خود به خود از انزجار کج شد. لحن صحبت کردن جوزف، مثل گله‌ای مورچه‌ی قرمز روی مغزم راه می‌رفت.

شاه به حرف آمد:

-این از تواضع شماست رودریک... داشتم از اومدنتون ناامید می‌شدم...

جوزف همچنان لبخند می‌زد:



-دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیده...-

شقیقه چپم را با دو انگشت مالیدم. امیدوار بودم آن قدر روی اعصابم مسلط باشم که از کوره در بروم و جوزف را چند فوت، در مخلوطی از خاک نرم باغ و برف فرو نکنم. سرم را بالا آوردم و مستقیم در چشمان آبی براق جوزف نگاه کردم. همه اعم از زن و مرد، حتی ملکه، بدون پلک زدن به او خیره شده بودند. زیبایی یک اغواگر چیزی نبود که برای انسان‌ها قابل هضم و درک باشد. لبی تر کردم و مقداری از آب میوه‌ی بدمزه‌ام نوشیدم. شاه رو به جمعیت منتظر اطراف میز کرد و گفت:

-سر رودریک جوزف از دوستان نزدیک بنده هستن... پدر ایشون، جزو لردهایی بودن که از پشت پرده به استحکام حکومت من کمک کردن....-

هیچکس نه تکان خورد و نه چیزی گفت. به نظر نمی‌آمد کسی، رودریک یا پدر واقعی یا دروغی‌اش را به جا آورده باشد که البته طبیعی بود. بعد از اتمام خوش‌آمدگویی‌های درباری، جوزف چند صندلی آن طرفتر جا گرفت و من، با خود می‌اندیشیدم که آیا شاه هلگارد از هویت جوزف به عنوان یک اغواگر خبر دارد؟ جوزف یکی دیگر از ماموران نوربرت است تا مطمئن شود که من، به این زودی‌ها بر نمی‌گردم؟ در سرمای بیرون از قصر، از خشم بود یا سوزش سرما که لرزیدم و برای لحظه‌ای چشمانم را بستم. همه، حتی ادوارد به جوزف نگاه می‌کردند. با وجود آن که بعضی‌ها سعی می‌کردند، جلوی خودشان را برای خیره شدن به جوزف بگیرند، باز هم نمی‌توانستند نگاه‌های گذرا و کوتاه را کنار بگذارند.

تا وقتی که جشن به پایان رسید و جمعی از زنان چاقی که احاطه‌ام کرده و سخنان بی‌فایده می‌زدند، رهایم کردند، توانستم خود را به جوزف که پشت میز جای گرفته بود، برسانم. اما پیش از آن که چیزی بگویم، شاه را در نزدیکی‌ام دیدم. شاه هلگارد،

پوشیده در ردایی مخملی سرخ رنگ بود و تاج میان موهای سفید و سیاهش نشسته بود. صحبت با او را مهمتر از بحث با جوزف دیدم و فاصله میانمان را طی کردم. روبه‌روی او که با جام نوشیدنی‌اش بی‌هدف به درخت‌های باغ می‌نگریست، ایستادم و پرسیدم:

- شما با سر رودریک جوزف آشنا شدید؟

شاه بادی به غبغب انداخت و برای اولین بار، مستقیماً با من سخن گفت:

- از خیلی وقت پیش... پدر ایشان از وفاداران به سلطنت بود و رودریک اینجان تا پیمانمون رو برای ده سال آینده تمدید کنن...

او این را گفت؛ فرصتی برای سخن گفتن نداد و از کنارم گذشت. نمی‌خواستم تا وقتی که شاهزاده را پیدا نکرده‌ام، به سرزمینم برگردم و با رودریک درگیر شوم. او قوی و فوق‌العاده حيله‌گر بود. در حقیقت، آن قدر حيله‌گر که سه بار، شایعه‌ی مرگش در پادشاهی پیچیده و زنده بازگشته بود. با وجود او، به خوبی می‌دانستم قصر انسان‌ها، خطرناک‌تر از هر جای دیگری است.

بنابراین تصمیم گرفتم فردای آن روز، با رضایت و یا بدون رضایت ادموند و ریچارد، آن‌ها را به قلمرو اغواگران ببرم. آنجا، راحت و آسوده خاطر از هر گزندی، می‌توانستم شاهزاده اصلی را پیدا کنم. افکارم دوباره به سمت نوربرت سوق پیدا کردند. او می‌دانست که شاهزاده‌ی گمشده، در قصر انسان‌ها است که مستقیماً مرا به اینجا فرستاد؟ امکان داشت ادموند و یا ریچارد، کسی نباشند که به دنبالش بودم؟ چند دورگه دیگر بود که امکان داشت، همان کسی باشد که به دنبالش بودم؟ با سردردی که مختل‌کننده آسایشم بود، راهی قصر شدم و با وجود لباس سنگین و دنباله دارم، به سختی در برف و خاک باغ حرکت کردم. طبق پیش‌بینی‌ام، قرار نبود آن

شب در آسایش به اتمام برسد. هنوز قدم از قدم بر نداشته بودم که صدای فریاد دلخراش زنی، سکوت شب را شکافت.

«فصل سیزدهم»

• جشن معارفه، به خون کشیده می‌شود!

«ادموند»

دیوار ده فوتی اطراف قصر را تقریباً دور زده بودیم که ریچارد گفت:

-باورت همیشه آلبا...

مکت کرد و چهره در هم کشید:

-منظورم شارلئه... باورت همیشه اون یه اغواگر باشه؟

با چنان حرارتی این را پرسید که انگار انتظار داشت، من هم متقابلاً پاسخ دهم: «نه! باور نکردنیه!» اما مطمئناً خود ریچارد نیز می‌دانست که من، بی‌بخارتر از این حرف‌ها هستم.

-البته که باورم همیشه... خیلی راحت... اون یه زیبایی عجیبی داره و ما این وسط واقعا کور بودیم که نفهمیدیم...

ریچارد عاقل‌اندرسفیهانه نگاهم کرد و در حالی که زیر ل\*\*ب غرولند می‌کرد، به سمت دیوار چرخید. نور مشعلی خیره‌کننده، باعث شد هم من و هم ریچارد، دست‌هایمان را روی چشمانمان سایبان و به منبع نور نگاه کنیم. نور از بالا، محوطه پایین دیوار را روشن کرده بود. نگهبانی فریاد کشید:

-هی شما دو تا! اینجا چی کار می‌کنین؟

ریچارد متقابلا فریاد کشید:

-معذرت می‌خوام ولی نمی‌دونستم برای قدم زدن تو ملک پدریم، باید از شما اجازه می‌گرفتم!

نگهبان کمی به جلو خم شد و گفت:

-داری چه اراجیفی...

نور مشعل برای لحظه‌ای، تکان محسوسی خورد و در پس آن، نگهبان که به نظر می‌آمد ریچارد را شناخته باشد، همراه با مشعل ناپدید شد.

-جواب قاطعانه ای بود...

ریچارد غر زد:

-این نگهبانه همیشه من رو با مهترها اشتباه می‌گیره...

پوزخند زدم و گفتم:

-حق داره... تو بیش تر شبیه کولی‌های مهاجری...

و به لباس‌های پاره شده و گل‌آلودش اشاره کردم. ریچارد، در حالی که شغل نشان داری که زیر بغل زده بود تا کسی با دیدن نشانش، پی به هویتش نبرد را با وجود چروک‌های بی‌شمارش، دور گردن می‌بست گفت:

-خوب... فکر نکنم تو کل عمرم، کسی غیر از تو پیدا بشه که بهم بگه شبیه کولی‌هام...

بحث را عوض کردم و در حالی که شانه‌به‌شانه‌ی یک‌دیگر، در امتداد دیوار جلو می‌رفتیم و از چند متری خانه‌های نزدیک به دیوار عبور می‌کردیم، گفتم:

-می‌خوای تو جشن شرکت کنی؟

ریچارد به گونه‌ای نگاهم کرد که انگار شوخی زنده‌ای کرده‌ام:

-آره حتما... می‌خوام برم وسط با شارلا برقصم... نظرت چیه؟

سپس به من که ابروهایم را از خشم نهفته ریچارد تاب می‌دادم، نگاه کرد و گفت:

-چطوری می‌تونی این قدر آرام باشی ادموند؟ من دارم دیوونه میشم...

شانه‌ای بالا انداختم:

-انتظار داری یکی رو به قصد کشت بزنم و به زمین و زمان فحش بدم؟ چه فایده‌ای داره؟ هر اتفاقی که قراره بیفته، میفته و ماهم نمی‌تونیم جلوش رو بگیریم...

ریچارد دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. تقریبا به دروازه‌ی ورودی رسیده بودیم.

-واقعا نمی‌تونم درکت کنم... شاید شاه پدر واقعی من نباشه یا مادرم یه اغواگر باشه! ... دلم می‌خواد سرم رو بکوبم به دیوار...

نفسم را به بیرون فوت کردم و در حالی که به دروازه اشاره می‌کردم، گفتم:

-نمی‌خوای بری تو؟ چند دقیقه‌ست که نگهبانا دروازه رو باز گذاشتن...

و همین‌طور بود. ریچارد باپیشانی چرخید تا برود، دوباره رو به من کرد و گفت:

-نمی‌دونم کسی که شارلا دنبالشه، کدوم یکی از ماست... ولی شارلا گفت که هر دو تامون دورگه‌ایم... این یعنی این که اگه تو اون شاهزاده باشی، شاه و ملکه پدر و مادر

واقعی من نیستن... شاید هیچ‌وقت نتونم پیداشون کنم...

او آه کشید و گفت:

-اگه واقعاً یکی از ما بچه‌ی مارتا و ایان باشه و تاجگذاری کنه، دیگه نمی‌تونیم هم دیگه رو ببینیم...

ریچارد لگدی حواله‌ی دیوار کرد و خشمگینانه دور شد. شاید به خاطر پی بردن به دلیل اصلی بودن شارلا و شاید هم به خاطر خنثی بودن من بود. ترجیح می‌دادم به چیزی فکر نکنم. فکر کردن، تنها موجب می‌شد تا واقعیت‌های تلخ را درک کنم و سردرگم شوم. به جای آن، فکرم را به خانه و اتاقم معطوف کردم. با تصور گرمای خوشایند خانه و احتمال حضور برادرم، لبخند زدم. نمی‌خواستم به خونی نبودن رابطه‌ام با دومینیک، فکر کنم. مهم این بود که او برادرم بود. تمام هجده سال عمرم، مراقبم بود و شاید، به خاطر من بود که با وجود رد شدن از سی سالگی، هنوز به فکر تشکیل خانواده نیفتاده بود.

در مسیرهای سنگ‌فرش شده که پیش می‌رفتم، می‌توانستم صدای خنده‌ها، گریه‌ها، جیغ زدن‌ها و داد و فریادها را از درون خانه‌ها بشنوم اما آن قدر حواسم، روی سریع‌تر حرکت کردن متمرکز بود که توجه نمی‌کردم که صدا، از کجا می‌آید و حتی منبعش چیست. خیلی طول نکشید تا فریادی دسته جمعی از پشت سرم، غافلگیرم کند. فریادها، عربده زدن‌ها و جیغ‌های گوش‌خراش، آن قدر قوی بودند که بتوانند افکارم را از هم بپاشند و باعث شوند با بهت، روی پاشنه پا بچرخم.

دیگر افراد حاضر در خیابان نیز، انگار صدا را شنیده بودند. رهگذران و گاریچی‌ها، به یکباره ایستادند و با احساس خطر، سکوت کردند. صدا به قدری بلند و ترسناک بود که مردم به سرعت متفرق شدند و خیلی زود، مسیر منتهی به میدان ویکتوریا که شب‌ها، همیشه چراغانی و محل ازدحام کاسبان و نمایش‌دهنده‌ها بود، شلوغ شد و

همه، به سوی خانه هایشان شتافتند. اولین فکری که به ذهنم رسید، آغاز یک شورش علیه پادشاه بود. مردم به خوبی می دانستند که چنین اتفاقاتی به ضررشان است و تنها راه حفظ جانشان، برای در امان ماندن از سیل اتفاقات «اوضاع به هم ریز» این است که در خانه هایشان پناه بگیرند و آرزو کنند تا جان خود و خانواده شان در امان باشد.

قصر در تاریکی هوا، همچون چلچراغ می درخشید. از آن فاصله، به خوبی می توانستم نگهبانان روی دیوار و مستقر در برجک ها را ببینم که بی وقفه، اینسو و آنسو می رفتند و مشعل ها با ناآرامی و بدون نظم، در دیوار حرکت می کردند. خیلی طول نکشید تا خیابان ها، از مردمی پر شود که وحشت زده و هراسان، به دنبال راهی ایمن و بدون مزاحمت سربازان مزدوری بگردند که همیشه از چنین اوضاع آشفته ای، برای آسیب زدن به مردم و اموالشان استفاده می کردند.

هر چند می دانستم اگر دومینیک در خانه باشد، به سرعت راهی قصر می شود و اگر در قصر باشد، یکی از سربازانش را مسئول به سلامت رساندن من به خانه می کند؛ اما نمی توانستم مثل بقیه، راهی خانه شده و یک جا قایم شوم تا اوضاع آرام شود. باید هر چه زودتر خودم را به قصر می رساندم تا اگر به راستی کودتایی در کار باشد، به ریچارد برای فرار کمک کنم.

راهم را که از میان جمعیت باز می کردم، با بیشترین سرعتی که جمعیت تُنک شده اجازه می دادند، حرکت می کردم تا هر چه زودتر به قصر برسم. صدای جیغ ها، از قسمت جنوبی قصر شنیده می شد و امیدوار بودم منبع این صدا، جشن معارفه شاهدخت آلبا (یا همان شارلا) بوده و ریچارد برخلاف تصورم، در مسیر اتاقش نباشد. ریچارد بهتر از هر کس دیگری از مسیرهای مخفی و راهروهای زیرین قصر خبر

داشت، تمام قسمت‌های قصر را به خوبی می‌شناخت و شانسش برای فرار از آشوب‌کننده‌ها زیاد بود.

با رسیدنم به دیوار، تمام امیدم برای ورود به قصر از بین رفت. دروازه بسته شده بود و نگهبانی در آن حوالی دیده نمی‌شد. مصمم بودم وارد قصر شوم. بنابراین بعد از چند دقیقه قدم زدن در برابر دروازه و چنگ زدن موهایم، به یاد مسیر فاضلاب قصر افتادم.

لوله‌ای فلزی که از گودالی صد فوتی کشیده می‌شد و مسیری همیشه باز داشت. قصر را در کوتاه‌ترین زمان ممکن دور زدم و در حالی که در تاریکی، تنها صدای تاپ‌تاپ قدم‌هایم روی زمین گلی و خالی از برف شنیده می‌شد، در مسیری که حدس می‌زدم به حفره‌ای نیم‌دایره‌ای و محل خروج لوله منتهی می‌شود، دویدم. نفس‌نفس می‌زدم و با وجود تاریکی، نمی‌توانستم خروج بخار از دهانم را ببینم. نایی برای ادامه نداشتیم و کم‌کم چشمانم در سرما به سوزش افتاده و صورتم بی‌حس شده بود که حفره را در روشنایی آن سوی دیوار، تشخیص دادم.

پیش رفتم و زانو زدم. لوله نیمی در زمین بود و صدای عبور آب را می‌شد شنید. دستم را روی دیوار ناصاف کشیدم و سرم را به چپ خم کردم تا بتوانم سوی دیگر دیوار را ببینم. نرده‌ها طبق معمول باز بودند و این موجب خوشحالی‌ام شد. نایستادم تا حتی لبخند بزنم. روی زمین نیم‌خیز شدم و خودم را از مسیر آزاد بالای لوله، به ارتفاع دو فوت (شصت سانتی‌متر) جلو کشیدم. با عبور سرم، نگاهی به اطراف انداختم. آنجا به رختشورخانه نزدیک بود و هیچکس، برای حفاظت از رخت چرک‌های اهالی قصر نگهبان نمی‌گذاشت.



خودم را از حفره به درون محوطه قصر کشیدم و زانو زدم. از جا بلند شدم و در مسیری که حدس می‌زدم به مسیر هاله نورانی راه داشته باشد، حرکت کردم. کشیده شدن لباسم روی زمین پر از سنگ، قسمتی از پیراهنم را پاره کرده بود و کشیده شدن سنگی روی شکمم، هنوز دردناک می‌نمود. سرعتم را بیشتر کردم و از پله‌های منتهی به رختشورخانه بالا رفتم. از کنار لگن‌ها و زنانی که باوحشت گوشه‌ای از رختشورخانه پر از بخار کز کرده بودند، گذشتم و نگاهی اجمالی به اطراف انداختم. شک داشتم هیچ یک از آن زن‌ها، بدانند چه اتفاقی در شرف وقوع است.

بنابراین از رختشورخانه پر از رنگ روشن با دیوار گچی بیرون آمدم و خودم را در محوطه‌ی کوچک میان جناح اول و سوم دیدم. از کنار فواره‌ی یخ زده و زمین پر از سنگریزه که باعث می‌شدند پایم درشان فرو رود، گذشتم و به سرعت در ظلمت میان دو جناح، از پنج پله‌ای که محوطه را به جناح سوم وصل می‌کردند، بالا رفتم و جناح سوم را به مقصد محوطه میان جناح سوم و چهارم پیمودم.

هنوز، حتی نیمی از مسیر را طی نکرده بودم. با این وجود، به راحتی می‌توانستم صدای جیغ زنان را بشنوم. صدا آن قدر بلند بود که به شکل واضحی، می‌شد موجی از رعب و وحشت را در آن حس کرد. وحشتی که می‌بایست از اتفاقی ناگوار سرچشمه گرفته باشد و من، با تمام وجود خواستار سلامت ریچارد بودم. با فکر این که اگر شورش به راه افتاده باشد، احتمالا تا آن لحظه به نقاط دیگر قصر نیز سرایت می‌کرد، کنجکاوتر شدم تا از اتفاق رخ داده سر درآوردم.

توانم را در پاهایم ریختم و با وجود آن که هیچگاه، دونده خوبی محسوب نمی‌شدم و به شکل فجیعی، خیلی زود احساس خستگی و نفس تنگی می‌کردم، دویدنی سخت و طولانی را به سمت حیاط پشتی آغاز کردم.

راهروهای قصر، کمتر از پنج فوت (یک و نیم متر) عرض داشتند و این موضوع، باعث می شد زمانی که به خدمتکار یا سربازی بربخورم، با وجود سرعت بالا و لغزنده بودن راهروها، به سختی از برخوردی خسارت بار جلوگیری کنم. راهروها، از ازدحام سربازان سردرگم و مردان و زنان وحشت زده و فریادزن پر شده بود. چند جا، شعله‌ی مشعل‌ها به پرده‌های نازک پنجره‌های راهروها سرایت کرده و مسیر را صعب‌العبور کرده بود. اهالی قصر، وحشت زده این سو و آن سو می‌دویدند و حتی زمانی که زنی میانسال را با چهره‌ی سرخ شده‌اش که جیغ‌های پی‌درپی و کرکننده می‌کشید را آرام کرده بودم تا بگویند چه اتفاقی افتاده، او ثانیه‌ای مکث کرده، در چشمانم خیره شده بود و بعد، شلیکی از جیغ، عربده و تف از دهانش بیرون آمد و مجبور شدم برای حفظ شنوایی‌ام، رهایش کنم.

نماندم تا باز هم وقتم را با پرسیدن از آدم‌های وحشت‌زده‌ی دیگر که به سان حیواناتی وحشی، به یک‌دیگر برخورد و سعی می‌کردند خودشان را در سوراخی قایم کنند، تلف کنم. یک راست، کوتاه‌ترین مسیر را تا باغ پشتی، در پیش گرفتم. محوطه میان جناح سوم و چهارم، مستقیماً به مسیر هاله نورانی منتهی می‌شد و حس می‌کردم لحظه‌به‌لحظه که به مسیر نزدیک می‌شوم، بر تعداد دیوانه‌شدگان افزوده می‌شود. مسیر هاله نورانی، پهن‌تر از راهروها و به همان اندازه، عبور از آن دشوارتر بود. آنجا، دو جین سرباز زره پوش، با شمشیرهای آخته در دستانشان ایستاده بودند. می‌توانستم دومینیک را در صدر سربازان ببینم که با حالتی جدی و خشن، با سربازانش صحبت می‌کرد.

زمانی که خواستم بدون جلب توجه از کنارش عبور کنم، دست راست ساعدبند پوشش غافلگیرم کرد و به ناچار، تا زمانی که او داشت دستوراتش را بین سربازان

تقسیم می‌کرد و هر کدامشان را برای خبردار کردن یکی از گردان‌ها می‌فرستاد، بی‌هدف در مسیر ایستاده بودم و سعی می‌کردم با تمرکز روی نوک انگشت اشاره‌ی دست راستم، سردردی که از شنیدن صدای جیغ‌ها، فریادها و شیون‌ها گریبانگیرم شده بود را نادیده بگیرم و مثل انسانی متمدن، منتظر باشم تا سخنان دومینیک به اتمام برسد و او، علت دیوانه شدن کارکنان قصر را برایم افشا کند.

در همان لحظه‌ای که دومینیک به سمتم چرخیده بود تا به کنجکاوای زایدالوصفم راجع به اتفاق رخ داده، پایان دهد، حدود بیست سرباز خودشان را در مسیر چپاندند و در حالی که سعی می‌کردند از یک‌دیگر سبقت بگیرند و سر یک‌دیگر را به دیوار بکوبند، در مسیر پیش آمدند.

در روشنایی نسبی راهرو، کک و مک‌های صورت دومینیک برجسته نموده و موهای بورش، شلخته‌وار روی پیشانی‌اش ریخته بودند. او طبق معمول، زره سبکی که همیشه، حتی زیر لباس‌های معمولش می‌پوشید را به تن کرده و باحرارت، مشغول بحث یا یکی از سربازانش بود. توجهش که به سربازان معطوف شد، فرصت را غنیمت شمردم و آرام‌آرام به سمت خروجی هاله‌ی نورانی حرکت کردم. هنوز چند قدمی برنداشته بودم که دستی روی شانهم نشست و صدای گرم و دوستانه‌ی هوراس، یکی از دوستان دومینیک در گوشم پیچید:

-وقتی بوی دردسر میاد، همه فلنگ رو می‌بندن...

به سمتش چرخیدم. او ادامه داد:

-ولی نمی‌دونم تو چه علاقه‌ای داری که با سر شیرجه بزنی توی دردسر...

و با تاکید افزود:

-بیا بریم خونه... غیرنظامی‌ها نباید اینجا باشن...

دهان باز کردم تا اعتراض کنم که هوراس به یکباره چهره درهم کشید و فریاد زد. او روی زانو افتاد و ساق پای راستش را چسبید. به نظر می‌رسید کتک زدن یکی از دوستان دومینیک، ریچارد را سرحال آورده باشد. او پشت سر هوراس، نیشش را تا بناگوش امتداد داد و به خروجی مسیر اشاره کرد. هوراس را دور زد و در حالی که پشت سر ریچارد، به سمت مسیر می‌دویدم، توانستم فریادش را از پشت سرم بشنوم:

-ح\*رو\*م\*ز\*اد\*هی عوضی!

در طی زمانی که همراه ریچارد، با بیشترین سرعتی که ازدحام مسیر اجازه می‌داد حرکت و سعی می‌کردم حواسم را جمع کنم تا با موج جمعیت این سو و آن سو کشیده نشوم، با صدای قارقارمانندی که از فشرده شدن به دیوار به آن دچار شده بودم، پرسیدم:

-خوشحالم که می‌بینمت... می‌دونی چی شده؟

ریچارد وضعیت بهتری نداشت و حتی به نظر می‌رسید که به سختی نفس می‌کشد. با صدای تو دماغی‌اش گفت:

-نه... همه روانی شدن...

ریچارد با مکت، در حالی که پشت سرم چسبیده به دیوار حرکت می‌کرد، نظر داد:

-شاید کار شارلا باشه... من بهش اعتماد ندارم...

حرکتی شبیه به شانه بالا انداختن انجام دادم و در حالی که بر اثر کشیده شدن صورتم روی دیوار آجری، حس می‌کردم گونه‌ی راستم خراشیده می‌شود، گفتم:

-شاید... نمی‌دونستم اغواگرها همچین کاری می‌تونن انجام بدن...

آرنج کسی به پهلویم خورد و دردی جانفرسا به جا گذاشت. ریچارد انگار برایش اهمیتی نداشت که کسی به صحبت هایمان گوش دهد:

-اغواگرها کارهای عجیب زیادی می‌کنن... تعجب نکن.

با تمام نفرتی که می‌توانستم در صدایم ایجاد کنم، گفتم:

-لعنت بهشون.

تا رسیدن به خروجی مسیر، دیگر صحبتی میانمان شکل نگرفت. لحظه به لحظه از میزان جمعیت کاسته و رفت و آمد آسانتر می‌شد. در نبود خدمتکاران جیغ‌زن یا نگهبانان وحشت‌زده، بهتر می‌شد فکر کرد. خنجر کوچکم را از غلافش بیرون کشیدم. خنجر کوچک اما کارآمدی بود. حداقل می‌شد یک اغواگر را سوراخ‌سوراخ کرد!

با خروج از مسیر، با واقعه‌ای روبه‌رو شدیم که تنها یک کلمه می‌تواند توصیفش کند: «جهنم!». چند درخت، دور تا دور محوطه‌ی بی‌درخت، در آتش می‌سوختند. چندین انسان، با لباس‌های آتش‌گرفته‌ی خود، با فریادهایی حنجره‌پاره‌کن و به شکل فجیعی ناراحت‌کننده، از درد سوختن فریاد می‌کشیدند و خود را به هر چیزی که دم دستشان می‌آمد، می‌کوبیدند. گذشته از مردان و زنان آتش‌گرفته، دیگر حاضران در باغ، به شکل عجیبی وحشیانه رفتار می‌کردند؛ انگار چند شیر بودند، در قفسی از بره‌ها! با تمام قوا عربده می‌کشیدند، لباس از تن می‌دریدند، یک‌دیگر را قتل‌عام می‌کردند، به خود آسیب می‌رساندند و دیوانه‌وار قهقهه می‌زدند. ریچارد با من هم نظر بود:

-وحشتناکه!

صدای شیون‌ها و زاری‌ها، باعث می‌شدند نبضی را در سرم حس و آرزو کنم که ای کاش، با پیدا کردن ریچارد دمم را روی کولم می‌گذاشتم و فلنگ را می‌بستم.

معددهام در هم پیچید اما چون از صبح، چیزی نخورده بودم، چیزی بالا نیاوردم. در سوی دیگر، ریچارد در حالی که سعی می‌کرد نگاهش به جسد جزغاله شده‌ای که در همان نزدیکی، افتاده و هنوز دود از آن بر می‌خاست نیافتد، خم شده و محتویات معددهاش را خالی می‌کرد. به شکل حال به هم زنی، آن جسد بوی خوب گوشت کباب شده و کاملاً اشتها برانگیزی داشت. از این فکر، احساس تعفن کردم و به ریچارد نگریستم که با حال دگرگون شده‌اش، در چند قدمی‌ام ایستاده بود و به فاجعه می‌نگریست.

گروهی پانزده نفره از سربازان، مثل ترکیدن بمب از مسیر به بیرون سرازیر شدند و فریادکشان، به سمت دیوانه‌شدگان حمله‌ور گشتند. من و ریچارد که نزدیک بود توسط گروه بی‌ملاحظه که خون جلوی چشمانشان را گرفته بود، از پنج پله‌ی پلکان به پایین پرت شویم، مات و مبهوت صحنه‌ی مقابلمان بودیم. پیش از آن که توسط تنه زدن‌های سربازان از بالای پلکان سرنگون شویم، از پلکان سرازیر شدیم و در حاشیه دیوار قصر ایستادیم.

به نظر نمی‌آمد دیوانه شدن، نیاز به چیزی شبیه گاز گرفته شدن توسط یکی از آن وحشی‌ها داشته باشند. گروه سربازان، لحظه‌ای هوشیار بودند و ثانیه‌ای بعد، شمشیرها و نیزه‌هایشان را رها کردند و به جمع دیوانه‌شدگان پیوستند که موجب شد، آه از نهادمان بلند شود. چه راهی برای روبه‌رو شدن با وحشی‌ها، بدون دیوانه شدن وجود داشت؟ به نظر می‌آمد هوای باغ، سمی شده باشد و من امیدوار بودم این سم، به جاهای دیگر شهر سرایت نکند.

ریچارد باناراحتی و غمی فزاینده، به صحنه‌ی مقابلش می‌نگریست. شاید او، نسبت به آن مردم احساس مسئولیت می‌کرد و شاید هم گمان نمی‌کرد شدت فاجعه آن قدر زیاد باشد. هر چه که بود، چهره‌ی ماتم زده‌اش را در عرض یک ثانیه کنار گذاشت و سعی کرد روی سوالم فکر کند:

-چرا ما دیوونه نشدیم؟

ما، مثل دو مترسک بی‌خاصیت گوشه‌ی دیوار قصر و تقریباً چسبیده به آن ایستاده بودیم. ریچارد آب دهانش را تف کرد و نظر داد:

-ما اغواگریم...

گفتم:

-باید شارلا رو پیدا کنیم... اون حتما می‌دونه داره چه اتفاقی میفته...

ریچارد سرش را به تأیید تکان داد. به شکل کاملاً مشهودی، حالش هیچ خوب نبود. او همیشه در موقعیت‌های حساس و پراضطراب، دچار یأس می‌شد و نمی‌توانست خودش را جمع و جور کند. در چنین مواقعی، مطمئن بودم از داشتن دوستی مثل من که تلنگری برای ادامه دادن مسیر می‌شدم، خوشحال می‌شد. ریچارد کمی به خود آمد:

-ما که نمی‌تونیم همین جوری بینشون حرکت کنیم... ما رو می‌کشن...

نفس عمیقی کشیدم و بویی تلفیق از خاک مرطوب و دود را به ریه کشیدم. به دنبال راه حل و همچنین یافتن شارلا، نگاهم را تیزبینانه در باغ گرداندم و متوجه موضوع عجیبی شدم. خودم را به ریچارد نزدیک کردم و در حالی که سرم را به سمتش خم کرده بودم، با انگشت اشاره‌ام شخصی را میان درخت‌ها نشان دادم.

-اون رو ببین...

کسی که به آن اشاره می‌کردم، بلند قد [حداقل بلندتر از من و ریچارد] بود و شنلی تیره به تن داشت. موهایش، از آرنج‌هایش بلندتر بودند و با حالتی مرتب، روی شانه‌ها و کتف‌هایش رها شده بود.

-به نظرت عجیب نمیاد؟ وسط این کشت و کشتار...

او واقعا عجیب بود و به نظر نمی‌آمد درگیری و جهنمی که اطرافش در حال وقوع بود، اهمیتی برایش داشته باشد. او به درختی تکیه زده و سرش را پایین انداخته بود. گفتم:

-اون یه اغواگره... نگاهش کن... شبیه اوناست... مردم...

به دیوانه‌شدگان اشاره کردم که همچنان، در حال لت و پار کردن یک‌دیگر بودند و در خونشان غلت می‌زدند:

-با اون کاری ندارن... همون جوری که بی تفاوت از کنار ما می‌گذرن...

ریچارد سری تکان داد و گفت:

-خوب؟

توضیح دادم:

-کسی کاری به کار اون نداره... یعنی اگه ما هم از وسط این جمعیت بگذریم، اونا عین خیالشون نیست... کسی به ما آسیب نمی‌زنه...



امیدوار بودم دومینیک آنقدر عقل داشته باشد تا سربازانش را بار دیگر، به باغ نفرستد و سعی کند راه حلی برای به پایان بردن آن جهنم بیاید. ریچارد در حالی که چشم از دیوانه شدگان بر نمی داشت و رنگش پریده بود، گفت:

-ولی ما نمی تونیم مطمئن باشیم...

دستش را گرفتم و دلگرم کننده فشردم.

-فقط یه راه هست که بفهمیم...

از دیوار کنده شدم و ریچارد را هم به دنبالم کشیدم. دیوانه شدگان کمی، به سمت مسیر هاله‌ی نورانی حرکت می کردند. به نظر نمی رسید اغواگرانی که مسبب آن فاجعه بودند، علاقه‌ای به گسترشش داشته باشند.

همزمان که در حال حرکت از میان دیوانه شدگان بودیم، ریچارد بدون آن که دستم را رها کند، گفت:

-ادموند تا حالا بهت گفتم چه قدر دوستت دارم؟

شاید او فکر می کرد ممکن است این واقعه، پایان کارمان باشد. گوشه‌ی دهانم کج شد:  
-نه...

او فین خشکی کرد و گفت:

-خوبه... از ابراز احساسات متنفرم...

عبور ما از میان گروهی انسان وحشی [حداقل پنجاه نفر] که خود را به درخت‌ها می ساییدند، شمشیرها و نیزه سربازان را در پوست و گوشتشان فرو می بردند، نعره می زدند و چشم یکدیگر را در می آوردند، سختتر از چیزی بود که تصورش را می کردم.

تنها کاری که باید می‌کردیم، این بود که چشم روی همه‌ی آن اتفاقات شوم و چندی‌آور ببندیم و با بیشترین سرعتی که امنیتمان را به خطر نیندازد، به سمت اغواگر تکیه داده بر درخت حرکت کنیم.

به نظر می‌آمد که ریچارد، کم‌کم با وضعیت اخت پیدا می‌کند. با این حال، در میانه‌ی راه ایستاد و خم شد تا دوباره بالا بیاورد. گویی، مسیر کش می‌آمد. انگار زمین گلی و مرطوب باغ، سعی می‌کرد با کشیدن کفش‌هایم به درون خودش، از سرعتم بکاهد. شب سردی بود. یکی از سردترین شب‌هایی که از آغاز زمستان تا به آن لحظه، فیروینر به خود دیده بود. شب، بدون ماه و آسمان بالای سرمان، با شاخه‌های خشک و مرده‌ی درختان قاب گرفته شده بود. آسمان تاریک بود. هیچ ستاره‌ای نمی‌درخشید. اغواگر، همچنان آنجا ایستاده بود و از دور، انگار به جشن خونینی که به راه انداخته بود، می‌نگریست. در چندقدمی‌اش توقف کردیم. ریچارد شانه‌به‌شانه‌ام ایستاد و به نیمرخ اغواگر خیره شد. نمی‌دانستم چه رفتاری در برابر یک اغواگر داشته باشم. مودبانه جلو بروم و بعد از گفتن «چه شب قشنگیه!» خواهش کنم که کشتار را به پایان برسانند و یا به قصد کشت به طرفش خیز بردارم و دستانم را دور گلویش حلقه کنم.

اغواگر، دختر جوانی با موها و چشم‌های تیره بود. زیبایی‌اش نفسگیر و جادویی بود و به نقطه‌ای نامشخص روی زمین خیره شده بود. وقتی متوجه ما شد، چشمان بیش از حد بزرگش [بزرگترین چشم‌هایی که تا به آن لحظه دیده بودم] را بالا آورد و نگاهش را میان ما چرخاند. حبس شدن نفس در سینه ریچارد را شنیدم و نگاهم روی چشمان تیره‌ی اغواگر، ثابت ماند. چشمان درشتش را گردتر کرد.

انگار از بودن ما در آنجا متعجب شده بود و شاید هم سعی می‌کرد، ما را هم به جنون گرفتار کند. بیست ثانیه، او بی‌وقفه نگاهم می‌کرد. ریچارد، نگاهش را معطوف جای دیگری کرده بود و انگار، نمی‌دانست چه کار کند. ابتدا، حسی مثل شناور شدن در هوا را حس کردم و بعد، به همان سرعتی که به هوا بلند شده بودم، به زمین برگشتم. هم چنان در چشمان تیره و اغواکننده‌ی آن اغواگر، خیره شده بودم که پرسیدم:

-شارلا کجاست؟

جادوی نگاهش رنگ باخت و او کمی جابه‌جا شد. سپس بی آن که چیزی بگوید، با سرعتی فرا انسانی به پشت درخت چرخید و ناپدید شد. ریچارد دستش را روی شانهم گذاشت:

-خسته نباشی... حتی اغواگرها هم ازت فرار می‌کنن...

توجهی نکردم و به دور و اطراف نگاه کردم تا شاید، اثری از شارلا پیدا کنم. ریچارد با حالتی عصبی گفت:

-ادموند ما نباید بذاریم اونا همین جوری همدیگه رو بکشن... باید یه کاری کنیم...  
دیگر داشتیم کنترل را از دست می‌دادم. به سمتش چرخیدم و گفتم:

-چی کار کنیم؟ تا حالا یه اغواگر رو از نزدیک ندیدم... تو که میگی خیلی ازشون اطلاعات داری، چرا کاری نمی‌کنی؟

ریچارد هوا را به درون ریه کشید اما تا دهان باز کرد که چیزی بگوید، نگاهش روی چیزی، پشت سرم قفل و گرد شد.

-چی شده؟

به خوبی می دانستم وقتی بچرخم، منظره‌ی خوشایندی را نخواهم دید. شاه هلگارد، با حالتی مطیع میان چهار اغواگر شنل پوش به سمت جنوب، دور از تمام دیوانه‌شدگان و اعماق باغ، حرکت می‌کرد.

-شاه... چرا اونا...

ریچارد امان نداد تا جمله‌ام را کامل کنم و بدون معطلی از کنارم گذشت و به سمت اغواگرها و پدرش دوید. نفسم را به بیرون فوت کردم و زیر ل\*\*ب گفتم:

-خدایا خودت به خیر بگذرون...

و هنوز، اثری از شارلا نبود.

«فصل چهاردهم»

•شمشیرم بر گردن نوربرت بو\*س\*ه می‌زند!

تنها چیزی که می‌دیدم، سیاهی مطلق بود و بعد، کم‌کم توانستم سرما و سپس کشیده شدن روی زمین را حس کنم. نفسم را به گونه‌ای به بیرون هدایت کردم که گویی، ریه‌هایم از حجم هوای درونشان در مرز انفجارند. حس عجیبی می‌گفت به جای آن که من روی زمین کشیده شوم، زمین زیر من کشیده می‌شود. حسی از شناور بودن و بی‌حسی عذاب‌آور، باعث شد اندک اشتیاقی که برای وارد کردن دوباره نور به چشمانم داشتم، از بین برود و جدالم برای از هم فاصله دادن پلک‌هایم با تلاشی مذبحانه همراه شود. از حرکت که ایستادم، شانه‌هایم به سختی به زمین کوبیده شدند و سنگ نوک تیزی را زیر سرم حس کردم. صدایی، نفس‌نفس‌زنان گفت:

-بفرما... اینم از شارلا...

شک نداشتم صدای جوزف است. صدای دیگر، به شکلی اندوهناک برایم آشنا بود.  
صدا گفت:

-خیلی خب. اونجا چه اتفاقی داره میفته؟

جوزف به نوربرت پاسخ داد:

-یه قتل دسته جمعی. مردم دارن هم دیگه رو می کشن.

مغزم به سرعت کار کرد. هر چند، هنوز باز کردن چشمانم برایم مشکل بود. جشن معارفه را به یاد آوردم که چگونه در جنجالی به پا شده، توسط گروهی از اغواگران به جشن خونین تبدیل شد. کسی کنارم نشست و دست سردی روی صورتم کشیده شد. به سختی خودم را کنترل کردم تا واکنش نشان ندهم و بدون پیچاندن دست آن شخص یا هر حرکت مبارزه طلبانه‌ی دیگری، بتوانم سخنانشان را گوش دهم.  
جوزف گفت:

-می دونستی شارلا بچه‌ی مارتا و ایان رو پیدا کرده؟

یعنی نوربرت خبر نداشت؟ نوربرت باخشونت پاسخی داد که هیچ سنخیتی با نوازش انگشتانش روی گونه‌ی چپم نداشت:

-چرت نگو. فکر می کنی حالا که شارلا رو فرستادم اینجا تا دنبال اون برگرده، اون واقعا اینجاست؟

تصور می کردم که جوزف شانهاش را بالا می اندازد.

-من حرف هاشون رو توی کلبه ایان شنیدم. اون به دو نفر مشکوکه... فکر نمی کنی باید دخلشون رو بیاریم؟

می خواستند تنها وارث شاه آرتور را به قتل برسانند؟

-کلبه ایان؟

-آره... شوهر مارتا...

نوربرت با لحنی عصبی گفت:

-خودم می دونم اون کیه. چطور پیداش کردین؟

جوزف با لحنی که بی قیدی از آن شره می کرد، گفت:

-اون پسرها پیداش کردن... شارلا افتاد دنبالشون... منم رفتم دنبال شارلا...

آن قدر حواسم روی ادموند و ریچارد متمرکز بود که متوجه تعقیب شدن توسط جوزف

نشده باشم؟ جوزف همیشه مرا غافلگیر می کرد. نوربرت زمزمه وار گفت:

-فکر نمی کردم ایان تا الان زنده مونده باشه.

جوزف گفت:

-الان که زنده ست... می خوام چیکار کنی؟ اون دو تا رو زنده می ذاری؟

با مکث افزود:

-شارلا چی؟

نوربرت پاسخ داد:

-اگه کسی بخواد تاج و تخت برایش مشروعیت پیدا کنه، باید آخرین وارث های قانونی

و شرعی رو بکشه... اگه یکی از اونا واقعا پسر مارتا و ایان باشه...

-که هست... اونا خونه ی ایان رو پیدا کردن که طلسم شده بود.

نوربرت پرخاش کرد:

-وسط حرفم نپر! اگه تو، آخرین وارث رو بکشی فقط تو می تونی شاه بشی...-

جوزف به سرعت گفت:

-آها پس می خوام ادموند و ریچارد رو برات بیارم، تا خودت سلاخیشون کنی؟

نوربرت از جا بلند شد و خشمگینانه گفت:

-من نمی خوام شاه بشم!

جوزف تمسخرآمیز گفت:

-آره! تو دنبال یه زندگی رویایی، اونم با شارلا توی کلبه‌ی آرزوهاتی!

اگر می توانستم، پشت چشمی برایشان نازک می کردم. چرا نوربرت نمی فهمید که من

هیچ علاقه‌ای به او ندارم. به خصوص زمانی که در کارهای شرورانه‌ای دست داشته

باشد و علیه من کار کند؟ جوزف گفت:

-امممم! بدم نمیاد شاه بشم!

هر دو سکوت کردند و من خوب می دانستم آن لحظه، نوربرت به گونه‌ای جوزف را

می نگرد که انگار پدرش را آتش زده است!

-پس می خوام بدی رئیس شقه شقه شون کنه؟

نوربرت انگار از مجادله با جوزف خسته شده بود:

-این قدر تو کارهای من فضولی نکن و به کارت برس. مطمئن شو تا وقتی شاه هلگارد

رو از اینجا می بریم، سر و کله‌ی طبیعت زاده‌ها پیدا نشه...-

شاه هلگارد؟ آن‌ها با شاه انسان‌ها چه کار داشتند؟ برای لحظه‌ای، ملاقات شاه هلگارد با نوربرت را به یاد آوردم.

کلام جوزف توأم با ترس شد:

-طبیعت زاده‌ها؟

جوزف دو سال را به خاطر کشتن یک انسان، در اسارت طبیعت زاده‌ها به سر برده بود و بعد از آن، تا هفت ماه نتوانسته بود به زندگی عادی خود برگردد. نوربرت دوباره پرخاش کرد:

-آره! چیه انتظار داشتی وقتی دارین انسان‌ها رو قتل عام می‌کنین، بشینن و نگاهتون کنن؟

کم‌کم، داشتم از حالت بی‌حس و ناتوانم خارج می‌شدم و حتی توانایی گشودن پلک‌ها و نشستن را در خود می‌دیدم اما نمی‌دانستم بعد از آن، چه چیزی نصیبم می‌شود؛ تیغه‌ای روی گلویم و یا آغوشی پراحساس از نوربرت؟ هر چه که بود، دیگر طاقت نداشتم خودم را به بیهوشی بزنم و ترجیح می‌دادم، زودتر تکلیفم را معلوم کنم.

-آخه شماها با شاه هلگارد می‌خواین چیکار کنین؟

همزمان که جوزف شروع به حرف زدن کرد، پلک‌هایم را از هم فاصله دادم و با دیدن شمشیر بسته شده به کمر نوربرت که بالای سرم ایستاده بود، دست راستم را تکیه‌گاه بدنم کردم و به یک‌باره، از جا پریدم. نوربرت شمشیرزنی بلد نبود و انگار، وجود آن شمشیر با قبضه‌ی خاکستری، به او شهامت و امنیت می‌بخشید. هر دو نفرشان، در پاسخ به حرکت سریع و غیرمنتظره‌ام، یک قدم عقب رفتند و جوزف گفت:

-هی!



شمشیر را از غلاف بیرون کشیدم و پیش از آن که بتوانند عکس‌العملی نشان دهند، روی زمین پوشیده از برف دست نخورده، غلت زدم و در حالی که شمشیر را با حس عجیبی شبیه به در آغوش کشیدن فرزندم بعد از مدت‌ها با هر دو دست گرفته بودم، روی دو پایم ایستادم. برای لحظه‌ای سرم گیج رفت و تلوتلو خوردم. نوربرت، انگار که بخواهد کمکم کند، یک قدم به سمتم آمد که شمشیر را با حالتی تهدیدآمیز به سمتش گرفتم و با صدای گرفته و خش‌دارم گفتم:

-از جات تکون نخور.

سعی می‌کردم محکم روی پاهایم بایستم و از خود ضعفی نشان ندهم. خشمگینانه، این‌بار شمشیر را به طرف جوزف گرفتم و غریدم:

-توی لعنتی با من چی کار کردی؟

حس می‌کردم ابروهایم از شدت اخم، نیمی از چشمانم را پوشانده‌اند. هنوز می‌توانستم صدای جمعیت و جیخ کشیدن‌ها را بشنوم. بنابراین، ما هنوز در باغ پشتی قصر بودیم. نوربرت در حالی که دستانش را به حالت تسکین تکان می‌داد، گفت:

-آروم باش شارلا...

فریادی که کشیدم، باعث شدم گلویم به سوزش بیفتد:

-خفه شو!

جوزف پوفی کشید و در حالی که دستانش را به نشانه تسلیم یا هر چیز دیگری بالا برده بود، گفت:

-فکر می‌کردم زندگی بین انسان‌ها، رو خلیاتت تاثیر گذاشته باشه خواهر...

بینی گرفته‌ام بر اثر سرماخوردگی را بالا کشیدم و در حالی که با ابرو، به نوربرت اشاره می‌کردم، گفتم:

-برو اونور...

جوزف اخم‌هایش را در هم کشید و با دو قدم، فاصله میان خود و نوربرت را طی کرد. نوربرت موهای نیمه بلند سفید و خاکستری‌اش را عقب داد و گفت:

-شارلا بذار توضیح بدم...

شمشیر را میانشان تاب دادم و خشمگین، تقریباً فریاد زدم:

-فقط وقتی حرف می‌زنم که ازتون چیزی بپرسم...

نفسم را به بیرون فوت کردم و نگاهم را میانشان چرخاندم. چهره‌ی بی‌آزار و بی‌نهایت خوش‌تراش جوزف را از نظر گذراندم و نگاهم روی صورت میانسال نوربرت ثابت ماند. مطمئناً، چیزهای خیلی مهمتری وجود داشتند که می‌بایست، پیش از حسابرسی‌های شخصی بهشان می‌رسیدم. بنابراین در برابر میلیم برای این که بپرسم با شاه هلگارد چه کار دارند و یا از چه کسی دستور می‌گیرند، مقاومت کردم و پرسیدم:

-چطور این کار رو کردین؟

جوزف خود را به نفهمیدن زد:

-کدوم کار؟

سعی کردم جلوی لرزش دستانم از بی‌رمقی و سرما را بگیرم و گفتم:

-اونا...

به منبع صدای انسان‌هایی که پیش از بیهوش شدنم، وحشیانه به یک‌دیگر حمله کردند، ملکه را کشتند و یک دیگر را با خون نقاشی کردند، اشاره کردم:

-چه مرگشونه؟ باهاشون چی کار کردین؟

جوزف نیشش را باز کرد:

-یه شوخی کوچولو بود...

با لحنی اهانت‌آمیز به او تشر زد:

-ببندش! دهنش رو ببند!

و به نوربرت نگرستم تا توضیح دهد. نوربرت، با نگاهی عاشقانه و پراحساس، با ابروهایی که به شکل ترحم‌برانگیزی معصومانه به بالا خم شده بودند، نگاهم کرد و گفت:

-کار جوزف بود...

و با مکثی کوتاه و نیم‌نگاهی به جوزف افزود:

-می‌دونی که چه قدر قویه...

-لازم نیست بهم یادآوری کنی که چه کارایی از این جونور بر میاد...

نگاهم را خصمانه به جوزف دوختم و گفتم:

-تمومش کن... جهنمی که شروعش کردی رو تموم کن!

فریاد آخرم که در جنگل پیچید، جوزف با حالتی خنثی نگاهم کرد. سپس، کم‌کم محو شد. به طوری که ثانیه‌ای بعد، دیگر آنجا نبود. باورم نمی‌شد! چگونه فراموش کرده بودم که جوزف می‌تواند در چند ثانیه، بین مکان‌های مختلف جابه‌جا شود؟ آن قدر از

دست خودم خشمگین بودم که می توانستم همان لحظه، شمشیرم را در شکم نوربرت فرو کنم و چند بار بچرخانم. نوربرت با حالتی بی تفاوت، به جای خالی جوزف نگاه کرد و گفت:

-شاید برادر واقعیت نباشه ولی درست مثل خودت، تا خودش نخواد کسی نمی تونه مجبورش کنه کاری انجام بده...

از شدت خشم، دندان بر هم می ساییدم و حس می کردم سرم داغ می شود. از میان دندان های قفل شده ام غریدم:  
-بهتره خفه شی...

ولی او مصمم بود بر اعصاب و روان نداشته ام، راه برود:  
-شارلا بیخیال پیدا کردن شاهزاده شو...

فریادم گلویم را خراشید:

-نمی تونم! می فهمی لعنتی؟ نمی تونم! من همه ی عمر کوفتیم رو گذاشتم سر وظیفه م!  
من نمی تونم خودم رو از این ماجرا بکشم بیرون...

دوباره بینی ام را بالا کشیدم. برای یکی از معدود دفعات در زندگی ام، تمایل عجیبی برای گریه کردن در خود می دیدم. از تمام آن اتفاق ها، از وانمود کردن به این که کسی دیگر هستم و از همه قایم باشک بازی ها به ستوه آمده بودم. دستانم آن قدر دور قبضه ی شمشیر محکم شد که حس می کردم، با پوست و گوشتم در هم آمیخته است. ل\*\*ب های خشکم را تر کردم و بانفرت و خشم، چشم در چشم نوربرت شدم که با حالتی تسلیم وار، روبه رویم ایستاده و انگار منتظر بود تا آرام شوم. اما خبر

نداشت هیولای درون من، هنگامی که بیدار شود، محال است بدون دادن تلفات، دوباره به خواب رود. زیر ل\*\*ب غریدم:

-همش تقصیر توئه... اگه تو نبودی... اگه تو من رو قاطی کثافت کاری هات نمی کردی...  
خائن عوضی...

می دانستم هر چه قدر هم که فریاد بزنم، باز هم صدایم در هیاهوی قتل عامی که در ابتدای باغ به راه افتاده بود، همچون صدای جیغ پرنده‌ای شنیده خواهد شد.  
نوربرت یک قدم به سمتم آمد:

-معذرت می خوام شارلا... اگه توی پایتخت می موندی جونت به خطر می افتاد...  
شمشیر را که اندکی پایین آورده بودم، با بیشترین توانم بالا کشیدم و داد زدم:  
-به جهنم!

او دوباره یک قدم جلوتر آمد:

-من نمی تونم بذارم تو بمیری... من دوستت دارم شارلا...

نوک شمشیر را به قفسه‌ی سینه‌ی نوربرت فشار دادم و گفتم:

-تو و اون عشق کوفتیت برین به درک! با دستای خودم می کشمت...

نوربرت چهره‌ی ترحم‌برانگیزی به خود گرفت و بااندوه نگاهم کرد. او، با آرامترین لحنی که از او سراغ داشتم، گفت:

-مرگ در دستان معشوق، شیرینتر از عسل است...

او همیشه شعری شبیه به این را زیر ل\*\*ب می خواند. فکر می کرد، می تواند مرا با چنین اراجیفی گول بزند؟ دیوانه‌وار نیشخند زدم:

-الان می بینیم که چه قدر شیرینه...

خیال نداشتم او را بکشم، اما نمی توانستم خشمم را سرکوب کنم.

-تو ضعیف شدی شارلا... باید استراحت کنی... با من بیا...

بی توجه پرسیدم:

-از کی دستور می گیری؟ اون خائن پست فطرت کیه؟

نوربرت نفس عمیقی کشید و سرش را به تأسف تکان داد:

-اگه بگم باور نمی کنی...

چشمانم را ریز کردم:

-حرف بزن...

او آب دهانش را قورت داد و گفت:

-یادته اون روز که هم دیگه رو توی سرسرای اصلی دیدیم، یه نفر کنارم بود؟

ابروی راستم اندکی بالا رفت.

-همون روز که درباره ی بچه ی مارتا بهم گفتی؟

نوربرت سرش را به تأیید تکان داد:

-آره...

چشم از او برداشتم و به دستان قفل شده ام دور قبضه نگاه کردم. سعی داشتم آن روز

را به یاد بیاورم. تصویر محوی، از شخصی به صورت پوشیده در خاطر آمد:

-خوب؟ همون که قوز داشت؟

بیشتر فکر کردم:

-همونی که اون روز توی جنگل کنار تو بود؟ وقتی داشتی با شاه هلگارد حرف می‌زدی؟

آثار تعجب در چهره‌ی نوربرت نمایان شد و پاسخ داد:

-آره... به نظرت اون شبیه کیه؟

گوشه‌ی لبم از خشم لرزید:

-من برای این بچه‌بازی‌ها وقت ندارم... حرف بزن...

او نفسش را اندوهگینانه به بیرون فرستاد:

-اون گوردین بود...

گوردین! نامش را چندین و چند بار در ذهنم چرخاندم و زیر ل\*\*ب مزه‌مزه کردم.

پررنگ‌ترین تصویری که از تنها گوردین در زندگی‌ام داشتم، یک سنگ قبر بود. سنگ

قبر برادرخوانده‌ی مرده‌ی من و برادر تنی جوزف.

به خودم جنبیدم تا مثل مجسمه، با حالتی بهت‌زده و چشمان گرد، به نوربرت نگاه

نکنم. این نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. تمسخرآمیز، با بلندترین صدای ممکن

بعد از فرو رفتن در بهتی کوتاه گفتم:

-هه! گوردین؟

چشمانم را بستم و ل\*\*ب‌های لرزان از خشمم را روی هم فشار دادم.

-گوردین مرده!

«گوردین مرده» را آنچنان فریاد کشیدم که حس کردم، تارهای صوتی‌ام پاره شده‌اند.

نمی‌خواستم باور کنم گوردینی که برای همیشه از زندگی‌ام نیست و نابود شد، دوباره

پیدایش شده باشد. به خصوص که در آخرین درگیری ام با او، سر از تنش جدا کرده بودم. حسی در درونم فریاد می زد که نوربرت دروغ می گوید اما من، می توانستم حقیقت را از دروغ تشخیص دهم. نوربرت دروغ نمی گفت. حسی دیگر، حس اولم را سرکوب می کرد و با حالتی منطقی به یادم می آورد که گوردین، برادر موجودی مودی مثل جوزف است و هر کاری از دستش بر می آید.

-چند بار دیگه مرد؟

شمرده شمرده، گویی بخواهد از حقیقتی شفاف پرده برداری کند، توضیح داد:  
-گوردین تا الان پنج بار مرده و هر بار یه جوری زنده شده... واقعا فکر می کردی، کارش رو تموم کردی؟

چند بار نفس عمیق کشیدم و سعی کردم این حقیقت را قبول کنم. همیشه می دانستم که امکان ندارد گوردین به آن راحتی مرده باشد. شاید تمام مدت سعی می کردم خودم را گول بزنم. در هر حال، آن موقع و آن جا، مکان و زمان خوبی برای بحث درباره ی زنده یا مرده بودن گوردین نبود. معقولانه پرسیدم:

-پس گوردین می خواد شاه بشه؟

صدایم گرفته و صورتم داغ شده بود. نوربرت سرش را به تأیید تکان داد:  
-اون از بچه ی مارتا خبر نداره... خودت خوب می دونی تاج و تخت چه طوریه...  
تاج و تخت، کسی را که مشروعیت زدایی نکرده باشد را نمی پذیرفت و در عرض چند روز، با بیماری مرگباری، شخص را از پا در می آورد؛ هیولای تاج و تخت. از فکر کاری که می بایست انجام می دادم، قلبم به تپش افتاد:



-اگه بذارم بری درباره‌ی شاهزاده به گوردین میگی... اونم چند نفر رو می فرسته تا تمام دورگه‌ها رو بکشه...

نوربرت ابتدا متعجب شد:

-نه... من... منظر...

و به من که شمشیر را با حالتی مستحکم و بدون لرزش بالا آورده بودم، نگاه کرد و چشمان تیره‌اش گرد شد. ناباوری و حیرت در چشمانش موج می‌زد و انگار، زبانش بند آمده بود. چند ثانیه بعد، به زحمت گفت:

-تو... تو می... می‌خوای من رو بکشی؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم مثل همیشه، در موقع گرفتن جان یک شخص، سنگدلانه رفتار کنم.

-من نمی‌کشم... این خودتی که با کارهات خودت رو به کشتن میدی... من فقط یه وسیله‌ام برای انجام عدالت...

نوربرت دستانش را با حالتی سردرگم تکان داد. به وضوح دست‌پاچه و وحشت‌زده شده بود. می‌دانست می‌توانم خیلی راحت او را بکشم و رویش تف بیندازم. او چگونه عاشق من شده بود. فاصله شمشیرم با گردنش، کمتر از دو اینچ بود. راه فراری نداشت و دل من برای کسانی که مستحق مرگ باشند، نمی‌سوخت. به تته‌پته که افتاد، با انزجار دریافتم که چه قدر زندگی برایش ارزشمند است. او التماس کرد:

-شارلا خواهش می‌کنم... تو نمی‌تونی این کار رو با من بکنی...

تکخنده‌ای کردم و پیروزمندانه گفتم:

- که اگه بکشم برات شیرینتر از عسله... هوم؟ غرور نجیب‌زادگی ت کجاست؟ چه قدر می‌تونی موجود حقیری باشی...

او لرزید و انگار که بخواهد گریه کند، ل\*\*ب‌هایش جنبید. این نوربرتی نبود که از هفت سال قبل می‌شناختم. شاید به همین خاطر بود که نمی‌توانستم مثل آب خوردن، تیغه را در سینه‌اش فرو و آخرین نگاهش به دنیا را نظاره کنم.

- شارلا به خاطر خدا... من چیزی به گوردین نمیگم... تو نمی‌فهمی داری چی کار می‌کنی... زود تصمیم بگیر...

با شمشیر نیم دایره‌ای فرضی در هوا رسم کردم و با لحنی عاری از احساس گفتم:

- نوربرت احمق نباش. می‌دونی که این کار رو می‌کنم... بهتره مثل یه مرد بمیری تا این که مثل یه بچه گریه کنی.

نوربرت چشمانش را بست و لرزی در کل بدنش پیچید. از ترس یا سرما بود، نمی‌دانم. تنها این را می‌دانم، در لحظه‌ای که تیغی شمشیرم گردنش را بوسید و خون وحشیانه به بیرون پاشید، چشمان نوربرت باز بودند؛ باز و پر از گلایه، باز و پر از درد و حتی پر از عشق. شمشیر از دستم لغزید و میان برف‌ها افتاد. باناتوانی زانو زدم.

- من چی کار کردم؟

فصل پانزدهم»

• جوزف مرا از چنگال زیبارویی خونخوار، نجات می‌دهد!

«ادموند»

-ریچارد صبر کن!

باغ پشتی، آن قدر شلوغ و پر سر و صدا بود که نگران شنیده شدن صدایم نباشم. ریچارد چند قدم جلوتر از من، در زمین جنگلی و لیز از برف قدم بر می داشت و پشت سر شاه هلگارد که توسط گروهی اغواگر احاطه شده بود، حرکت می کرد. اغواگرها، هیچ اجباری به خرج نمی دادند. انگار شاه با میل و اراده ی خود، همراه آن ها می رفت. ریچارد با خستگی ایستاد تا نفسی تازه کند.

سرعت حرکت اغواگرها آن قدر زیاد بود که نمی توانستیم با راه رفتن، گمشان نکنیم و عجیب بود که شاه، با سرعتشان همراهی می کرد و راه رفتنش، درست مثل یک اغواگر بود. از آن فاصله، به خوبی می توانستم ببینم که هرازگاهی، با آرامش و دور از هر گونه اضطرابی، از قرار گرفتن مقابل چند هیولای افسانه ای به سمت یکی از دو اغواگر شنل پوش در طرفینش می چرخد و چیزی می گوید. دستم را روی بازوی ریچارد گذاشتم و او را به سمت خودم چرخاندم:

-دیوونه شدی؟ تو در برابر چند تا اغواگر، چی کار می تونی انجام بدی؟

ریچارد به گونه ای نگاهم کرد که انگار من، مسبب تمام آن اتفاق ها بودم:

-برام مهم نیست...

او با خستگی مشهود، قدم های ناتوانش را در مسیر حرکت اغواگرها ادامه داد. سعی کردم قانعش کنم که یک جای کار می لنگد:

-ریچارد نمی بینی پدرت چطوری با اونا میره؟ این به نظرت عجیب نمیاد؟

مسلم او نیز متوجه این موضوع شده بود. با عجز به طرفم چرخید و این بار، بلندتر گفت:

-انتظار داری چی کار کنم؟ اونا نامادری من رو کشتن... خبری از برادرم نیست...  
می‌خوای بذارم پدرم رو با خودشون ببرن؟

مصرانه، او را که به جلو چرخیده بود تا به راهش ادامه دهد، بار دیگر به سمت خودم  
چرخاندم و گفتم:

-ریچارد همه چی خیلی مشکوکه! چرا سعی نمی‌کنی منطقی فکر کنی؟  
چشمان ریچارد از خشم گرد شدند:

-چی رو می‌خوای ثابت کنی ادموند؟ این که پدر من با اغواگرها همدسته؟ خوب باشه!  
من تنهاش نمی‌ذارم...

بی‌شک، ریچارد چیزی در این باره می‌دانست که بدون تردید، مسئله‌ی همدست بودن  
پدرش با اغواگرها را پیش کشیده بود. اما یک شاه، چرا باید مردمش را به دست چند  
اغواگر شیطان صفت می‌سپرد تا سلاخی شوند؟

دستانم مشت و ل\*\*ب‌هایم بر هم فشرده شدند. از سایش دندان‌های آسیابیم به  
یک‌دیگر، لثه درد گرفته بودم و آرزو می‌کردم آن شب جهنمی، زودتر به پایان برسد. هر  
چند که هیچ چیز به خوبی و خوشی پایان نمی‌یافت.

ریچارد لجبازانه به راهش ادامه داد. شاید حق داشت اما من با تمام وجود آرزو  
می‌کردم که ای کاش، می‌توانستم جلویش را بگیرم.

جشن خونین، خیلی وقت بود که از حوزه‌ی دیدمان خارج شده بود. آن قسمت از  
قصر، دقیقا در آغوش جنگل‌های آلتور قرار گرفته و درخت‌ها، به درون محوطه‌ی پشتی  
قصر پیشروی کرده بودند. گفته‌ی ریچارد را به یاد آوردم. تخمین می‌زدم که این حرف

را شش ماه قبل و اواخر تابستان زده است: "نگهبان‌ها می‌گن دیوار پشته‌ی به کل خراب شده... اونا نمی‌دونن چرا این طوری شده... به نظرت عجیب نیست ادموند؟"

و بعد از آن، بدون معطلی راهی دیوار پشته‌ی شده بودیم تا از راز سرنگونی عجیب و ناگهانی دیوار سر در آوریم؛ اما به نتیجه‌ای نرسیده بودیم. آن لحظه بود که متوجه شدم احتمال دارد تخریبگر دیوار، اغواگران باشند. راهی برای عبور و ورود آسانتر به قصر، هر چند گمان نمی‌کردم یک دیوار بتواند مسیرشان را مسدود کند. چند اغواگر دیگر، به جز شارلا در قصر حضور داشتند؟

باوحشت فکر کردم ممکن است حتی نیمی از کارکنان قصر اغواگر باشند؛ شاید حتی خود شاه، ملکه و ریچارد. ریچارد دورگه بود. اگر شاه یک اغواگر باشد، دورگه بودن ریچارد منطقی به نظر می‌رسید. ذهنم به سرعت کار کرد و به عقب کشیده شد. زمانی که ما، سر بریده شده‌ی مریال، عمه ریچارد را در یکی از خانه‌های هیولا(اغواگر) زده پیدا کرده بودیم، ممکن بود یکی از همان اغواگرهای انسان‌نما تعقیبمان کرده باشد؟ ممکن بود سربازی که خبر حمله به آن خانه را به ریچارد داده بود، یک اغواگر یا اجیر شده باشد؟ امکان داشت همه‌ی آن کارها، برای کشاندن ما به آن خانه و نشان دادن قدرتشان باشد؟

و یا حتی زمانی که در اتاق تاریخ‌نگار بودیم، کسی نمی‌خواست ما از اخبار هجده سال گذشته باخبر شویم؟ تاریخ‌نگار، چرا وقتی به اتاقش برگشت، نفس نفس می‌زد؟ کسی او را از وجود ما در اتاقش و دستبرد به اموالش، مطلع ساخته بود که او هن‌هن‌کنان برای دفاع از دارایی‌اش برگشته بود؟ با این حال، حتی وجود تاریخ‌نگار نتوانست جلوی ما را از کند و کاو کردن در اتاق بگیرد. تاریخ کشور در بیست سال گذشته، زیر تخت

ریچارد در حال خاک خوردن بود. چرا بعد از آن همه دردسر و تنش، آن را از یاد برده بودیم؟

همه‌ی این‌ها، مرا از چیزی مطمئن می‌کرد. کسی، غیر از شارلا از وجود ما در قصر اطلاع داشت، شاید از خیلی وقت قبل.

خسته، افسرده و آزرده پشت سر ریچارد حرکت می‌کردم. تمایل شدیدی داشتم تا تنه‌هایش بگذارم و راهم را بکشم و بروم اما می‌دانستم اگر اکنون او را تنها بگذارم و اتفاقی برایش بیوفتد، هیچگاه خودم را نمی‌بخشم. دیگر شک نداشتم که مقصد اغواگرها، جنگل‌های آلمور است. دیوار تخریب شده، از دور نمایان شد. دیوار آجری، در برخی قسمت‌ها تا نیمه پا بر جا بود و چند اینچ آن طرفتر، همچون قبه کوه به پایین ریزش می‌کرد. بر اثر گذر زمان و رطوبت جنگل، ساییده و زیر برف، نمناک و سست به نظر می‌رسید و قسمت‌های کم ارتفاع‌تر، با گیاهان و علف‌های هرز پوشیده شده بود.

تقریباً بیست یارد [هر یارد سه فوت و هر فوت سی سانتی‌متر] با اغواگرها فاصله داشتیم و آن لحظه که آن قدر از جشن دور شده بودیم تا صدای یک‌دیگر را به راحتی بشنویم، بیشتر احتیاط می‌کردیم تا مبادا با سر و صدا، اغواگران را از وجودمان با خبر کنیم.

پشت درخت کاجی ایستاده و منتظر حرکت دوباره‌ی اغواگرها بودیم. آن‌ها، به نظر می‌آمد در حال استراحت باشند. به جای چهار اغواگر، تنها دو نفرشان دیده می‌شدند و حسی به من می‌گفت ممکن است آن‌ها به دنبال مزاحم، در حال سرک در دور و اطراف هستند.

ریچارد به درخت تکیه داد و دستانش را روی زانوهایش گذاشت. او، برخلاف من به سرعت خسته می‌شد و تنگی نفس می‌گرفت. آهی کشید و گفت:

-دقیقا وقتی فکر کردم حالا که از قضیه شارلا با خبر شدیم، کم‌کم همه چی رو به راه میشه، همه چی خراب شد...

از پشت درخت، سرکی کشیدم و به جمع اغواگرها نگاه کردم که حال سه نفره بودند و به اتفاق شاه هلگارد، روی دیوار فرو ریخته نشسته بودند. هنوز یک نفر کم بود. نمی‌توانستم چهره‌ی ریچارد را ببینم اما شک نداشتم اگر شروع به سخن گفتن کند، با صدایی اندوهگین و ناامید روبه‌رو می‌شوم.

-می‌دونستی ساکت بودن اصلا بهت نمیاد؟

-واقعا؟

سرم را به تأیید تکان دادم.

-آره یه جور حالت احمقانه بهت میده... باعث میشه حس کنم بالدور احمق[بالدور خندان: بالدور خندان یکی از شخصیت‌های طنز و اندکی عبرت‌آمیز فیروینر است. کودکان، با داستان‌های طنز این مرد بزرگ می‌شوند. بالدور خندان زمانی به بالدور احمق تبدیل شد که وقتی توی دستش چاقو داشت، با همان دست تکه نانی را به دهان گذاشت و باعث شد چاقو در صورتش فرو رود! از آن به بعد، مردم او به نام بالدور احمق شناختند.] جلوم وایستاده...

گفت:

-مرسی از تعریف...

زمین، اندکی شیب داشت. شیب، رفته رفته تندتر، درختان انبوه تر و و برف های نشستہ روی زمین، بیشتر می شدند. در تاریکی، تنها چیزی که غیر از ریچارد روبه رویم می دیدم، نور چراغی بود که اغواگران در دست داشتند تا مسیرشان را روشن کنند و باعث می شد امر تعقیب کردنشان، با سهولت بیشتری انجام پذیرد.

ریچارد چسبیده به درخت چرخید تا اغواگرها را نگاه کند. اگر تصمیم می گرفت تا برگردد، استقبال می کردم. تعقیب کردن چند اغواگر خطرناک، مثل هیچ یک از کارهای هیجان انگیز و دیوانه واری نبود که تا به آن لحظه، انجام داده باشیم.

با حس حرکت چیزی روی دستم، نفس تندی کشیدم و به بازوی چپم نگریستم. خوشحال بودم آن قدر خونسرد هستم که با حس موجودی که از بازوی راستم بالا می آید، بالا و پایین نپریم و فریاد نزنم. به تندی، جانور را که هیچگاه نفهمیدم چیست را با دست دیگرم کنار زدم و دوباره به اغواگرها نگاه کردم. این بار، آن ها چهار نفر بودند. در نور چراغ، شاه هلگارد را می دیدم که با آرامش، روی دیوار نشستہ است. اشتباه می کردم یا به راستی، دیگر تاج پادشاهی اش را نداشت؟

پیش از آن که اغواگرها عزم حرکت کنند، با جدیت به جایی که حدس می زدم صورت ریچارد باشد، نگاه کردم و گفتم:

-نقشه ای داری یا اینم مثل کارهای دیگه ت فی البداهه ست؟

ریچارد در تاریکی تکانی خورد و زمانی که تردید مرا دید [البته در تاریکی نمی توانست چیزی ببیند] گفت:

-تو اگه می خواهی می تونی برگردی... خودم از پسش بر میام...



چشمانم را ریز کردم:

-خیلی احمقی اگه فکر کنی توی این وضعیت ولت می‌کنم...

ریچارد دوباره آه کشید. می‌توانستم درکش کنم. به خصوص که معلوم نبود چه بلایی بر سر برادرم که در قصر حضور داشت، آمده است. اغواگرها همچنان آنجا، دور چراغ نشسته بودند. حداقل خوشحال بودم که جادویشان، روی ما تاثیری ندارد. دستانم را با بخار دهانم گرم کردم و به درختی، روبه‌رو و روبرخ با ریچارد تکیه دادم. از آنجا می‌توانستم اغواگرها را در سیاهی شب و و از میان صدها تنه‌ی درخت ببینم. کناره دیوار، فضای بازی بود که تنها نهال‌های کوچک رو به رشد بودند و انبوهیت چندانی نداشتند.

با بی‌میلی نگاهم را رویشان چرخاندم. یک... دو... سه... چهار... سه اغواگر و شاه. یک نفر کم بود. همان لحظه که متوجه نبود یکی از اغواگران شدم، دستی دور قفسه سینه و دستی از سمت راست روی دهانم قرار گرفت. آن قدر ناگهانی بود که ناخودآگاه فریاد زدم. فریادم در فشار دست شخص خفه شد. آن لحظه بود که متوجه فشرده شدن تیغ‌های سرد روی گلویم شدم. صدایی، از پشت درخت، خطاب به ریچارد گفت:  
-از جات تکون بخوری کارش رو تموم می‌کنم...

ریچارد که می‌دانم به جلو آمده بود، متوقف شد. صدای غریبه، این بار مرا مخاطب قرار داد:

-دستم رو از روی دهنتم بر می‌دارم... اگه داد بزنی شکمت رو پاره می‌کنم.

سرم را تکان دادم که باعث شد ثانیه‌ای بعد، دست از روی دهانم برداشته و تیغه بیشتر به گلویم فشرده شود. آن زن، از پشت درخت بیرون آمد و کشیده شدن

دامنش روی بوته‌ها، خش‌خشی ایجاد کرد. همچنان که درخت را دور می‌زد، تهدیدوار رو به ریچارد گفت:

-بچسب به درخت...

ریچارد با اکراه دو قدم عقب رفت و به درخت تکیه داد. توانستم صدای قورت دادن آب دهانش را بشنوم. ریه‌هایم را از هوای سرد پر کردم و گفتم:

-چی می‌خوای؟

آن زن، کاملاً از پشت درخت بیرون آمد و در حالی که به نیم‌رخم خیره شده بود، کاملاً بی‌ربط گفت:

-دورگه...

سعی کردم از گوشه چشم نگاهش کنم اما فشار تیغ‌های خنجر بیشتر شد.

- من نتوانستم روی تو تاثیر بذارم... باید دورگه باشی...

با رسیدن به این نتیجه که این زن، همان شخصی است که وسط جشن خونین ایستاده بود، چشمانم را برای لحظه‌ای بستم. حماقت کرده بودم که ریچارد را از وسط معرکه گذرانده بودم. حماقت کرده بودم که در زمان مناسب، از مهلکه نگریخته بودم. اشتباه کرده بودم که به حرکتیم به طرف خانه، ادامه نداده بودم. این بار ریچارد سوالم را تکرار کرد:

-ازش چی می‌خوای؟ یه اغواگری؟

احتمالاً در تاریکی نمی‌توانست چهره‌ی آن زن را ببیند. گرمای نفس‌های آن زن که به صورتم خورد، صدایش را زمزمه‌وار شنیدم:

-مادرت برات چیزی از ما گفته؟ گفته که ما عاشق خون انسان‌هاییم؟

تمام آن راه پر پیچ و خم را با به خطر انداختن زندگی‌ام، طی کرده بودم تا خوراک خونین یک اغواگر دیوانه و ناقص‌العقل شوم؟ ریچارد آرام صدایم زد:

-ادموند...

صدایش آکنده از نگرانی بود. پیش از آن که بتوانم عکس‌العملی نشان دهم و احیاناً آخرین بد و بیراه‌های عمرم را نثار آن اغواگر بدغذا کنم، صدایی شبیه کوبیده شدن چوب بر ملاج شنیده شد. اغواگر تابی خورد و افتاد. حتی به خودم زحمت ندادم تا او را بگیرم و از با سر فرو رفتن یک اغواگر زیباروی خونخوار، جلوگیری کنم.

صدایی شاد، دو قدم دورتر از جایی که ثانیه‌ای قبل، اغواگر ایستاده بود گفت:

-فکر کنم مثل همیشه به موقع رسیدم!

صدا، ناآشنا اما به شدت دوستانه بود. از درخت جدا شدم و ناخودآگاه دستم را روی گردنم کشیدم. صدا گفت:

-از اون جایی که نه من شما رو می‌بینم و نه شما من رو می‌بینین... پس بیخیال دست دادن میشیم و همین جوری می‌گیم که از ملاقات همدیگه خوشحالیم. نظرتون چیه؟

ریچارد شکاکانه و باتردید پرسید:

- تو کی هستی؟

او غر زد:

-خوب این خوش آمدگویی، ای نبود که انتظارش رو داشتم. من رودریکم، رودریک جوزف شما می تونین جوزف صدام کنین.

رو به جایی که حدس می زدم می بایست جوزف ایستاده باشد، پرسیدم:

-تعقیبمون می کردی؟

جوزف بی دلیل و روی اعصاب خندید:

-این رو می ذارم پای تشکر کردن...

ریچارد طلبکارانه گفت:

-جواب بده...

جوزف پوفی کشید و گفت:

-راستش من توی جشن بودم...

وسط حرف زدنش پریدم:

-پس چرا مثل بقیه دیوونه نشدی؟

جوزف با بیخیال ترین لحنی که در زندگی ام شنیده بودم، گفت:

- چون من اغواگرم.

هم من و هم ریچارد سکوت کردیم. او به نظر می رسید، حوصله ای برای حرف زدن با

یک اغواگر غریبه نداشته باشد و من مثل همیشه ساکت بودم. به نظر می رسید

جوزف رودریک، خود حس کرد که یک توضیح بدهکار است.

-من برادر ناتنی شارلام...

ریچارد غرولند کرد:

-فقط همین رو کم داشتیم... خودش کم بود... برادرش هم پیدا شد. ببینم خانوادگی کوچ کردین تو قصر؟ لابد پدرت هم همین دور و اطرافه...

جوزف یا سخنان ریچارد را نادیده گرفت و یا برایش اهمیتی نداشت چه می گوید. بی توجه پرسیدم:

-شارلا کجاست؟

لحن جوزف به گونه‌ای بود که انگار همان لحظه، در حال نیشخند زدن است.

-گذاشتمش یه نفر رو بکشه... خواهر عزیز قابل پیشبینی من...

-بکشه!؟

ناباوری از لحن ریچارد می‌بارید. جوزف به شکلی اعصاب خردکن خندید. خنده‌اش از کشیده شدن دندان روی یخ نیز، آزاردهنده‌تر بود.

-بهتون نگفته بود؟ همون جوری که غذا خوردن برای شما آسونه، شارلا به همون راحتی بقیه رو قتل عام می‌کنه...

ابروی راستم بالا رفت. جوزف یک قدم جلوتر آمد و گفت:

-نظرتون چیه به جای حرف زدن بریم دنبال اونا؟

چرخیدم و حواس پرت شده‌ام را دوباره معطوف گروه اغواگر کردم. در حالی که دوباره، با احتیاط میان درختان قدم بر می‌داشتیم، جوزف سخن گفتنی طولانی را آغاز کرد:

-واقعا برام عجیبه که تا اینجا اومدین دنبال اونا... هر کسی که عقل داشته باشه، الان بیرون از قصره... فکر کنم زده به سرتون... امیدوارم شارلا تا الان کار نوربرت رو تموم

کرده باشه... دیگه زیادی داشت موی دماغم می شد... ولی یه جورایی دلم براش سوخت... امیدوارم الان یاد گرفته باشه که نمی تونه به من زور بگه... شارلا رو حسابی دیوونه کرده بود... وقتی داشتم میومم...

ریچارد با حالتی عصبی گفت:

-میشه آروارهت رو ببندی؟

جوزف بدون آن که تغییری در لحن بشاش و سرحالش دهد، خندید و گفت:

-اوه چه عصبانی! یادمه وقتی همسن تو بودم، پدرم رو کشتم... بیچاره خیلی التماس می کرد... یکی از انگشتای دست راستش رو برای یادگاری گرفتم... ولی چند روز بعد خیلی بوی بدی گرفت... آخه می دونین؟ از دره پرتش کردم پایین! اونی که برای کشتنش بهم پول داد، دوست نداشت جسدش پیدا بشه...

ریچارد تهدید کرد:

-قول میدم اگه همین الان خفه نشی، همین جا دارت بزنم...

به دیوار تخریب شده رسیده بودیم که جوزف سکوت چند ثانیه ایش را شکست و زمزمه کردن آهنگی با ریتمی عجیب را زیر ل\*\*ب آغاز کرد. ریچارد بالاخره اختیارش را از دست داد و در حالی که می توانستم در روشنایی ضعیف نور ماه، صورتش را تشخیص دهم که به سمت جوزف می چرخد، گفت:

-تو چرا همراه ما میای؟ چرا نمیری دنبال خواهرت... اصلا تو اینجا چی کار می کنی؟

جوزف به گروه اغواگرها اشاره کرد که همچنان، با سرعت فوق انسانی شاه حرکت می کردند:

- تو راه توضیح میدم...

این بار در لحن صحبتش، هیچ اثری از شوخ‌طبعی و شادی عجیبش دیده نمی‌شد. بنا بر پیشنهاد جوزف، به حرکتان ادامه دادیم تا جا نمانیم. ثانیه‌ای بعد، جوزف ل\*\*ب به سخن گشود:

- اومده بودم دنبال خواهرم که دیدم اینجا چه اتفاقی افتاده... نگران شارلا بودم... وقتی پیداش کردم حالش خوب بود... ولی نگران شما بود... برای همین گذاشتمش تا کسی رو که می‌خواد بکشه و اومدم دنبال شما...

ریچارد پرسید:

- کی رو بکشه؟ از کجا می‌دونستی ما کجاییم؟

جوزف به سرعت پاسخ داد:

- هوم یه اغواگر دیگه... و برای سوال دومت... چون من یه اغواگرم... توضیح قدرت‌های ما سخته... حتی برای دورگه‌ها...

این بار، من همزمان با پریدن از جوی آبی یخ زده پرسیدم:

- چیزی درباره ماموریت شارلا می‌دونی؟

خوشحال بودم که جوزف، از لحن روی اعصاب و خنده‌های گوش‌خراشش حتی برای چند دقیقه کوتاه، دوری کرده است.

- آره... ولی خواهر عزیزم هنوز نفهمیده کدوم یکی تون همونیه که اون دنبالشه... که به نظرم فرقی هم نمی‌کنه اگه بفهمه...

من و ریچارد، همزمان پرسیدیم:

-چرا؟

جوزف سعی می‌کرد، تن صدایش را پایین نگه دارد. او گفت:

-چون وضعیت کشور ما خیلی خرابه... رسماً دیگه به پادشاهی مستقل نیست... هر کسی میاد و ادعای حکومت می‌کنه... همشونم به چند روز نکشیده، درد و کوفت می‌گیرن و می‌میرن!

لحن صحبت کردن جوزف، در پایان سخن گفتنش آن قدر آمیخته به طنز بود که با وجود بی‌مزه بودنش، موجب شد لبخند بزنم. ریچارد نفسش را با صدا به بیرون هدایت کرد و گفت:

-اونا نمی‌فهمن ما دنبالشونیم؟ فکر می‌کردم اغواگرها شنوایی قوی‌ای داشته باشن... جوزف، به گونه‌ای پاسخ داد که انگار، ریچارد به او اهانت کرده است:

-چی فکر کردی؟ ما که حیوون نیستیم!

ریچارد با بی‌حوصلگی گفت:

- خیلی خوب.

در حالی که با بی‌میلی، نور ضعیف چراغ را که لابه‌لای درخت‌ها گم و دوباره پیدا می‌شد، دنبای می‌کردم، گفتم:

-می‌خواهی چطوری پدرت رو نجات بدیم؟

و با مکث افزودم:

-جوزف تو اومدی که از ما محافظت کنی؟

جوزف زیر ل\*\*ب اوهومی گفت و ساکت ماند. ادامه دادم:



-چرا اغواگرها، شاه رو با خودشون می‌برن؟ باهاش چی کار دارن؟

جوزف، در حالی که میان من و ریچارد حرکت می‌کرد و به نظر می‌رسید اگر یک ساعت دیگر، در همان شیب بی‌وقفه حرکت کند، بیهوش شود، گفت:

-نمی‌دونم... من اصلا اون اغواگرها رو نمی‌شناسم...

-دروغ نمیگی؟

ریچارد، به محض پایان یافتن جمله جوزف این حرف را بر زبان آورد. صدای جوزف ضعیف شد:

-اگه دروغ گفته باشم، به نظرت اعتراف می‌کنم؟ اگه من با اونا همدست باشم، چرا دارم کنار شما راه میرم؟ چرا اون زن اغواگر رو بیهوش کردم؟

با یادآوری آن زن، چرخیدم و به پشت سرمان نگاه کردم. کاملا تاریک بود و برخلاف تصورم که گمان می‌کردم، آن زن زیبارو را با سر و صورت خونی، چهره‌ای خشمگین و خنجری در دست دقیقا پشت سرم می‌بینم، چیزی جز تاریکی مطلق ندیدم. مدتی بعد، که به نظر می‌رسید به اندازه‌ی کل شب کش آمده باشد، ریچارد نالید:

-پس کی می‌رسیم؟ اصلا اونا کجا دارن میرن؟

سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد و خستگی، تقریبا از پا درمان آورده بود. صورت بی‌حس و کفش‌های مرطوب و پاهای یخ‌زده، باعث می‌شدند کوچک‌ترین تمایل برای حرف زدن و سوال پیچ کردن جوزف در وجودمان خفه شود و بی‌حرف، بدون نقشه و حتی تصویری از آینده، به حرکت رد مسیر پر پیچ و خممان از میان درختان ادامه دهیم.

نمی دانم چند دقیقه و یا حتی چند ساعت در جنگل حرکت کردیم. حس می کردم قدم برداشتن هایم بی اراده شده اند و تنها چیزی که در فکرم می پیچید، این بود که توقف نکنم. چشمانم از سرما می سوختند و گویی صورتم یخ زده بود که باز کردن دهانم نیز، برایم مشکل می نمود. همه این ها، دست به دست یکدیگر داده بودند تا ریچارد، بالاخره با بی رمقی کنار درختی بنشیند و سرش را به تنه اش تکیه دهد. شانهام را به همان درخت تکیه دادم و بی توجه به کشیده شدن کتف هایم به تنه ی زبر و پر از شیار، سر خوردم و نشستم. ریچارد در حالی که سرش را به تنه می کوبید، نالید:

-دیگه نمی تونم...

بر خلاف تصورم، جوزف هنوز سر پا بود. او جلو آمد و در حالی که برف های دست نخورده، زیر قدم هایش خرچ خرچ صدا می دادند، یکی از دستان ریچارد را گرفت و همزمان با این که زور می زد تا بلندش کند، گفت:

-زود باش ریچارد... وقت نداریم تا بشینیم... الان گمشون می کنیم... پاشو...

نگاهم را به نور کم سویی دوختم که رفته رفته، کمرنگ تر و کمرنگ تر می شد. جوزف مرا مخاطب قرار داد:

-ادموند تو یه چیزی بگو...

واکنش من، تنها یک شانه بالا انداختن خشک و خالی بود. اگر می توانستم، همانجا دراز می کشیدم و چشمانم را می بستم تا به خواب روم. آن وقت جوزف از من انتظار داشت راه را ادامه دهم؟ جوزف به عنوان یک اغواگر، انگار خستگی کمتری حس می کرد. می دانستم نمی توانیم همانجا بنشینیم و منتظر بمانیم تا با بارش برف بعدی، در سرما و زیر خرواری از برف و یخ منجمد شویم. حقیقتا نمی خواستم به چنان سرنوشتی گرفتار شوم. بنابراین، با وسوسه ی نشستن سر جایم، مقابله کردم و در

حالی که حس می‌کردم پاهایم از جا کنده شده‌اند، کنار ریچارد زانو زدم. در روشنایی اندک محیط، مستقیم در صورتش نگاه کردم و گفتم:

-اگه اینجا بشینیم، می‌میریم... یا باید برگردیم یا ادامه بدیم...

جوزف از چند قدم آن طرفتر گفت:

-فکر کنم خونه ایان نزدیک باشه... می‌تونیم بعد از این که شاه رو نجات دادیم، شب رو اونجا بمونیم...

نمی‌دانستم جوزف ایان را از کجا می‌شناسد. تنها این را می‌دانستم که پیشنهاد وسوسه‌انگیزی بود. به نظر می‌آمد تصور کلبه‌ی گرم و نرم ایان و مردی که احتمال داشت پدر من یا ریچارد باشد، به ریچارد قوت بخشید. او از تنه جدا و در حالی که دستان دستکش پوشم را گرفته بود، به سختی از جا بلند شد.

می‌دانستم تا طلوع خورشید، زمان زیادی باقی نمانده است. زیر نور کم‌جان خورشید و روشنایی روز، راه رفتن آسانتر حس می‌شد. سرمای هوا و زمین پرفراز و نشیب جنگلی، مزید بر علت بودند تا میزان مقاومتمان محک زده شود. حرکت کردیم. این بار آرامتر و پشت سر جوزف که تقریباً بیست قدم جلوتر از ما، برای گم نکردن گروه اغواگر پیش می‌رفت. امیدوار بودم پیش از روشنایی کامل روز و از دست دادن تاریکی، که ما را از دید اغواگرها پنهان می‌کرد، اغواگرها به محل مورد نظرشان برسند.

می‌خواستم از جوزف درباره مقصد اغواگرها بپرسم. اما سر و صدای پرندگان و خش‌خش جانوران نیز، نمی‌توانست فریاد کشیدن چند نفر را در دل شب مخفی کند و نگذارد اغواگرها به وجودشان پی ببرند. نه من و نه ریچارد حرفی نمی‌زدیم. هر دوی ما به یک اندازه بی‌حال، خسته و ناتوان شده بودیم. طی کردن آن مسیر، برای ریچارد، به عنوان کسی که تمام عمرش را در رفاه زندگی کرده باشد، سخت‌تر بود اما به نظر

می‌رسید نجات دادن پدرش، انگیزه خوبی در او برای ادامه دادن مسیر ایجاد می‌کند. من، تنها این را می‌دانستم که اگر می‌خواهم طلوع خورشید فردا را ببینم، باید قدم بعد از قدم بردارم و آن قدر بندهای جلیقه‌ام را سفت ببندم که احساس گرما کنم. خستگی از لحن سخن گفتن ریچارد هویدا بود:

-فکر کنم بعد از این ماجرا حسابی سرما بخوریم...

و بینی‌اش را بالا کشید. بی‌توجه به این که پاسخ نمی‌دهم، گفت:

-احتمالا شاه بهت پاداش بده...

افزودم:

-اگه تا وقتی نجاتش میدیم، قندیل نبندیم...

ریچارد با لحنی محکمتر گفت:

-نمی‌بندیم... نمی‌ذارم اتفاقی که برای مریال افتاد، برای پدرم هم تکرار بشه...

از گوشه‌ی چشم، نگاهی به او انداختم که در یک قدمی‌ام، تقریبا لنگ‌زنان حرکت می‌کرد. به جوزف اشاره کردم:

-نظرت درباره‌ش چیه؟

به شکل عجیبی، حس می‌کردم اگر همزمان با حرکت حرف بزنیم، می‌توانم حواسم را از خستگی‌ام پرت کنم. ریچارد گفت:

-فکر کنم داره دروغ میگه... اون اصلا شبیه شارلا نیست... به نظرم طرف ما هم نیست... فقط داره ما رو میبره تو تله...

صدایش گرفته و خش دار بود. به نظر می‌رسید سرماخوردگی سختی که از آن حرف می‌زد، به راستی دارد بر سرش می‌آید. گفتم:

-اون جونم رو نجات داد. بهش مدیونم...

ریچارد باخشونت گفت:

-آگه مجبور بشم می‌کشمش... شارلا نامزد ادوارد رو کشت و خودش رو جای اون گذاشت... آلبای واقعی چه گناهی داشت؟ جوزف هم برادر همون زنه...

فکری گوشه‌ی ذهنم را قلقلک می‌داد:

-تو درباره‌ی رابطه پدرت با اغواگرها چیزی می‌دونی؟ منظورم اینه که... عجیبه که شاه هیچ تلاشی برای فرار نکرد...

ریچارد چند ثانیه مکث کرد. سپس آهی کشید و گفت:

-چند بار دیدمش که با اغواگرها رفت و آمد می‌کنه... خوب... لازم نیست آدم نابغه باشه تا بفهمه همچین موجوداتی انسان نیستن...

هر دو سکوت کردیم. چند دقیقه بعد، ریچارد گویی حس کرد یک توضیح بدهکار است. ما هیچگاه چیزی را از یک‌دیگر مخفی نمی‌کردیم.

-آخرین باری که دیدمشون توی اصطبل بودن... داشتن درباره‌ی یه نفر به اسم رزمرتتا حرف می‌زدن... می‌گفتن که اون یه خطر برای اغواگراهاست...

-به نظرت چه جور خطری می‌تونه داشته باشه؟

ریچارد عمیق نفس کشید و با بی‌میلی گفت:

-نمی‌مونیم تا بفهمیم...

«فصل شانزدهم (پایانی)»

• بزرگترین حماقت زندگی ام

«ادموند»

جایی که ما ایستاده بودیم، بالای صخره‌ای به پهنای بیست یارد و ارتفاع سی فوت بود. شاخه‌های مرده و شکننده‌ی درختان، که حامل برف‌های انباشته شده از بارش قبلی بودند، از هر سو بر صخره سایبان انداخته و باعث می‌شدند تا آسمان روشن سپیده دم، که مخلوطی از رنگ‌های نارنجی، سرخ و زرد بود، همچون ظرفی مخلوط از رنگ‌های مختلف، با رگه‌های سیاه جلوه کند.

از آنجا، به خوبی می‌توانستیم توقفگاه اغواگران را ببینیم؛ دیدی مناسب و تقریباً نامرئی. منطقه دایره‌ای شکلی که اغواگران نشسته بودند، عاری از برف بود. به نظر می‌رسید کسی آن‌ها را پارو کرده و یا عاملی جادویی، مانع از نشستن برف‌ها بر زمین شده باشد. همه جا، در سکوتی عذاب‌آور به سر می‌برد. تا به حال، جنگل‌های آلنور را تا به آن حد بی‌صدا ندیده بودم. شاید هم به این خاطر بود که تا به آن لحظه، آن قدر به اعماق جنگل نرفته بودم.

برخلاف تصورم، آن قسمت از جنگل که نمایی نفسگیر و پر عظمت از رشته‌کوه‌های برف گرفته و دامنه‌های پوشیده از درخت آبل را به نمایش می‌گذاشت، همچون قسمت‌های دیگر جنگل بود و حتی کمتر رعب‌انگیز می‌نمود. حتی صدایی از پرندگان شنیده نمی‌شد. انگار، جانوران از آن بخش از جنگل فرار می‌کردند. هیچ جویبار یخ‌زده‌ای آن دور و اطراف نبود و هوا به شکلی عجیب، با فرا رسیدن روز سردتر شده بود. تنها خش خش آرام حرکت شاخه‌های لاغر اندام، در آغوش بادی سرد به گوش

می‌رسید. بادی که برف‌ها را با خود به اینسو و آنسو می‌کشاند و دیواره صخره‌های برفی را می‌خورد.

کنار ریچارد، که روی صخره‌ی مستطیلی شکل دراز کشیده بود، نشست و در حالی که یکی از پاهایم را از لبه‌ی صخره آویزان و دیگری را در شکم جمع کرده بودم، چشمانم را به منظره‌ی پیش رویم دوختم و گفتم:

-محشره...

جوزف، از چند قدم دورتر و تقریباً اواسط صخره، انگار هر لحظه ممکن باشد بالا بیاورد، گفت:

-همه وقتی برای اولین بار می‌بیننش همین رو می‌گن...

«محشر»ی که درباره‌اش سخن می‌گفتیم، دروازه‌ای میان دنیای ما و جهان اغواگران بود. دروازه‌ای که جوزف آن را «دروازه‌ی جهنمی» می‌نامید که کاملاً برانده‌اش بود. اگر آن دروازه‌ی لعنتی وجود نداشت، هیچ اغواگری در دنیای ما جولان نمی‌داد و هیچکدام از اتفاقات اخیر، روی نمی‌دادند.

دروازه، شبیه به آتشی شعله‌ور، در یک خط بود؛ طویل، کم‌عرض، خیره‌کننده و ترسناک. ریچارد که اندکی خستگی در کرد، با تکیه بر آرنج‌هایش بالاتنه‌اش را از صخره فاصله داد و نگاهی به دروازه انداخت. در نور کم‌رنگ صبحگاهی، می‌توانستم چشمانش را ببینم که برای رؤیت بهتر، ریز شده‌اند. او پرسید:

-ببینم جوزف... شما اغواگرها وقتی دارین می‌رین اون طرف دروازه، جزغاله نمی‌شین؟

دستم را روی شکم که به شکل فجیعی قار و قور می‌کرد، گذاشتم. جوزف در حالی که همچنان موقعیت خود را در اواسط صخره حفظ کرد بود، گفت:

-متاسفانه نه... در اون صورت دیگه هیچ اغواگری به غیر از چند نفر، این طرف  
نمیومدن...

ریچارد گردن کشید تا جوزف را ببیند که پشت سرش ایستاده بود.

-غیر از چند نفر؟ عجب دیوونه‌هایی...

کنجکاوانه چرخیدم تا چهره‌ی جوزف را بهتر ببینم. او پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-نه اونا نمی‌سوزن... باید بگم برای ما اغواگرها زیبایی از هر چیزی مهمتره... پس  
هیچکس برای این که بیاد تو دنیای کوفتی شما، همچین چیزی رو به جون نمیخوره...  
و با خشم و اندکی حسادت در لحنش ادامه داد:

-اون چند نفر هم استعداد ذاتی این کار رو دارن... راحت می‌تونن بین دنیاها منتقل  
شن...

نه من و نه ریچارد، چیزی نگفتیم. بر خلاف ریچارد، من هیچ علاقه‌ای به پرسش  
درباره‌ی شیوه‌ی زندگی اغواگرها نداشتم. درست مثل کسی که سال‌ها، در آرزوی دیدار  
کسی بسوزد و وقتی بالاخره آن شخص را ملاقات کند، آن شخص، انتظاراتش را  
برآورده نکند و تمام رویاهایش از هم بپاشند.

آن قدر خواب‌آلود بودم که شک نداشتم اگر برای چند ثانیه پلک ببندم، به خوابی  
عمیق فرو می‌روم و می‌توانم کل روز را در خواب سپری کنم. بنابراین بر خلاف ریچارد،  
سر جایم نشستم و در برابر وسوسه برای دراز کشیدن و رفع خستگی، مقاومت کردم.  
در عوض، به سمت جوزف چرخیدم و گفتم:

-تو چرا اونجا ایستادی؟



جوزف بر خلاف کل مسیر، که لبخند گشاد و اعصاب خردکن بر ل\*\*ب داشت، اخم کرده بود. او پاسخ داد:

-از ارتفاع خوشم نمیاد...

ریچارد خرناس کشان خندید:

-پس برای همین اصرار می کردی که نیایم این بالا؟

اخم جوزف شدیدتر و ل\*\*ب هایش به خطی صاف مبدل شد. دستم را روی صخره‌ی نسبتاً صاف خاکستری رنگ کشیدم و سوالی را پرسیدم که می دانستم، آن‌ها را نیز به اندازه‌ی من آزار می دهد:

-چطوری از پس اغواگرها بر بیایم؟ ما نمی‌تونیم با اونا بجنگیم...

هر دوی آن‌ها، در سکوت به من خیره شدند.

مطمئناً هیچ یک از آن‌ها، مثل من نظری برای این کار نداشت. چند ثانیه بعد، جوزف در حالی که ل\*\*ب هایش را تر می کرد، چرخید و چاقوی بلندی را از پشت لباسش بیرون کشید. چاقو بلند و به شدت خطرناک به نظر می رسید. در عجب بودم که چگونه چاقویی به آن بلندی و تیغی مهلکش را در لباسش مخفی کرده که جوزف، تابی به چاقو داد و گفت:

-من بلد نیستم ازش استفاده کنم... شما می‌تونید این رو بردارین... چاقوی اون زن اغواگره که داشت می‌کشتت...

و به من اشاره کرد. در تاریکی، متوجه نشده بودم که جوزف چاقو را برداشته است. ریچارد اعتراض کنان نیمخیز شد:

-می‌خوای ما برات بجنگیم؟

جوزف عاقل اندرسفیهانه گفت:

-این جنگ شماست نه جنگ من... من بهتون لطف کردم که اومدم... بدون من چند ساعت پیش وسط جنگل کشته شده بودین... تازه، اگه زخمی شدین کی باید بهتون رسیدگی کنه؟

و خاطره‌ی زن اغواگر خونخوار را یادآور شد. ریچارد با نارضایتی، دست به سینه نشست و گفت:

-خیلی خب... متقاعد شدم...

خنجری که همیشه همراه داشتم را از غلاف متصل به کمربند شلوارم بیرون کشیدم و گفتم:

-منم این رو دارم...

همچنان که نگاهم روی خنجر بود، پرسیدم:

-اغواگرها چطوری می‌میرن؟

جوزف انگار که توهینی شنیده باشد، گفت:

-ببخشید!؟

در چند ساعتی که از آشنایی‌مان گذشته بود، خوب فهمیده بودم هیچ چیز به جوزف بر نمی‌خورد و آن حرکت اعصاب خردکنش، تنها واکنشی بچگانه و بی‌مزه است. سعی کردم منظورم را بهتر بیان کنم:

-منظورم اینه که... کشتن اغواگرها هم مثل آدم‌هاست؟ یا شما جون سختترین؟

جوزف دستانش را به عقب برد، پاهایش را دراز و دستانش را تکیه‌گاه قرار داد. او گفت:

-یکم سخت‌تره... تو پنجاه بار یه چاقو رو فرو می‌کنی تو شکم یه اغواگر... چند دقیقه‌ی بعد، طرف بلند میشه و تو می‌بینی اِه طرف زنده ست!

ریچارد در حالیکه ل\*\*ب گزیده بود، مظلومانه نگاهم کرد. انگار فکر کرده بود ممکن است بعد از شنیدن این حرف، فلنگ را ببندم و از تمام آن قضایا دور شوم و به شهر امن خودم برگردم. پاسخش را با کش دادن صورتم دادم. کش دادنی که گمان می‌کردم طرح لبخندی، برای دلگرم کردن ریچارد باشد.

تقریباً نیم ساعت بود که آن بالا نشسته و در انتظار حرکتی از سوی اغواگرها بودیم. اما اغواگرها، در محوطه دایره‌ای شکل دروازه نشسته بودند و حتی نیم‌نگاهی به اطراف نمی‌انداختند. جوزف، ما را به ارتشی تشبیه می‌کرد که بدون آمادگی نظامی و آذوقه، به میدان جنگ آمده و پیش از آغاز نبرد از پا در آمده باشد. ریچارد سوالی را پرسید که در چنان زمانی، بی‌موقع به نظر می‌رسید:

-چند سالتِه جوزف؟

جوزف بالاخره همانجایی که ایستاده بود، نشست:

-نمی‌تونی حدس بزنی؟

ریچارد با نگاهی ارزیابانه، جوزف را از نظر گذراند و با حالتی از خود متشکر گفت:

-خب... به نظرم بیست سالتِه...

جوزف نیشخند زد و دو انگشت از دست راستش را بالا گرفت:

-بیست و پنج...

ابروهای ریچارد بالا رفتند:

-و شارلا؟

جوزف شانه‌ای بالا انداخت.

-اون نزدیک سی سالشه... شاید هم بیشتر...

ریچارد به آرامی سوت زد. قبلا حدس زده بودم که اغواگرها، با زیبایی چشمگیرشان می‌بایست جوان‌تر به نظر برسند. نگاه خیره‌ی ریچارد را که حس کردم، چشم از دروازه و گروه چهار نفره گرفتم و به ریچارد چشم دوختم. او سرش را به علامت «چی شده؟» تکان داد و من در پاسخ، با تنبلی شانه‌هایم را بالا انداختم.

به اندازه‌ی کل عمرم، پابه‌پای اغواگرانی تیزرو در سرما حرکت کرده بودم و بی‌شک، در وضعیتی نبودم که بخواهم وارد بحث‌های بی‌معنی ریچارد و جوزف، که گفتگویی پرحرارت را درباره‌ی نیروهای تحت فرمان اغواگران آغاز کرده بودند، شوم. ریچارد می‌پرسید که آیا به راستی برخی اغواگرها بال دارند؟ و جوزف می‌گفت که تعداد خیلی کمی از آنها که از نسل طبیعت‌زاده‌های جانورنما باشند، چنین بال‌هایی دارند.

همچنان لبه‌ی صخره نشسته بودم که حرکتی را از گوشه‌ی چشم، تشخیص دادم. نگاهم به آرامی لغزید و پایین رفت. پنجاه یارد آن طرفتر، میان درختان و در مسیری پرفراز و نشیب و صخره‌ای، پیکر متحرک سفیدپوشی را به سختی، میان زمین پوشیده از برف تشخیص دادم که به آرامی می‌خزید و جلو می‌رفت. آنقدر ماهرانه در زمین غیرمسطح حرکت می‌کرد که شک نداشتم، اغواگر است. هیچ انسانی نمی‌توانست با

چنان سرعت و ظرافتی حرکت کند. کمی خودم را جلوتر کشیدم و هر دو پایم را از لبه صخره آویزان کردم و احتمال این که توهم زده باشم را از ذهنم بیرون کردم.

آن شخص به راستی، به ساکنی آب و به ساکنی صخره‌ای که بر رویش نشسته بودم، پیش می‌رفت. از آن فاصله، تشخیص این که زن است یا مرد سخت می‌نمود. به خصوص با پوشش سفید رنگش که او را کاملاً در برف‌ها مستتر می‌کرد. هر کسی که بود، شک نداشتم قصد خوبی برای اغواگرها ندارد. اگر عضوی از گروه شریر اغواگرها بود، چه نیازی داشت تا آن‌گونه حرکت کند، انگار سعی دارد کسی را از وجودش خبردار نکند؟

آن قدر با عجله به پشت چرخیدم که باعث شد دردی در گردنم بیچد و میان سخن گفتن ریچارد پریدم که همان لحظه، داشت درباره‌ی تغذیه‌ی اغواگرها از جوزف سوالاتی می‌پرسید.

-هی اونجا رو نگاه کنین...

هر دوی آن‌ها، انگار هشدار نهفته در صدایم را تشخیص داده باشند، به یکباره سخن گفتنشان را قطع و به من نگاه کردند. جوزف به سرعت واکنش نشان داد و در حالی که از چهره گرفته‌اش مشخص بود، حس خوبی به نزدیک لبه صخره شدن ندارد، چند قدمی جلو آمد. با انگشت اشاره و دست دراز شده‌ام، شخص مورد نظرم را نشان دادم.

-اونجا...

جوزف زانو زد و چشمانش را ریز کرد تا بهتر ببیند. ریچارد از همان جایی که نشسته بود، پرسید:

-چه خبر شده؟ کی اونجاست؟

با بی‌اعتنایی گفتم:

-خودت بیا و ببین...

ریچارد با بی‌میلی از جا بلند شد و کشان‌کشان خودش را جلو کشید تا بتواند، شخص مورد نظر را ببند.

جوزف با اضطراب گفت:

-یه اغواگره...

ریچارد به سرعت پرسید:

-از کجا فهمیدی؟

جوزف با بی‌حوصلگی گفت:

-هاله‌ش رو می‌بینم... یه هاله خیلی آشنا... صبر کن ببینم...

هوا تقریباً روشن شده بود. جوزف با چشمان گرد شده از تعجبش، به آن شخص خیره شد و گفت:

-اون اینجا چی کار می‌کنه؟

لبه‌ی صخره را گرفته بودم تا از فشاری که جوزف بر شانه‌هایم وارد و سعی می‌کرد با تکیه بر من و گردن کشیدن، آن شخص را بهتر ببیند، از بالای صخره سرنگون نشوم. با لحن گرفته‌ام بر اثر له شدن زیر وزن جوزف گفتم:

-اون کیه؟

گویی جوزف نیز مثل من خطر را حس کرده بود:

-شارلا... چطوری تا اینجا اومده؟

با شنیدن این خبر، دهانم به شکل یک نیم‌دایره با دهانه رو به پایین در آمد. گفتم:

-چرا داره اون طرفی میره؟

جوزف از جا بلند شد و گفت:

-احتمالا داره میره حساب اون اغواگرها رو بذاره کف دستشون... بیاین بریم.

او به سمت غرب صخره دوید. جایی که خورشید، از فراز رشته‌کوه‌های آبل طلوع می‌کرد. نگاه کردن به جوزف، در روشنی پرتوهای خورشید دردناک می‌نمود. ریچارد صدایش زد:

-جوزف! کجا داری میری؟

جوزف به سمت راه‌پله‌ای سنگی می‌رفت که صخره را به زمین جنگلی، پیوند می‌زد. بقایای خانه‌ای چوبی در گوشه‌ای از صخره دیده می‌شد که به نظر می‌رسید دورانی، متعلق به خانواده‌ای جنگل‌نشین بوده باشد. هنوز، آثاری از زندگی در گوشه و کنار صخره مشهود بود. انگار صخره آنقدرها که ما پیش از بالا آمدن از آن تصور می‌کردیم، بلااستفاده نبوده باشد. جوزف با بیشترین سرعتی که ترس از ارتفاع اجازه می‌داد، محتاطانه از پله‌های نخراشیده پایین می‌رفت. گویی خاطرش جمع بود که صدایش به اغواگرها نمی‌رسد که با صدای بلندی گفت:

-شارلا یه فرمانده‌ست. فرمانده یعنی نقشه... حالا که اون اینجاست، شانس ما برای پس گرفتن شاه بالا رفته..

من و ریچارد نگاهی متعجب و خسته با یک‌دیگر رد و بدل کردیم و با بی‌میلی از جا بلند شدیم تا از صخره پایین رفته، خودمان را برای رویارویی با اغواگرها، به اتفاق شارلا

آماده کنیم. تنها حسی که در آن لحظات نداشتم، ترس بود. من، اغواگرها را با چشم خود دیده و با آنها معاشرت کرده بودم. اگر اغواگری، می توانست به شوخ طبعی و دارای رفتاری متعادل و معمولی مانند جوزف باشد، پس بی شک می توانستم تصور کنم که اغواگرهای دیگر نیز، انسان هایی همچون خودمان هستند و تنها کافیست کمی خوش شانس باشم تا موفقیتی در برابر آن هیولاهای زیباروی خونخوار کسب کنم.

صخره یخزده را زیر پا گذاشتیم و در حالی که به نرده پلکان که از جنس طنابی پوسیده بود، چسبیده بودیم، با چندین بار سر خوردن و ساییده شدن دستانمان با طناب، پایین آمدیم تا بالاخره روی زمین امن و محکم فرود آییم. جوزف پیش از ما، به سمتی که شارلا را دیده بودیم، حرکت کرده بود. افتان و خیزان، روی زمین شیب دار و برف هایی که تا زانویمان می رسیدند، قدم بر می داشتیم و ریه هایمان را از هوای سرد و یخزده پر و خالی می کردیم. در چنان وضعیتی، وجود شنلی که به دست و پا گیر کند و باعث شود با سر در برفها فرو روم، بیش از هر چیزی آزارم می داد.

ریچارد در وضعیت بهتری نبود. خشمگین و به ستوه آمده، چند قدم دورتر از من حرکت می کرد. در روشنایی نسبی هوا، می توانستم ببینم که بینی اش طبق معلول در مواجهه با سرما سرخ شده است. صورتش آن قدر سفید و رنگ پریده به نظر می رسید که ابروهای کمرنگش به سختی قابل تشخیص بودند.

درختان آن قسمت از جنگل، تراکم کمتری داشتند و کنده هایی از درختان قطع شده، در جای جای منطقه دیده می شدند. چندین صخره ی غول پیکر دیگر، حتی بزرگ تر از صخره ای که رویش استراحت کرده بودیم، وجود داشتند که تا حدودی ما را از دید اغواگرها مصون نگه می داشتند. جوزف می گفت باز شدن دروازه ساعت مشخصی



ندارد و حتی می‌تواند در طی یک هفته، تنها چند ساعت باز شود. بنابراین گفته‌ی او، هنگامی که مسیر میان دو دنیا هموار می‌شود، همه‌ی موجودات جادویی آن دور و اطراف می‌توانند حسش کنند. بنابراین ما با خیال راحت روی صخره به استراحت پرداخته بودیم تا زمان موعد فرا برسد.

نفس نفس‌زنان، با قلبی که از هیجان به شدت می‌تپید و دست‌هایی که با وجود دستکش، از سرما کرخت شده بودند، پیش می‌رفتم تا زودتر قائله‌ی همه چیز را ختم کنم. در وضعیتی نبودم که بخوام برگردم و به ریچارد کمک کنم. بنابراین بی آن که دوباره نگاهی به پشت سرم بیندازم، همچنان به حرکت روی زمین پرفراز و نشیب ادامه دادم.

مسافت میان ما و اغواگرها، آن قدر نبود که خیلی به زحمت بیفتم اما به نظر می‌رسید مسیر، چند برابر طولانی‌تر شده است و پایان‌ناپذیر خواهد بود. چند دقیقه بعد، به سرایشی کوتاهی رسیدم که در بلندترین قسمتش و در ردیفی از درختان جوان، جوزف به حالت سینه‌خیز، روی برف‌ها دراز کشیده و از لابه‌لای بوته‌ای پوشیده از برف، به سوی دیگر بوته و احتمالاً دور و اطراف دروازه، سرک می‌کشد. او که صدای بم تاپ‌تاپ قدم‌هایم و خرچ‌خرچ برف‌ها را شنیده بود، با تکیه بر دست راستش به پهلوی چپ چرخید و با چشمانش، هشدار داد تا ساکت باشم.

آرام‌آرام و کشان‌کشان جلو رفتم و زانو زدم. در حالی که سعی می‌کردم منظره‌ی آن سوی بوته‌ها را ببینم، زمزمه‌وار پرسیدم:

-چه خبره؟

جوزف آرام‌تر از من، انگار که مشغول بررسی شکاری ارزنده باشد و نخواهد گمش کند، گفت:

-خودت نگاه کن...

محتاطانه بوته‌ها را کنار زدم تا بتوانم بهتر ببینم. چند برگ یخزده را کندم تا مانع دیدم نشوند. سپس کنار جوزف جاگیر شدم و به منظره پیش رویم نگریدم.

سراشیبی تندی، از محلی که ما مشغول دیده‌بانی و زیر نظر داشتن حرکات اغواگرها بودیم، تا محوطه دایره‌ای شکل اطراف دروازه ادامه داشت. همه‌ی اغواگرها، پنداری احساس خطر کرده باشند، در یک خط و گوش به فرمان ایستاده بودند، سه اغواگر و شاه. بی‌شک، اغواگرها فهمیده بودند که مزاحمانی در آن اطراف پرسه می‌زنند. این را، هر کودنی نیز می‌توانست از غیب شدن زن اغواگری که جوزف با شاخه‌ی درخت ضربه مغزی‌اش کرده بود، متوجه شود اما انگار برایشان چندان اهمیتی نداشت و خیالشان راحت بود که نمی‌توانیم، مزاحمتی برایشان ایجاد کنیم.

شاه روی تخته سنگی در همان نزدیکی، درست روی مرز محوطه دایره‌ای شکل نشسته بود. سه سنگ دیگر، در اطراف محوطه چیده شده و حالتی ضربدر مانند داشتند. برایم جالب بود که بدانم آن‌ها چیستند.

-جوزف اون سنگ‌ها چی کار می‌کنن؟

جوزف خودش را به آن راه زد. گویی خیلی دوست داشت وانمود کند که سوالاتم، برایش نامفهوم هستند و من هر بار مجبور می‌شدم، خونسردی‌ام را حفظ و پرسش‌م را جور دیگری بیان کنم:

-اون سنگ‌ها رو می‌بینی اطراف دروازه؟

جوزف کاملاً صورتش را به بوته فشرده بود، برای همین نمی‌توانستم ببینم چه حالتی دارد اما لحن صحبتش هیچ نشانی، از این که می‌خواهد در چنان موقعی سر به سرم بگذارد، نداشت:

-آها! اونا سنگ‌های آسمانین. یه نیروی فوق‌زمینی توی اون سنگ‌ها هست که انرژی لازم، برای باز کردن دروازه رو تامین می‌کنه...

سنگ‌ها شکل عجیبی داشتند. اولاً کاملاً بیضی شکل بودند. ثانیاً همچون دروازه، هیچ برفی رویشان ننشسته بود؛ حداقل از آن فاصله و تا جایی که می‌توانستم تشخیص دهم. ثالثاً رنگ عجیبی داشتند؛ در وسط سرمه‌ای و در حاشیه‌های بیضوی شکل، شمایی سرخ و نارنجی به خود می‌گرفتند. خوانده بودم که اجرام آسمانی، گه‌گداری با زمین برخورد می‌کنند اما آن‌ها به قدری در آسمان درخشانده، بی‌همتا و دور دیده می‌شدند که انگار دست‌نیافتنی باشند.

افکارم را جمع و جور کردم و به خطری که پیش رو داشتم، اندیشیدم. اما فکری گوشه‌ی ذهنم را قلقلک می‌داد:

-اگه یکی از اون سنگ‌ها نباشن چی میشه؟

جوزف برای چند ثانیه سکوت کرد. گویی به دنبال راهی بود تا وانمود کند، سوالم برایش شفاف نیست و منظورم را نگرفته است. سرانجام با‌اکراه پاسخ داد:

-احتمالاً دیگه دروازه کار نکنه... ولی اگه کول کردن و بردن یکی از اون سنگ‌ها به این آسونی بود، الان دروازه‌ای وجود نداشت.

همچون روباهی که برای یافتن غذا، سرش را در لانه خرگوش‌ها فرو کند، با وجود کشیده شدن برگ‌های زبر و برنده روی صورتش، تا گردن در بوته‌ها رفتیم که صدای

اعتراض جوزف را در آورد که الان است، موقعیتمان لو رود. توجهی نکردم و خودم را تکان دادم و به این فکر کردم که ریچارد، تا به الان می‌بایست پیدایش می‌شد. اما همچنان خبری از او نبود. اما زمانی که نگاهم را میان اغواگرها گرداندم و دریافتم که هنوز، سه نفر هستند، خیالم راحت شد که یکی از آن‌ها، مشغول نوش جان کردن ریچارد نیست.

دیگر به راحتی می‌توانستم نبود تاج پادشاهی را روی سر شاه هلگارد ببینم. او با آرامش نشسته و به گروه اغواگرها نگاه می‌کرد. آن‌ها تقریباً ده یارد دورتر و در جدالی لفظی به سر می‌بردند. کاملاً به سمت ما ایستاده بودند اما طرف حسابشان، همان شخص سفیدپوش شمشیر به دستی بود که می‌دانستم شارلاست و الان است که به سمتشان حمله‌ور شود و دخلشان را بیاورد. از آن فاصله، چیز چندانی از بحث آن‌ها برایمان روشن نبود. در حقیقت، نمی‌دانستیم در یک بگو و بخند دوستانه به سر می‌برند یا یک‌دیگر را تهدید می‌کنند که سر هم‌دیگر را قطع کرده، به عنوان جام نوشیدنی استفاده خواهند کرد. جوزف نجوا کرد:

-اوه‌اوه! شارلا رو نگاه کن! الان کار همشون رو یه سره می‌کنه...

شارلا ماهرانه شمشیر را دور مچش گرداند و به حالتی تهدیدکننده به سمت اغواگرها گرفت. به نظر می‌رسید با شمشیر، دامن لباس سفید رنگش را از بالای زانو بریده باشد. شلواری سفید رنگ به پا داشت که در پس زمینه‌ای از برف‌ها، تقریباً پاهایش را نامرئی می‌کرد. موهای بلند طلایی رنگش با باد ملایمی که ذراتی از برف را با خود داشت، در اهتزاز و شارلا آماده بود تا طبق گفته‌ی جوزف، کار همه‌ی اغواگرها را یک‌سره کند.

شارلا شمشیرش را به سمت یکی از اغواگرها گرفت و فریاد زد:

-مظلوم‌نمای کثیف!

جوزف خندید:

-حالا من میگم زندگی بین اشرافی‌ها روی شارلا تاثیر گذاشته، خودش انکار می‌کنه...  
 ببین چه فحش‌های قشنگی میده... قبلا بددهن‌تر بود...

نتوانستم سرم را به نشانه‌ی تأسف، میان بوته‌ها تکان دهم. جوزف ادامه داد. انگار در  
 حال تشویق شخص مورد علاقه‌اش در یک مسابقه‌ی شمشیرزنی باشد:

-آفرین شارلا! برو تیکه‌تیکه‌شون کن!

و باحرارت افزود:

-یادمه شارلا یه جمله‌ای داشت، می‌گفت: "شمشیر من فقط برای کشتن بالا میره...  
 کشتن هم فقط به خاطر اینه که پرچم من، روی جنازه‌های دشمن‌هام بالا بره..."

و وقتی دید نظری در این‌باره ندارم، با مکت افزود:

-خوب... خواهر بی‌سواد من نمی‌تونست جمله‌ی قشنگتری بگه... یه بار بهش گفتم  
 یه شعار خیلی باحال برای خودش دست و پا کنه و اون گفت: "من فقط با شمشیرم  
 شعار میدم. دلت می‌خواد بشنویش!?"

از آن فاصله نیز کاملاً واضح و مبرهن بود که اغواگرها، در برابر شارلا احساس خطر  
 کرده‌اند و حال به نرمی سعی می‌کردند، او را محاصره کنند. شارلا رو به نزدیکترین  
 اغواگر شنل‌پوشی که کلاه شنل، روی صورتش سایه افکنده بود، فریاد کشید:

-یه قدم دیگه بردار تا مجبور بشی، بقیه زندگیت رو روی زانوهات راه بری!

شارلا چرخید و این بار، شمشیرش را به طرف اغواگری که روبه‌رویش ایستاده و آن را «مظلوم‌نمای کثیف» خوانده بود، گرفت. دو اغواگر دیگر، از پیشروی برای دوره کردن شارلا، دست کشیدند و ایستادند. حال، شاه نیز ایستاده بود و ردای سیاه رنگش را می‌تکاند. دیگر شک نداشتیم سر و سری میان او و اغواگران وجود دارد. آن هم زمانی که می‌توانست شاخه‌ی درختی را در همان نزدیکی پیدا کند و حساب یکی از اغواگرها را برای کمک به شارلا برسد.

شخصی که شارلا شمشیرش را به طرفش گرفته بود، چند قدم جلو آمد و کلاه شنل سیاهش را از سر برداشت. آن چشم‌های قهوه‌ای رنگ و موهای سیاه لخت، باعث شدند تا با ناباوری به چهره‌ی آنجل نگاه کنم. هر چند فاصله‌ای که میانمان بود، باعث می‌شد تا در هویتش تردید کنم. اما باز هم، به خوبی می‌دانستم او همان آنجل است. آن لبخند زیبا و ردیف دندان‌های مرتب، چشمانی که موقع لبخند زدن چین می‌خورند و گونه‌های برجسته، متعلق به دختری هستند که همیشه علاقه‌ای از او، در دل حس می‌کردم. آنجل، برادرزاده‌ی شاه هلگارد که یک دورگه بود.

متحیر، با دهان باز و چشمان گرد شده، به چهره‌ی بی‌نقص و آشنای قاب گرفته شده توسط موهای سیاه رنگش خیره شدم. تا جایی که می‌دانستم، آنجل همیشه مورد آزار اهالی قصر بوده و هیچکس، اقدامی برای دفاع از حق دختر شانزده [شاید هم هفده] ساله نمی‌کرد اما هیچگاه گمان نمی‌کردم، او برای گرفتن انتقام به اغواگران ملحق شود. آن قدر ذهنم درگیر مسائل مربوط به شارلا بود که مشکلات آنجل و حتی علاقه‌ام به او را فراموش کرده بودم. جوزف نیز، انگار مثل من غافلگیر شده بود:

-آنجل؟ نه!

نمی‌دانستم جوزف، از کجا آنجل را می‌شناسد. او نچنج‌کنان گفت:

-عجب اوضاعی شده...

و واقعا هم جای تعجب داشت. همه، آنجل را دختری سر به زیر، مهربان، خجالتی و البته گریان می‌شناختند. انگار به راستی، تمام آن‌ها یک «مظلوم‌نمایی» بوده باشند. آنجل، با خنده به شارلا چیزی گفت و شارلا سه قدم جلو رفت تا کاملاً در محوطه‌ی دایره‌ای شکل قرار گرفت.

منطقه‌ی پیش رو، باز و وسیع بود و هیچ مانعی در برابر دیدمان وجود نداشت. همان لحظه، ریچارد سلانه‌سلانه خود را به ما رساند و همزمان با این که تقریباً در برف‌ها سقوط می‌کرد، گفت:

-چی شده؟ چی رو از دست دادم؟

بی آن که نگاهم را از چهره‌ی آنجل بگیرم، خطاب به ریچارد گفتم:

-آنجل اینجاست...

-چی؟!

آثار بهت و حیرت در لحنش نمایان بود. آن قدر ذهنم آشفته و افکارم روی آنجل متمرکز بود که فراموش کرده بودم، از ریچارد بپرسم که تا به آن لحظه کجا بوده است. او چهار دست و پا جلو آمد تا با چشمان خود ببیند. چند ثانیه بعد، تکان خفیف در بوته ایجاد شد و ریچارد گفت:

-باورم نمیشه... آنجل... آخه اون... آنجل مظلوم عالمه... چطور...؟

با هر نفسی که می‌کشیدم، انگار چند قندیل آویزان از شاخه‌ی درختان را قورت می‌دادم. مسیر تنفسم یخزده به نظر می‌رسید و سرما را، حتی درون قفسه‌ی سینه‌ام احساس می‌کردم. گلویم می‌سوخت و حتی لثه‌هایم نیز، بی‌نصیب نمانده بودند و با

هر نفسی که می کشیدم، موجی از سرما را درونشان حس می کردم. با این اوصاف، حتی اگر رمقی برای تفکر به کاری که آنجل کرده بود داشته باشم، باز هم زمانی که انسان‌ها در مواجهه با مرگ باشند، حال مرگ به دست اغواگران باشد یا مرگ توسط سرما، به تنها چیزی که فکر نمی کنند عشق و عاشقی است. مگر آن که دیوانه‌ی آن شخص باشند که این خود، بحثی جدا دارد.

برف لباسم را خیس کرده بود و باعث می شد، به صورت نامحسوسی بلرزم. سعی کردم در برابر سرفه کردن، مقاومت کنم اما تلاشم به شکل مذبحانه‌ای منجر به شکست شد.

شارلا و آنجل، هم‌چنان در حال حرف زدن بودند که شارلا، طی حرکتی که حتی برای ما نیز غیرمنتظره بود، به نزدیک‌ترین اغواگر شنل پوش حمله‌ور شد. من که انتظار چنان عکس‌العمل ناگهانی و سریعی را نداشتم، تکان خفیفی خوردم و نفس در سینه‌ام حبس شد. به بر پا شدن حمام خون، در محل برخورد تیغه شمشیر و شکم اغواگر خیره شدم و به «ایول» گفتن جوزف توجهی نکردم. خانوادگی دیوانه‌ی کشتارند!

لباس سفید شارلا از خون سرخ شد و در لحظه‌ای که به سمت اغواگر دوم چرخید که در سمت راستش ایستاده بود، توانستم چهره‌اش را که پذیرای قطرات خون سرخ اغواگر بود، ببینم. فریاد دلخراش آن مرد اغواگر در سراسر منطقه پیچید و انعکاس پیدا کرد. صدایی از ریچارد شنیده نمی شد و برای من، تماشای کشتار سخت می نمود اما جوزف، مشخصاً داشت از این نمایش خونین لذت می برد. او باهیجان گفت:  
-اگه همین‌طور پیش بره، ما می‌تونیم بدون درگیر شدن شاه رو برداریم و برگردیم قصر...



آب دهانم را قورت دادم. طبق گفته جوزف، اگر همین طور، شارلا به کشتار ادامه می‌داد، دست یافتن به شاه آسان می‌نمود اما دلیل اصلی آمدن شارلا، به دنبال گروه اغواگران چه بود؟ برای نجات جان شاه آمده بود و یا حتی برای به قتل رساندنش؟

وقتی فریادهای جان‌گداز اغواگر به پایان رسید و در ظاهر مُرد، شارلا او را از روی شمشیرش کنار زد و همچون گربه‌ای وحشی، روی پاهایش خم شد. انگار که در کمین شکار نشسته باشد.

موجی از گرما را حس کردم که از سرم آغاز و در عرض یک ثانیه، از بدنم عبور کرد و ناپدید شد. آتش دروازه برافروخته شد و شعله‌های سرخ و بنفش با سرحالی میان زمین و آسمان رقصیدن گرفتند. چشمانم را برای سه ثانیه بستم و هنگامی که نگاهم را دوباره به محوطه‌ی دروازه دوختم، سه اغواگر و شاه را دیدم که تا جای ممکن، از دروازه دوری کرده بودند. دروازه، مانند یکی از آتش‌های عظیمی بود که برای کشتار جادوگران استفاده می‌شد؛ عظیم، باشکوه و با ارتفاعی حداقل هفت فوت. مسیر میان دو دنیا هموار شده بود. اغواگری که مورد هدف شارلا قرار گرفته بود، فس‌فس‌کنان چیزی به آنجل گفت، سپس با سرعت فوق‌انسانی‌اش چرخید و شاه را، که نزدیک‌ترین شخص به دروازه بود را هل داد و هر دو، پشت شعله‌های آتش ناپدید شدند. ریچارد با ناباوری فریاد کشید:

-نه!

آن قدر فریادش در بیخ گوشم، برایم غیرمنتظره و ناگهانی بود که ناخودآگاه از جا پریدم. بوته تکانی خورد و ریچارد از جا بلند شد. سرم را از بوته بیرون کشیده بودم که از روی بوته پرید و با قدرتی که گویی به یک‌باره در اندامش دمیده شده باشد، مسیر

سرازیر به سمت دروازه را دوید. با لو رفتن موقعیتمان، دیگر آنجا ماندن جایز نبود. دستانم مشت شدند. از جا بلند شدم و گفتم:

-بریم...

جوزف انگار رغبتی به این کار نداشت. از روی بوته جهیدم و نگاهم روی اولین اغواگری که شارلا به آن حمله کرده بود، ثابت ماند که در گوشه‌ای از محوطه بی حرکت افتاده بود. حسی در درونم می‌گفت به زودی من نیز به چنین سرنوشتی گرفتار خواهم شد.

از میان بوته‌ها گذشتم و به این فکر کردم که خیلی سال قبل، می‌توانستم از دیدن شیب تند مقابلم ذوقزده شوم و برای یافتن مکانی مناسب برای سورتمه سواری، که کسی مزاحمان نشود از خوشحالی بال در بیاورم. اما در آن لحظه، شیب تپه را یک مزاحم قلمداد می‌کردم که برای رسیدن به محوطه، تاخیر ایجاد می‌کند. با وجود صد تا سنگ ریز و درشتی که در انتهای تپه دیده می‌شدند، سر خوردن دیوانه‌وار به نظر می‌رسید و ریچارد نیز، با وجود هول و ولایش محتاطانه از گوشه سمت راست، که شیب کمتری داشت استفاده می‌کرد. ارتفاع برف در این قسمت از تپه، به شکل واضحی از جاهای دیگر جنگل بیشتر بود و برف‌هایش، حالتی پنبه مانند داشتند. با هر قدمی که بر می‌داشتم، به اطراف پاشیده می‌شدند و همچون ذرات گرد و غبار، به نرمی پایین می‌آمدند. انگار، هیچگاه به یک‌دیگر نمی‌چسبیدند.

-ریچارد صبر کن...

نفس نفس زدن‌هایش را می‌شنیدم. او با دستپاچگی حرکت می‌کرد و به وضوح، نمی‌توانست در چنان موقعیتی خونسردی‌اش را حفظ و خودش را جمع و جور کند. نگاهی به شارلا و آنجل انداختم که نگاه از ما گرفته و در حال صحبت کردن بودند. تقریباً به ریچارد رسیده بودم:

-ریچارد دیوونه بازی در نیار... پدرت دیگه رفته...

او توجهی نکرد. صدای جوزف را از پشت سرم می شنیدم که صدایم می زد، اعتنایی نکردم و در حالی که با پاشنه‌ی پای راستم، در برابر شیب تند مقابله می کردم، پشت سر ریچارد به مسیرم ادامه دادم. باد به صورتم شلاق می زد. سرما را با جزءبه جزء اجزای صورتم، احساس می کردم و حال که داشتم با جاذبه‌ی زمین از تپه پایین می آمدم، می توانستم آسوده تر نفس بکشم. پیاده روی، از عصر روز گذشته تا صبح امروز، به وضوح، تمام توان نهفته در وجودم را مکیده بود و نمی دانستم بعد از پایان یافتن تمام این قضایا، چگونه بر می گردم.

از مسیر دهان تنفس می کردم که بالاخره، به محوطه دایره‌ای شکل، که دروازه در وسطش قرار داشت رسیدیم. ریچارد فریاد کشید و پدرش را صدا کرد. سپس، در حالی که سکندری می خورد، به سمت دروازه دوید. خوشحال بودم که شارلا، هنوز آنجل را به سرنوشت اغواگر کشته شده، دچار نکرده است. اثری از جوزف نبود. به نظر می رسید همان گونه که خودش گفته بود، تصمیم دارد از پشت صحنه تقلای ما را برای نجات شاه تماشا کند.

دیگر، هیچ غریبه‌ای آنجا نبود که احساس کنم، ممکن است خطرناک باشد. آنجل با حالتی تهی و بی تفاوت نگاهم می کرد. انگار، اولین بار باشد که مرا می بیند. ریچارد با دستان مشت شده، قفسه‌ی سینه‌ای که از زور ناراحتی و یا خشم بالا و پایین می رفت، صورت سرخ شده و چشمان اشکبار، به سمت دروازه دوید. شارلا، که نزدیک به دروازه بود، همراه با من به سمت ریچارد حرکت کرد. از تصور ورود ریچارد به دروازه، بی اختیار فریاد کشیدم:

-ریچارد!

شارلا چند قدم به سمت ریچارد برداشت که به موقع، روی محوطه خاکی دویدم و ریچارد را از پشت گرفتم. دقیقا در سه قدمی دروازه. ریچارد ناسزا می گفت، تقلا می کرد و در هوا مشت می زد. آرنجش که در پهلویم فرو رفت، نفس در سینه ام حبس و دستانم شل شد اما ریچارد دیگر تقلا نمی کرد و بی حرکت، ایستاده بود. شارلا، برای مانع شدن از ورود ریچارد به دروازه، با شمشیر آخته در دست راستش، میان دروازه و ما ایستاده بود. شمشیرش رو به پایین بود و این، یعنی خطر.

چشمان شارلا گرد شدند و دهانش باز ماند. از ته گلویش، صدایی مثل «هع!» خارج شد و سرش پایین افتاد. شمشیر از میان انگشتانش رها شد و در لحظه که دستانش را بالا آورد تا به دور تیغه خارج شده از میان شکمش حلقه شود، حریر آستینش روی بازوهای برهنه اش سرید. ل\*\*بهایش لرزیدند و ثانیه ای بعد، لرزش به کل بدنش منتقل شد. سپس پیش از آن که بتوانم با حالتی مبهوت، قدمی به سمتش بردارم و یا حتی ریچارد مبهوت شده را دور بزنم، دستانی ظریف دور قفسه سینه شارلا محکم شدند و او را عقب کشیدند.

مردمک چشمان شارلا به بالا لغزیدند و بدنش شل شد. از ورای شانهای شارلا، چهره ی سخت و ابروهای در هم گره کرده از فرط خشم و ناراحتی آنجل را دیدم که با حالتی بی رحمانه، چشم در چشم به من می نگرست. تا به خودم بجنبم، آنجل با سرعتی خیره کننده، شارلا را عقب و به طرف دروازه کشید. نتوانستم برای شارلایی که خون از دهانش جاری شده بود و با چشمان بی رمقش نگاهم می کرد، کاری انجام دهم. می دانستم دیگر نمی توانیم کاری برایش انجام دهیم. بی شک، او می مرد و اکنون که چهره ی تهی از احساسش، در میان شعله های رقصان دروازه ناپدید می شد، می توانستم باریکه ی خونی را ببینم که از دهانش جاری شده بود. تنها حسی که در نگاهش رخنه کرده بود، غمی فزاینده بود که انگار، ناراحت است که نتوانسته

ماموریتش را به پایان برساند. لحظه‌ای بعد، شارلا و آنجل، در سوی دیگر دروازه ناپدید شدند. دروازه‌ای که نمی‌دانستم دقیقاً به چه جهنمی باز خواهد شد.

ریچارد گیج، محزون و شکست خورده، روبه‌روی دروازه روی دو زانویش فرود آمد؛ به سنگ‌ریزه‌ها چنگ زد و سرش را پایین گرفت. در حالی که هنوز از اتفاقاتی که رخ داده بودند، در شوک و حیرت بودم، زانو زدم و با حالی خراب، دستم را روی شانه‌ی ریچارد گذاشتم. از اتفاقاتی که در عرض چند دقیقه رخ داده بودند، زبانم بند آمده بود و نمی‌دانستم قرار است بعد از این، چه کاری انجام دهم. هیچ نظری برای دلداری دادن به ریچارد نداشتم. در چند دقیقه‌ی جهنمی، پدرش و تنها کسی که می‌توانست او را به ما برگرداند را از دست داده بود. ورود به جهانی دیگر، در پس شعله‌هایی جادویی، تفاوتی با مردن داشت؟

ریچارد، سه بار با مشت روی برف‌ها کوبید و فریاد کشید. از خشم و ناراحتی می‌لرزید. از غم از دست دادن پدرش و از نبردی که پیش از جنگیدن، به پایان رسیده بود. به انعکاس صدایش در تپه و جنگل گوش دادم و خسته، آشفته و ناراحت، دستم را تسکین‌وارانه روی شانه‌ی ریچارد گذاشتم.

جوزف با حالتی خنثی، خود را به ما رساند. شکاکانه به جنازه‌ی اغواگر نگریست و یقه‌ی ردای سرخش را اندکی بالاتر کشید. انگار برایش اهمیتی نداشت ریچارد در چه وضعیتی است که با حالتی خشک و عاری از نشاطی که تمام طول مسیر از خود نشان داده بود، شروع به حرف زدن کرد:

-خوب... هلگارد از دست رفت... شارلا هم که مرد... من دیگه کاری ندارم که انجام بدم...

و سرش را به نشانه‌ی خداحافظی به سمتم تکان داد. من، با حالتی غم اندود از به نتیجه نرسیدن تمام تلاش‌هایمان برای رسیدن به آنجا، بازوی ریچارد را گرفتم تا مجبورش کنم از جا بلند شود. نمی‌توانستیم کل روز را آنجا بنشینیم و در غم از دست دادن شاه و شارلا، اشک بریزیم. ریچارد برخلاف همیشه، که در مواقعی که از چیزی ناراحت می‌شد، سعی می‌کرد تا جای ممکن از همه فاصله بگیرد، با حالتی راسخ روی زانوهایش بلند شد و به سمتمان چرخید. چشمانش سرخ و خیس بودند و برای من، سخت بود تا او را در چنین وضعیتی ببینم. او با صدای گرفته‌اش، که غمی عمیق را فریاد می‌زد، زمزمه‌وار گفت:

-صبر کن...

جوزف که به سمت دروازه حرکت کرده بود، ایستاد. هر دو به ریچارد خیره شده بودیم تا حرفی بزند. اگر قرار بر خالی کردن خشم بود، جوزف به عنوان یک اغواگر نمی‌توانست گزینه‌ی خوبی باشد اما با چیزی که ریچارد گفت، فهمیدم قصد ندارد جوزف را مقصر بداند و احیاناً دعوا راه بیندازد. ریچارد پشت دستش را روی چشمانش کشید و گفت:

-منم باهات میام...

برای ثانیه‌ای فکر کردم، شوخی می‌کند اما لحن خشک و جدی ریچارد، خبر از نبود کوچک‌ترین مزاحی در گفته‌اش می‌داد. به علاوه، او نمی‌توانست در چنین وضعیتی، قصد شوخی کردن داشته باشد. جوزف در یک قدمی او ایستاد و گفت:

-واقعاً؟ مطمئنی؟

هنگامی که توانستم با مغز در حال از کار افتادانم از فرط خستگی، تصمیم ریچارد را تجزیه و تحلیل کنم، با چشمان گرد شده مداخله کردم:

-ریچارد دیوونه بازی در نیار...

با حالتی حق به جانب ادامه دادم:

-ما نمی‌دونیم اون طرف چه خبره... تا همینجا هم زیاده‌روی کردیم...

و با تاکید افزودم:

-ما بر می‌گردیم...

جوزف نیشخند زد و به ریچارد گفت:

-حق با اونه... دنیای من خیلی خطرناکه... خیلی خیلی وحشی... جای مناسبی برای

شما نیست... فکر کنم برادرت مرده باشه... فکر کن پدرت هم مرده... پس...

و تقریباً ل\*\*ب زد:

-برو پادشاهی کن...

فک ریچارد منقبض شد:

-سعی نکن وسوسه‌م کنی... منم باهات میام...

جوزف شانهای بالا انداخت و بامسخرگی گفت:

-هر جور تو بخوای...

یک قدم جلو رفتم تا حرفی بزنم که ریچارد مانع شد:

-صبر کن ادموند... من این کار رو انجام میدم و تو هم نمی‌تونی جلوم رو بگیری... پس

بیخودی تلاش نکن... و برگرد خونه.

صدایش ضعیف شد:

-امیدوارم یه روز بتونم دوباره ببینمت...

غمی عمیق بر دلم چیره شد:

-ریچارد بیخیالش شو... ریچارد...

ریچارد جلو آمد و برادرانه در آغوشم کشید. چیزی نگفتم. می دانستم نمی توانم منصرفش کنم. به علاوه، حس می کردم اگر حرفی بزنم، ممکن است بغضم بشکند. به هیچ وجه دوست نداشتم آخرین صحنه‌ی دیدارم با ریچارد، صحنه‌ای غرق در غم و اندوه، اشک و آه باشد. او چرخید و بدون هیچ حرف و حتی نیم‌نگاهی به من، پیش از جوزف وارد دروازه و ناپدید شد. نگاهم روی شعله‌های آتشین ثابت ماند و انگار، کسی به قلبم چنگ انداخت. برادرم را برای همیشه از دست دادم...

ریچارد چه احمق بزرگی بود که چنان کار دیوانه‌واری را با از دست دادن زندگی عادی و سرشار از آرامشش، انجام داد و من چه احمق بزرگتری بودم که پیش از ورود جوزف، یک قدم به سمتش برداشتم و در حالی که از گرمای اولین انوار خورشید، با پوست صورتم احساس گرمای مطلوبی می کردم، با عزمی راسخ و تصمیمی هولناک گفتم:

-نظرم عوض شد... منم باهاتون میام...

«پایان»

پایان نگارش: ۳/۹/۱۳۹۶

پایان تایپ: ۵/۴/۱۳۹۷

۲۴:۳۷

سخنی از نویسنده:





با سلام خدمت همه‌ی کسانی که رمان رو تا به اینجا خواندن. امیدوارم خوشتون اومده باشه و لذت برده باشین. از تمام خوانندگان خاموش و روشنی که با تشکرها، نظرها و انتقادهاشون همراهم بودن، تشکر می‌کنم و بهشون میگم که اگه نبودن و این قدر بهم انگیزه نمی‌دادن، این رمان هیچوقت تموم نمی‌شد.

با تشکر.

ASIL (آسیه.ک)

منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/14931/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.